نصر من الله و فتح قریب

از تازه افادات سرآمد شعرای نامی رشکِ فردوسی و نظامی فرازندهٔ علم
سخنوری نوازندهٔ طبلِ پهلوی و دری شهسوار عرصهٔ فصاحت سپه سالار
معرکهٔ بلاغت وقائع نگارِ عدیم المثال صف آرای مضامینِ جنگ
و جدال عزیزِ مصرِ دانش متمیز خواجه عزیز الدین
لکهنوی متخلص به عزیز
مثنوی



که از
آغاز فتنهٔ جنگِ بغاوت
تا انصرام صلح فیمابین شهنشاهِ روس و
سلطانِ روم جمله واقعات پیکار و حالات کارزار بر سبیل
اختصار درین نسخه مرقوم است باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن حسبِ امرِ عالی
برخورداران سعادت نشان حافظ محمد ابو سعید خان و حافظ محمد عبد الحمید خان

در مطبع نظامی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند کار آفرین — هزار آفرین صد هزار آفرین

جهان پادشاه خدیوان خدیو — از آنکه کش او چه گاو و چه گیو

نه او را نگاهی بد هیچ گاه — نه او را نیازی بخیل و سپاه

ازل تا ابد بارگاه وی است — گران تا گران در پناه وی است

درش را ابد ربان سرو کار نیست — ولی ناکسان را ابر بش بار نیست

ستایش سزایان ستایش گرش — سر سر بلندان نیاز آورش

قضایش بهار آرد هر جا که تیغ — که آرد که دارد سرازوی دریغ

اگر از جلالش نه ندم زبان — بلرزد سپهر و بجنبد جهان

به یکتاییش هر که دم می زند / نه دم بل دو عالم بهم می زند

خرد را بدرگاه او راه نیست / زبن بودش اندیشه آگاه نیست

ازو کوس کاوسیان پر صدا / وزو نای ناقوسیان پر نوا

به عثمانیان روم را رام کرد / بلی شام آن بوم را بام کرد

رخ غازیان را چو گون غازه ساز / باب دم تیغ جان تازه ساز

بشمشیر کشور کشا را دهد / بتدبیر کار آزما را دهد

بحکمش ابابیل چون پر زند / صف ژنده پیلان بهم بر زند

کند قطره را در صدف در ناب / دهد سایه را پایه آفتاب

هوس را نهد بر سر خوان بصل / مگس را کند خانه پر از عسل

دل و جان دهد تاب و طاقت دهد / عجب اینکه بخدمت اجرت دهد

اگر چرخ گردان بود ور زمین / بقهرش نه آن باز ماند نه این

هم او هست و هم او بماند بجای / که جاوید باقیست و جاوید پای

بهر جا که منزل کنی کوی اوست / بهر سو که رو آوری روی اوست

مرا هست یادش بجوز و بخواب / بروز آفتاب و بشب ماهتاب

عزیزه از خدا مصطفا را شناخت / چو بشناخت او را خدا را شناخت

در نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم

سزد اینکه خود را نیایش کنم ・ که بر خسرو راو ستایش کنم

چه خسرو که دستور دستوران ・ پیام آور ایزدی ترجمان

فرستنده رامی بسم چون سجود ・ فرستاده را هم فرستم درود

فروزنده خورشید شب زنده دار ・ شب افروز شمع ره کردگار

بمعنی در رحمت نخست آیتی ・ بظاهر ز دولت پسین آیتی

زمین تا فلک روشن از دین او ・ ز آئینه روشن تر آئین او

بشنبه شرف داده آدینه را ・ بهم بر زده دین دیرینه را

ز مهر نبوت که بر پشت زد ・ بمهر سلیمان زد انگشت رد

ز گردان و گردن کشان در نبرد ・ بیکمشت خاکی بر آورده گرد

حبش از غلامی او زر عذار ・ به بویش سواد یمن مشکبار

لبش را ز ایزد بیکجو شکر برات ・ خضر را ز آب حیاتش زکات

بود برتر از نه فلک پایه اش ・ نیفتاد ازان بر زمین سایه اش

چو از پیشگاه خدا آمد او ・ سزد گر پس از انبیا آمد او

کسی کافتابش بود بر قفا ・ رود سایه اش پیش و خود در قفا

ولی روز محشر با قبال او	همان سایه باشد بدنبال او
جهان سایهٔ او و سراپای نور	بلی سایه از نور دارد ظهور
بمهرش صلا چار سو میزنم	دم از آل و اصحاب او میزنم
بود بر درم آسمان جبهه سا	که دارم سری بر در مصطفا

در اظهار شوق و تمنای ولی

خوشا آنکه من ره بمنزل نهم	بصد شوق بر ناقه محمل نهم
فلک ناقه و ناقه رقصان شود	ملک ناقه ران و شتربان شود
چو خورشید خاور بمغرب روم	زهندوستان سوی یثرب روم
نخستین بزمزم وضوئی کنم	دل و دیده را شست و شوئی کنم
بطوف حرم چون نیاز آورم	بشکرانه آنجا نماز آورم
کنم از در کعبه رو سوی او	برد دل زکف یاد ابروی او
بدیدار آن روضه شادان شوم	اگر خار باشم گلستان شوم
بخاک درش کاش خاکم کنند	کز آلایش خاک پاکم کنند

در عرض حال خود

دلا حاجت از دست کیشان طلب	دوای دل از سینه ریشان طلب

در عشق من رو کشادی بخواه
کشا دارد هر رو مرادی بخواه

کسی کز در شان گدایی کند
بملک سخن پادشاهی کند

من از خاک شان تهی خواستم
چو افلاک از خاک برخاستم

بود دولت از دولت شان مرا
وهد خواجگی خدمت شان مرا

نظامی بود بزم افروز من
برد آفتاب آتش از سوز من

من از خاکش اکسیر آموختم
ز شمعش چراغی برافروختم

سزد گر چراغم چراغان کنند
ز خاکم جهان را گلستان کنند

بود لکهنو گنجه من گنج سنج
دهم بی ترازو وی بی دست رنج

بود آنچه در بحر و کان آن ماست
که دریا و کان هم بدامان ماست

هر آن گوهری کش من آرم بکف
ندیدست آلایشی از صدف

اگر گوهر از لامکان آورم
وگر گل ز باغ جنان آورم

خوشا آنکه جا در جنان داشتم
ز کونین دل برکران داشتم

بعالم مرا آدم آورده است
ز دیر مغانم جم آورده است

بلی هست کشمیر جنت مرا
بدوزخ درافکنده غربت مرا

ازان گلزمین است چون شاخ سبز
بود سبز و خرم ازان کاخ من

زبیتی چو فردوسیم آمد وطن | که خوانند فردوسیم در سخن

ملقب بداراب در گوهرم | که آیینه حال اسکندرم

بلی فیض داراب جویاستی | که چون طوطیم نسبت گویاستی

عزیزم چو دارند اهل تمیز | سزد خوانم ار خویشتن را عزیز

مرا یوسفی هست در کاروان | ندانم که باشد زلیخای آن

انیسا کسی خسروی از جنس در | مگر آید از آسمان مشتری

درین خانه تا خم نشین گشته ام | فلاطون بیک اربعین گشته ام

زمن رونق می پرستی بود | همین مزد چل ساله مستی بود

چو ام روز عمر من از چل گذشت | پی ناقه از روی منزل گذشت

هنوزم سر دشت پیمائیست | فرس در پی نعل فرسائیست

بر آنم که چون ترکتازی کنم | بترک فلک گوی بازی کنم

چو داود دارم نفسهای گرم | که پولاد در دست من گشته نرم

ازان درع سازم که در بر کنم | سپس ساز شمشیر و خنجر کنم

که هر کس در افتد بر اندازمش | وگر سر بر آرد سر اندازمش

پس از رهروان نخست آمدم | چو دیر آمدم زان درست آمدم

به تجمیل نعش من این بس گواه	که مانم دران بارگه دیرگاه
کسانی که آیند دنبال من	ببینند قال من و حال من
بجائی خطائی اگر بنگرند	بود چشم آنم کزان بگذرند
بیا ساقی آن آتش تابناک	که باشد چراغ شبستان خاک
بمن ده که از خود نجاتم دهد	پس از مرگ آب حیاتم دهد

در تالیف کتاب

کهن آتش پارس شد مرده بود	دل و جان گبران هم افسرده بود
نه آتش بجا و نه آتشکده	در دیر را قفل محکم زده
من آوردم آن قفل را چون کلید	در بسته را شد کشادی پدید
نگه کرد در تیرگی خیرگی	درخشید برقی دران تیرگی
بهر گوشه خاکستری یافتم	ز بس کاوفتم اخگری یافتم
بران اخگر این آتش افروختم	چو افروختم خویش را سوختم
بمن تافت تا آن درخشنده نور	بگفتار آوردم چون نخل طور
کنون فال آتش زبانی زنم	بموسی دم لن ترانی زنم
مرا این آتش از آتشی دیگرست	نه از سنگ و از تیشهٔ آزرست

زمن یافت چون آتش مرده جان — مرا داد از نو زنده جاودان

مگو آتش آب حیات ست این — روان تن کائنات ست این

من آتش پرستی بجان میکنم — بخاکستر آتش نهان میکنم

گر آید بآتش گرفتن کسی — برافروزد از آتش من خسی

الهی چراغش پر از نور باد — دم باد صرصر ازو دور باد

مرا آفریدند چون شمع بخت — بسوزنده آتش نشانم درخت

گذارم گر افتد بتفتیده کشت — کند خرم آن را نسیم بهشت

چراغم بود روشن از برق طور — ایاغم پر است از شراب طهور

بخون جگر تازه دارم دماغ — شدم فارغ از فکر جام ایاغ

نوائی نوی در سخن میزنم — دمادم شراب کهن میزنم

شب تیره و راه تاریک پیش — برافروختم شمعی از بهر خویش

شدم قطره زن تا حد کائنات — دران تیرگی جستم آب حیات

سر چشمه سار سخن یافتم — سکندر طلب کرد و من یافتم

دلم شاد ازین سال فرخنده شد — باین نامهٔ نو سخن زنده شد

باندیشه چون سر بزانو نهم — ز کونین خود را بیکسو نهم

نهم سر بزانوی پا بر سپهر	زنم پشت پا بر سر ماه و مهر
چو من سر بجیب قبا میکنم	در خلد بر خویش وا میکنم
گلی گر بخواهی گلستان دهم	وگر لعل جوئی بدخشان دهم
گر این نسخه از هم کشائی بهوش	صدای در خلدت آید بگوش
دران روضه باشد که راهی کنی	بحور و قصورش نگاهی کنی
اگر در خماری شرابی خوری	وگر تشنه کامی که آبی خوری
هوس گر بخوان و دادت برد	نعیم جهان را ز یادت برد
چه در سایهٔ طوبی آئی فرود	بر ضوان آن روضه خوانی درود
نگه طبع من نخل طوبی بود	که هر میوه خواهی مهیا بود
بلی هست این سرزمین سنگلاخ	شد از آبیاری من سبز شاخ
گشادم بخود از دری چون دری	سزد گر بگردون برآرم سری
چه در پهلوی پهلوانی کنم	چرا چون خسان قلبه رانی کنم
کسانی که زخم سنان میخورند	همانا بشمشیر زبان میخورند
مرا هم زبان کم ز شمشیر نیست	نی کلک من کمتر از تیر نیست
سزد اینکه من هم بشمشیر و تیر	شوم همچو اسکندر آفاق گیر

قدارا عزیزا اینهمه لاف چیست / بدین فضل این هزل انصاف نیست

گرفتم که سالار لشکر شوی / بکشورکشائی سکندر شوی

سکندر چه برد از جهان جز نبرد / کف خاک بر داشت آنهم نبرد

تو آن کن که هرگه کنی عزم راه / شود صبحگه بر تو آن شامگاه

بگیر از جهان انچه با خود بری / که روزی ازین خاکدان بگذری

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از ساز و برگ نوی

کنم تازه آئین جمشید را / دهم تازگی باغ امید را

خطاب بآسمان و رجوع بستایش ملکهٔ معظمه وکتوریا قیصر هند

بهار ای فلک تازه کن خاک را / برآرای زمین بر فلک تاک را

بده ای نمو شاخ را توشه / سر ای خوشه برکش ز هر گوشه

بگیر ای کدو تو راز ان خوشه آب / بتاب آفتاب آب را کن شراب

برآ ای شراب از ته خم بجام / که باشی بکام شهنشه مدام

شهنشاه فرزانه وکتوریا / که آمد شهنشاهی او را سزا

ز عدل وی اقلیم هندوستان / بود خرم و سبز چون بوستان

چو خلقش خداداده ملکش وسیع / چو اقبال او بارگاهش رفیع

نگیرد بعهدش کسی جز سحاب ‏ ننالد بدورش دلی جز رباب

نه بیداد صرصر رسد بر گلی ‏ نه گل بشکند خاطر بلبلی

چو از عدل وداد است پیرایه اش ‏ بود برتر از مهتران پایه اش

می عیش دارد جهانی بکام ‏ تو گوئی بود دور او دور جام

فلک مهد جنبان زمین مهد اوست ‏ چو شهزاده و نیز ولیعهد اوست

ز دانش پژوهان عالیمقام ‏ که کرسی نشینند و منبر بنام

چو انجم یکی انجمن داده ساز ‏ بدان میدهد سلطنت را طراز

گورنر که صاحب کلاهی کند ‏ بحکم شهنشاه شاهی کند

بود هند را شاه و او را وزیر ‏ گر این ماه آن هست مهر منیر

شهنشاه آری بود آفتاب ‏ که هر ذره راهست ازو آب و تاب

بود فیض او دهر را همچو نهر ‏ که هر شهر دارد ازان نهر بهر

پری چهرگان فرنگیس فر ‏ بخدمت برش بسته پیشش کمر

فلک در تگاپو بکار وی است ‏ کهن سال خدمتگزار وی است

نهیبش بهرجا که لشکر کشد ‏ که دارد سر آن که سر بر کشد

زند فوج بحریش آتش بآب ‏ شود مرغ و ماهی بدریا کباب

جهان را مسخر به تدبیر کرد | که تدبیر او کار شمشیر کرد

نهد آسمان سر به پای سمند | که در ظل مهرش بود جای هند

برانداخته رسمهای کهن | برآورده نخل ستم از بن

نشست آتش فتنه در عهد او | نسوزد زن هند و از مرگ شو

ز بیمهری و جهل ویران گذشت | ز دخترکشی ای رایان گذشت

زمینی نه بینی بجبر کار و کشت | شده هند خرم چو باغ بهشت

بهر شهر طرح مدارس نهاد | کز آن هند را گشت روشن سواد

بهر جا شفاخانها ساخته | که بنیاد صحت در انداخته

طلسم دگر ساخت از تلگراف | که گر خود ندیدم شمردم گزاف

ز شهری بشهری تنیدند تار | سخن بی اراده بهت شد آشکار

هم از باختر تا بخاور زمین | پل و راهها ساخته آهنین

روان گشته کالسکهای بخار | جهانی بر و می‌شود ره سپار

به کشتی دودی بادی مدام | توان رفت از هند تا روم و شام

به پیمان دیرین ز راه وداد | بسلطان روم‌اش بود اتحاد

بهر جا معین و مددگار اوست | بزور و بزر یار و غمخوار اوست

فیاضی اهل هند

بلی شاه با هر که دارد وفاق	رعایا کنند بیشتر اتفاق
خصوصاً درین عهد فرخنده عهد	که با روسیان روس بشکست عهد
بدولت پژوهی بپرداختند	بنام کسان دائره ساختند
بهر شهر ودّه مجلس آراستند	ز هر جنس معنی ذائقه خواستند
که کار آگهان صرف هیچی کنند	بدان خستگان امداد کنند
سعادت زده حلقه بر هر دری	ز هر کشوری شد فراهم زری
سوی روم شد گنج ز هندوستان	روان شد چو برگ گل از بوستان

فیاضی حضور پر نور والی ریاست رامپور

زهی همت والی رامپور	که چشم بد از دست او باد دور
درین کار چون بخشش آغاز کرد	در چاره بر خستگان باز کرد
ز دینار و درهم فرستاد گنج	که رنجیدگان را رهاند ز رنج
سحابی که آن گوهر افشان بود	کف جود کلب علیخان بود
درش کعبهٔ اهل امید هست	رخش قبلهٔ ماه و خورشید هست
بصورت ز نوشیروان یادگار	بمعنی خود او سایهٔ کردگار

خداوند ارباب اخلاص هست	خداوند را بنده خاص هست
که سجده اش روشن ست از جبین	که دارد دو عالم بزیر نگین
کف او که داد سخنور دهد	بهر نکته صد گنج گوهر دهد
بلندست چون آسمان پایه اش	جهانی ست آسوده در سایه اش

فیاضی نیر اوج اقبال صدر آرای دولتکدهٔ بهوپال

هم از فیض والی بهوپال است	که خرم از و کشت آمال هست
درین کاربندلی که برد او بکار	نیارم شمردن یکی از هزار
جهان بانو و بانوی بانوان	که در خدمتش بهره بند میان
کلاهش نه ولیک صاحب کلاه	محاقش نه ولیک مانند ماه
بود جای حیرت که این آفتاب	جهان را گرفت ست و خود در حجاب
بلی مظهر کردگارست او	که پنهان و هم آشکارست او
سزد اینکه باشد ز مردم نهان	که جان جهان ست شاه جهان
زاقبال این بانوی عالم است	که در سایهٔ قدسیه بیگم ست
زهی بیگم پاک دل پاک ذات	که چون نام خود هست قدسی صفات
سحابیست دستش کزین مرز و بوم	رسیدست فیضش بدریای روم

فیاضی نواب عالیجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

بلی اینهمه فیض نواب هست — که بر روی امید از و آب هست
چه نواب شرحبیل نام آوران — کهین جاکرانش مهین سروران
جهانگیر باشد چو احسان او — جهانی بود زیر فرمان او
بگاه خموشی محیطیست ژرف — بگوهر فروشی سحابی شگرف
بعلم افتخار گران مایگان — بحلم اعتبار گران پایگان
ز جوش نظر حکم این داورست — که جوبال را رونقی دیگرست
بیا ساقی آن باده فتنه سوز — که گیتی فروزست و هم جان فروز
بمن ده که بر یاد سلطان زنم — صلائی بگردون گردان زنم

خطاب بآسمان و رجوع بمدح سلطان

الا ای فلک پهلوانی مکن — به پیرانه سالی جوانی مکن
سبک تر بیا و رقشونی گران — بتیر و کمان روکش ترکمان
بشمشیر آتش بجیحون زنان — بشبگیر شبها شبیخون زنان
بخون کسان دیده بر دوخته — جهان سوخته رخ بر افروخته
سحر کرده خود را نهان در کمین — شبانگه سری بر کشیده بکین

چو گرد آمد آن فوج آفاقی گیر ... بگو خال و خط شان نگار دبیر

بر آموزش لشکر که از سرخوشی ... بده قوت از بهر لشکر کشی

درفش در افشان بخورشید ده ... دهل جای بر تیغ بناهید ده

بکیوان ره دیدبانی سپار ... که ناید زمن وجه این هیچکار

به سپهبدی گیر بهرام را ... کز او دست سالار ایام را

به پیغمبری برگزین ماه را ... پس آنگه خبر ده شهنشاه را

که بخت غلامست من چاکرت ... عطارد پرست همت بلند اخترت

باین خیل و این لشکر بیشمار ... که آرد که با تو کند کارزار

بدینسان چو این فوج را سان دهی ... نشان با چنین شوکت و شان دهی

عجب نیست گر ملک سلطانیت ... ببخشند تمامی عثمانیت

شود از تو خوشنود چون پادشاه ... دلت آنچه میخواهد از وی بخواه

ولیکن همین ست راه صواب ... که از بارگاه عالی طلب فتح باب

چو آزاد گردی ز آوارگی ... در آنجا فرود آیی از بارگی

درین کهنه سالی و فرسودگی ... کنی زندگانی به آسودگی

بیک گوشه در گوشگی جا کنی ... جهانی دگر را تماشا کنی

بهر پایه از سرفرازان خویش | بهیبی سران را سر افگنده پیش
مگر آنکه روزی ز راه نیاز | بپابوس سلطان شوی سرفراز
ز حضرت طمع دارم این داوری | که آنجا مرا نیز یاد آوری
بپوزش ز من هم گذارش کنی | سپاسنده را هم سپارش کنی
که دارم عزیزی بهندوستان | چو بلبل نوا سنج در بوستان
مرا خواجه هست و ترا چاکرست | چه چاکر که بهتر ز یک لشکرست
به تیغ زبان خصم را سرفگن | ببازوی دل قلب لشکر شکن
کلید در فتح کلکش بدست | ز برجسته معنیش بشکست
گه داستان رستم داستان | دم راستی همدم راستان
چو بهر رخشش اندیشه گرد سوار | برون آرد از برق رخشان دمار
خیالش کشد دیو را در کمند | سمندش بود شیر را پیل بند
ترا جان نثارست و جانان مرا | ترا بنده و خواجه تاشان مرا
ازو منتی هست بر جان ما | که او شد برین درگهم ره نما
سزد کش چو من پایگاهی دهی | رهی را درین بزم راهی دهی
نیازی برین در فرستد ز دور | بصدقی که گوئی بود در حضور

برین گفته خواهد اگر بشنه گوا	برآر از برین نامه و بر کشا

بستایش خاقان معظم سلطان عبدالحمید خان

مرا هست حیرت باحوال شاه	گهی مهر میگویمش گاه ماه
کجا ماه را هست افسر بسر	کجا تیغ خورشید را بر کمر
کند مه گر از مهر کسب ضیا	دلش هست روشن ز نور خدا
بقسطنطنیه پایه تخت او	بچرخ بهین تارک بخت او
فلک بهر خدمت کمر جست بست	که بر تخت عبد المجید او نشست
ملک گفت سال جلوس سعید	شدش جای کی بعرش مجید
باورنگ شاهنشهی جای اوست	ولی در دل عالمی جای اوست
بود دست خالی وی وقت جود	کند سر فرو لیک گاه سجود
بهیش پاسبان کهن خانقاه	کهن دیدبان مهین خوابگاه
ز پشتش قوی پشت اسلامیان	بدورش بلند اختر شامیان
درش مرجع هفت ملت بود	ولی مرکز پنج نوبت بود
شود کار بند او بخشنود زبند	که از دین و دنیا بود بهره مند
که حمله چون بر نشیند بزین	باستد سپهر و بجنبد زمین

۱۹

محیطیست دستش دم صلح و جنگ	که گاهی گهر آرد و گه نهنگ
نهنگیست تیغش بهنگام زور	کز افگنده شد همچو دریای شور
بفرعونیان لطمه رود نیل	بموسائیان سایه جبرئیل
دو دستش دو شاخ از زمین پیا	یکی بارور دار و یکی خار دار
هواخواه را زان بکف بار و برگ	وزین خصم را در جگر تیغ مرگ
کند گنج از ان صرف تیغ و تفنگ	که ظاهر شود گنج از قلب جنگ
سلح میخرد آب و تابش دهد	بدست انچه آرد بتابش دهد

بیان نسب دودمان آل عثمان

چو من سکه بر نام سلطان زنم	دم از دوده آل عثمان زنم
کسی گوید از عیص اسحاق شان	کسی میدهد از قطوره نشان
نگارندگان کرده اند اختلاف	ولیکن درین گفته نبود خلاف
که عثمان غازیست ابای شان	ز آبای شان جد اعلای شان
بششصد نود بود و نه در شمار	که چون حق بهر کس گرفت او قرار
چو عثمان بتخت خلافت نشست	به تسخیر بر هر طرف کمر چست بست
بسی از نصارا مسلمان شدند	بسی کشته بر دست ایشان شدند

ازان روز این مژده با شهد کام | در افزایش چنین بود دولت مدام
بلی بود هر یک بیاری بخت | پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
چو هشتصد و پنج و پنجه گذشت | مراد دوم رخت هستی نوشت
بسلطان محمد خلافت رسید | جهان را ازو زیب و زینت رسید
چو قسطنطین آن قیصر ملک روم | ز سلطان مخالف شد از بخت شوم
بر آشفت سلطان و لشکر کشید | بقسطنطنیه شد قیامت پدید
پس از ستیزه و آویزه پنجاه روز | ظفر یافت بر لشکر کینه توز
چنان برج و فصیلش شده گوله بار | که بشکست و شد فتح باب آشکار
در آمد ازان ره سپه تند و تیز | بر آورد سر فتنهٔ رستخیز
بکف تیغ قیصر بناموس و ننگ | بزد خویشتن را به تیغ و تفنگ
سر از دوش قیصر بره پا فتاد | به هر کنگره قصر کسرا فتاد
چو سلطان لوای ظفر بر فراخت | درون رفت و بنشست و جا گرم ساخت
سن هشتصد بود و پنجاه و هفت | که از دست نصرانی آن ملک رفت
ازان روز این کلرزمین گلشن است | بدان دوده این مملکت روشن است
کنون داوری را که از سروری | نشاندند بر مسند قیصری

٢١

بود سی و چارم ازان هر دو مان	بمانا داد تا بماند جهان
برآرد فلک گرچه شام و سحر	مه دیگر و آفتاب دگر
بچشم کسی کو دل آگاه هست	همان آفتاب و همان ماه هست
بیا ساقی آن ساغر لاله رنگ	بمن ده که باشد دل از غصه تنگ
چو نوشم آن می پر تکالی کنم	دل از غم بافسانه خالی کنم

آغاز داستان فتنهٔ روم

نباشد چو بر یک روش روزگار	قرار جهان نیست بر یک قرار
شب و روز خورشید و ماه آورد	بسی رنگ سپید و سیاه آورد
یکی را نشاند بشاهی بتخت	یکی را نهد بر سر خاک رخت
بگرید چو آباد بیند کسی	بخندد چو ناشاد بیند کسی
نگر بوم سیرت بود چرخ شوم	نمیخواهد آباد یک مرز و بوم
در آزار مردم فلک زانجه ست	حذر کن که این خانه پر کژدم ست
سر چاه دلوی در آویخته	ولی زهر در آبش آمیخته
بهار لب صیاد بحر و بست	ستم نشترش دام ست و ماهی شست
چو زنبور خمسه سرگرم کین	بکام انوش و نیشش در آستین

کشد زشره نگاهی بتیغ دوال | بهنگاه بهرام رزم قتال

بتاراج گیتی زحل نامست | شود دزد اگر پاسبان مست

مرا این خم نیلی که وارژون بود | پر از خون چندین فلاطون بود

گذارنده قصه روم و روس | چنین زد دوال گذارش بکوس

که در عهد شاهی عبد العزیز | چو شد آتش فتنه در روم تیز

باطراف بلغار و سرحد صرب | بهر سوی هر یک چه شرق و چه غرب

هم از بوسنه تا بکوه سیاه | نه کوه سیه بلکه کوه گناه

بپا کرده هنگامه نصرانیان | که بیداد کردند عثمانیان

زحکم شهنشاه سر تافتند | مکافات آن پیش پا یافتند

ولی شاه میکرد زان درگذر | وزان درگذر داشت رائی دگر

دل افسران سپه شد زجای | بجستند از شیخ الاسلام آی

سبک هر یک از جای برخاستند | نهانی یکی مجلس آراستند

نشستند و دادند داد مراد | بکرسی نشاندند نقش مراد

ولی بیخبر زین که نقشی بر آب | کشیدند و خواهند از [illegible] تاب

بنقش و نگار جهان دل مبند | که باشد نگارین بجز این نژند

ز دنیا و دولت وفا چون ندید | عزیز جهان آخر از جان برید

مر او آنکه بار جهان برنداشت | خود افسر بفرق او درگذاشت

موافق چو تدبیر و تقدیر شد | مر آن گوشه گیر این جهانگیر شد

همین بود آری مراد جهان | که این دادگر داد داد جهان

مرادی بچندین دعا خواسته | بصد آرزو از خدا خواسته

به تخت پدر جای عبدالحمید | بود سایه حق بعرش مجید

بگو فتنه بنشین که برجاست ام | فلک پشت خم شو که شد راست ام

مه و خور ز اورنگ نیلی فتاد | که او پای بر تخت زرین نهاد

دم فتنه خیل دجالیان | چو عیسی فرود آمد از آسمان

بروزی که صبح قیامت دمید | مر این آفتاب از افق سر کشید

فرستاد لشکر پی گوشمال | سر سرکشان تا کند پایمال

سران بر سر سرکشان تاختند | بیک تاختن کارشان ساختند

بیلغار رانده به بلغاریان | برآورده دود از تن ناریان

ز پولاد شمشیرشان گاه حرب | شده خرد چون سرب سیاه صرب

هنوز این همه فتنه بنشسته بود | که ناگه بلای دگر رو نمود

حمایت شهنشاه روس بحال ترکستان

شهنشاه روس الگزندر بنام | که باشد بکشور ستانی مدام
اگر قاف تا قاف اقلیم اوست | دگه باره آن حلقه میم اوست
ز بس تیغ تیزش که خونریز هست | بجنگش اگر روح چنگیز هست
ز بهر سپاهی زده چشمی بروم | ولی ایمن از چشمش آن مرز و بوم
برون سینه گو همچو آئینه داشت | ولیکن درونی پر از کینه داشت
بترکان شده چیره در کوه و دشت | گهی چیره گشت و گهی خیره گشت
گهی بر بایرانیان ریخته | پس از ریختن باهم آمیخته
گهی فوج شاه بخارا شکست | تو گوئی که خار از بخارا شکست
چو دانست کز حکم سلطان روم | کشیدند سر زیر دستان روم
بپیمان شکستن اگر چیست نیست | نه پیمان دل عالمی را شکست
بسلطان نوشت از ره داوری | که عیسائیان را ده خود سری
در آن خود سری خود دلپسندیش بود | که در سر سر سربلندیش بود
گره خواست از کارشان کرد باز | ولی خود دلش بود در بند آز
بود چشم صیاد بر مرغ بام | که گه خیزد از بام افتد بدام

دگر نامهٔ همچو خرم بهشت	بکشور خدایان دیگر نوشت
که از دست ترکان حق ناشناس	بود جان عیسائیان در هراس
نه اندر جگر آب شان نی بجوی	نه تابی برخسارشان نی بموی
رسد آه شان تا بچارم سپهر	ولی گوش ننهد کس از راه مهر
چو باشائی آید ز درگاه میر	نه باشا بود باشهٔ صید گیر
دلش در کمین نصارا بود	شکارش همه مرغ عیسا بود
دریغا که با اینهمه زور و زر	چسان بنگرد شان چنین خوار و زار
چو ما داد کشور کشائی دهیم	ازین بندگی شان رهائی دهیم
اگر صلح ما را سر جنگ نیست	وگر جنگ ما را ازان ننگ نیست
نه من ملک خواهم نه دولت نه مال	ولیکن ترکان دهم گوشمال
اگر باب عالی ندارد قبول	من و گوی و میدان اسلامبول
چو دیدند شاهان فرخنده خوی	که سر بر زده فتنه از چار سوی
فرستاد هر یک ز کار آگهان	هنرمند دانادل کاردان
که در باب عالی فراهم شدند	بکنگاش هم بزم و همدم شدند
سخن آمد از هر دری در میان	ولی هر یکی شد برین همزبان

که سلطان اگر داد دولت دهد — کسی را از اینان حکومت دهد

که هم کیش و هم دین ایشان بود — گر اینسان بود کار آسان بود

پذیرا اگر نیست این داوری — ز ما کس ندارد طمع یاوری

اگر روسیان نیست آمیزشیم — وگر روسیان نیست آویزشیم

برآشفت از رای شان خواندگار — که ما را بود بس خداوند یار

اگر چشم یاری مرا هست از دوست — وگر شهریاری مرا هست از دوست

نه پابند ایمائی ایمای ما — نه وابسته رای کس رای ما

کجا رفت آن عهد و پیمان کجا — کجا رفت آن دین و ایمان کجا

کجا رفت آن عهد پنجاه و شش — کجا آن چک و چانه و ریش و فش

ز آیین خود بر نگردیم ما — نگردیم از هر چه کردیم ما

گشاد انچه باید ز بست و گشاد — بفرمان ما جمله دادست و داد

بششصد قریب ست دوران ما — که این مملکت هست از آن ما

جهان جمله زیر و زبر کرده ایم — بشمشیر این ملک سر کرده ایم

ز ما هر که سر تابد افسر دهد — نه افسر که خود عاقبت سر دهد

نهد هر که سر پیش بخشیم تاج — نگیریم ساو و نخواهیم باج

درین خانه بیگانه را بار نیست
ور آید بمهر و وفا عار نیست

ز سلطان شنید او چو این سخن
پراگنده شد آن همه انجمن

بجاهای خود رفت هر یک شتاب
شود محو انجم بر آفتاب

بماند اگر چند راز این در شگفت
که آسان پی کار نتوان گرفت

چه دانست کان نونهال بلند
به نخل کهن سر رساند گزند

چه دانست کان کوکب خانه تاب
بعالم فروزی شود آفتاب

چه دانست کان تازه مسند نشین
سر خود رساند بعرش برین

چه دانست کاین نو بکار آمده
دم کار چابک سوار آمده

چه دانست کاسکندر فیلقوس
کمند افگند جانب دیو روس

ندانسته ز آن گفته ننگ آیدش
که پا اندرین ره بسنگ آیدش

چو از جنگ هرگز گزیرش نبود
بجز حیله جز تیغ و تیرش نبود

برآمد چو خورشید با عزم خرم
بمیدان رزم از شبستان بزم

بیاراست فوجی ز انجم فزون
دم جان گرائی ز گردم فزون

ازین سوی سلطان باهنگ جنگ
کمر بست و شد بر جهان کار تنگ

بلشکر شکستن کله بر شکست
که رنگ رخ مهر و مه در شکست

بهر سو فرستاد فرمان جنگ	که آمد سپه سوی میدان جنگ

آغاز جنگ روم و روس

دو جمشید لشکر برانگیختند	بخون ریختن می گلگون ریختند
دو اسکندر از راه ارزندگی	بخون کرده پر چشمهٔ زندگی
دو شمع از دو سو رخ برافروختند	نه پروانها خانها سوختند
دو صیاد گویی که افکنده شست	که داند که ماهی که آرد بدست
دو لشکر روان شد بمیدان کین	بجنبش در آمد زمان و زمین
در آمد بجنبش دو فوج گران	دو کوه از دو سو گشته گویی روان
شهنشه چو آمادهٔ کار شد	بیلغار خود هم بیلغار شد
یکی داشت لشکر فزون از شمار	دگر سرکشان را بخود کرده یار
ز سلطان کسانیکه سر تافتند	بپابوس او سروری یافتند
بدرگاه او در پناه آمدند	ستم کرده و دادخواه آمدند
چو انجم ز خورشید رو تافته	به پیش مه امن راه جا یافته
بدریای دینوب آمد چو شاه	بماهی گرفتن چو رخشنده ماه
مر این شور و غوغا بسلطان رسید	که سیلاب سختی بعمان رسید

بجنبید از جا دران اضطرار — که می داشت چون حق بر آن برقرار

زالوان بمیدان برفت از شکوه — که کوه هست و کی جنبد از جای کوه

بعبد الکریم از ره سروری — اشارت شد از درگه قیصری

که با لشکری همچو سیل دمان — شود سوی دریا چو دریا روان

بفرمان سلطانی آن پهلوی — بدینسان چون ابر شد قطره زن

تو گوئی که شد رهنما جبرئیل — که موسی روان شد بسوی رود نیل

دو دیده و رسید و رسانده باوج — ز صحرا بدریا حصاری ز فوج

گرفتند ترکان چنان راه را — که دلتنگ شد زان شهنشاه را

دو فوج از دو سو گشته پیکار کوش — دو دریای آتش در آمد بجوش

رسیده ز باران توپ و تفنگ — ز صحرا ایلچیان و ز دریا نهنگ

برین جنگ و آهنگ چندی گذشت — که بر فلک آن برق در نوشت

به بستند بر آب یکبار پل — بسیلاب دادند بسیار پل

سبک بسته آن جسر آهن سپاه — ز ترکان نشد هیچکس سنگ راه

فرو بسته روئینه خمها بر آب — بزنجیرها بسته با هم شتاب

به بر تاب تیر آهنین تیرها — بر و راست کرده بند بیرها

بدم آن عمارت بپایان رسید | قضا گفت شو آسمان شد پدید

بتوپ و عراده بخیل و ستور | از و روسیان کرده ناگه عبور

ازین سو خدنگی و سنگی نجست | نه یک سینه خست و نه یک سر شکست

ندانم که این تازه نیرنگ چیست | شبه را ز جنگ اینهمه ننگ چیست

در آنجا بود رای زن ادوری | که بر جای خود هست هر یک بجای

یکی از طمع افسران گشته کور | که افتاده در گور از صید گور

فلک حرفتی طرفه ایجاد کرد | که در جنگ زر کار پولاد کرد

دگر اینکه سالار آن رزمگاه | بدین حیله و مصلحت داده راه

که گر لشکر روس زور آورد | ازان سو بدین سو عبور آورد

چنان حمله آرد بروی شتاب | که یا غرق خون یا شود غرق آب

ولی مرد بیکاره هم وقت کار | همان میکند کان کند کردگار

سپاهی که در طالعش هست اوج | نه از فوج بیمش بود نی ز موج

کسی را که اقبال شد همرکاب | نه کوهش بود سنگ راه و نه آب

ازان پس جمیع روسی سپه پیش رفت | بهر جا که شد شهری از خویش رفت

چه گویم چها بر رعایا گذشت | تو گوئی ز سر آب دریا گذشت

به هر گک گلی گلشنی سوختند	پی دانهٔ خرمنی سوختند
نگاه غضب کرده هر سو باز	در مهر بر روی هر کس فراز
اگر کاسکی ره بیازار برد	ز زن معجر از مرد دستار برد
اگر خارکش کرده تاراج کشت	وگر مطبخی برده چوب گذشت
ستمها باهل وفا کرده شان	نه بر کس که بر خود جفا کرده شان
نه شرم از مسیح و نه ترس از خدا	نه عار از جفا و نه بیم از سزا
بدین ملک گیری چو میری کنند	تبرکان چرا خرده گیری کنند
خود این مملکت را بیغما دهند	ستم بین که تهمت تبرکان نهند
اگر داور این ست و گر داد این	نه دنیا بماند بجا و نه دین
بلی پادشاهی شبانی بود	نگهبانی و گله رانی بود
ز موری که پامال دوران شود	چه دانی چها بر سلیمان رود
ز کشور خدایان بود باز خواست	که کار جهان را نگهبند راست
بیا ساقی آن می که زور آورد	دماغ جهان را بشور آورد
دمادم از آن می بده ساغرم	که با لشکر غم ستیز آورم

مقابلهٔ روم و روس در پلونه

دریغا که در خواهش ملک جم — جهانی بود تشنهٔ خون هم

کمانها بخون ریختن کرده زه — ز بهر چه از بهر این چند ده

هوس سروران را کند پای مال — چه سرها رود در سر ملک و مال

بابرو گره بر جبین چین مزن — در کین مزن هین مزن هین مزن

دل پادشاهان بود ریش تر — که دارند حرص و هوا بیشتر

چو جا بر سر تخت زرین کنند — عجب نیست گر قصد پروین کنند

هوس راهبر چون بنمرود شد — بسوی فلک رفت و مردود شد

کجا تا کجا راند این مشت خاک — بآب و بآتش سمک تا سماک

هوس هر کجا دانه خرمن کند — بخواهد که پروین بدامن کند

گذارش گر داستان ستیز — بدینگونه نوک قلم کرد تیز

که چون روسیان هر طرف ریختند — بهر ناحیت فتنه انگیختند

بر آشفت سلطان ازین دار و گیر — بفرمود و بنوشت فرمان دبیر

که سالار عثمان جنگ آزمای — ز ایوان بمیدان شود ره گرای

بر آراست اسپهبد صف شکن — قشونی ز ترکان شمشیر زن

همه کاردان و قواعد شناس — چو ایمان خود جمله محکم اساس

همه نوجوانان لاهوت پوش — بخاکستری جامهٔ آتش فروش

بدشمن کشی جمله صاحب شکوه — پر از کینه دم و مار مانند کوه

بفرسنگ و آهنگ و ناموس ننگ — سبق برده در جنگ از اهل فرنگ

براه شکار آنهمه درع پوش — چو صیاد پیوسته دامی بدوش

پیاده سواره چه شیخ و چه شاب — نه آن را شمار و نه این را حساب

قطعه

پیاده چو آب و سواره چو باد — باعدای نوح و باشرار عاد

بطرز فسون پیشگان وقت کار — بیکدست مهره بیکدست مار

گهی مهره از کیسه بیرون نهند — گهی مار را بر هوا سر دهند

سپهبد هم از شوق روز نبرد — سلح بر تن خویشتن بست کرد

زره را نیفگند در بزم ننگ — سراپا شده دیده در راه جنگ

برش را ز بس بر میان عار بود — قزاگن هم در برش بار بود

ازان از سپر کرده دوشش کنار — که می بود در سایهٔ کردگار

سپر را که داغ دل انگاشتی — همه نقطهٔ باطل انگاشتی

نخستین سوی باب عالی شتافت — اجازت طلب کرده و بار یافت

چو بر تاب تیر از کمان در نماند — ادب یکقدم پیشتر زان نراند

کمان کرد از راستی تیر را — که بوسید خاک در میر را

چو خود خواند گارش بر خویش خواند — تو گوئی ز فرشش بعرشش رساند

بسی رفت در کار تا دیرگاه — نیایش ز پاشا نوازش ز شاه

سپس بر کف شاه بیعت گرفت — زمین ابوسید و رخصت گرفت

بصدق و صفا از ره کسب نور — درآمد چو ماه و برآمد چو هور

به پشت هیولی برآمد شتاب — چو بر آب خاک و چو بر آتش آب

درآمد بسوی پلونه دمان — قضا در رکاب و قدر در عنان

حصاری بگرد وی از خاره ساخت — بیکباره محکم تر از باره ساخت

بکندید گفت آورا رجمند — یکی کنده بر گرد آن کندمند

نه کوی و برزن بدشمن گرفت — نه با سیم و زر بل بآهن گرفت

بهر پایهٔ لشکری را گذاشت — بهر لشکری افسری را گذاشت

بهر افسری اژدها پیکری — بهر اژدها پیکری لشکری

بهر سوی آن کنده توپی بزرگ — چو بالای چاه اژدهائی سترگ

چنان توپها با چنین تاب و تب — بگردون گردنده راس و ذنب

از آنسته چو پیلی و آن پای پیل — که خرطوم پیلی ببالای پیل

۳۵

تو گوئی که درهای دوزخ تمام | شده باز بر عاصیان صبح و شام
شهنشه ازان سوی با جنرلان | برآراسته لشکری از یلان
ملیکوف و کرگوی و اسکوبلوف | بلشکر کشی برکشیدند نوف
بسی افسران دگر بیشمار | نه صد نی دو صد بل هزاران هزار
جهانبان و لشکر جهان در جهان | عنان در عنان و سنان در سنان
همه نیزه بازان گردن فراز | به بهرام خونخوار سر گرم راز
بنوک سنان در فلک رخنه گر | به تیر و کمان بر هواجان شکر
به تیر و سنان جمله شیر اوژنان | چو شیران به حمله در نیستان
برآورده از توپها پیش روی | یکی آهنین باره از چار سوی
دهن کرده وا توپها همچو غار | که از وی برآید افعی و مار
تو گوئی نهنگان دریای شور | گرفتند و بردند آنجا بزور
که گوید که توپ افعی خفته است | که این فتنه را اژدها گفته است
زنند آتش این اژدها پیکران | بسوزند چون کاه کوه گران
رفلها چو مار و چو سوراخ مار | در و مهره چون کژدم نیش دار
غذا الیش شب و روز آهن بود | که آهن دل و آهنین تن بود

شود نرم در روز ده پولادکی | کند خورده را همچنان بازقی

نشسته دلیران بپشت کرنگ | چو چقماق کش جا بود بر تفنگ

اشارت چنین شد بفرمان شاه | به اسپاه و اسپهبدان سپاه

که یکبارگی بر پلوته زنند | که همچون پلوته زهم بشکنند

اگر ارمنی بود و گر حبشی | برآورده بازوی آهرمنی

قدم بر قدم بر بر کف بکف | کمر در کمر کش بکش صف بصف

بهر ترکتازی شلکشک زدند | بهر جست و خیزی تفنگی زدند

نماند کسی یکقدم پیش و پس | همه همره و همتک و همنفس

چنان گشته از هر طرف گرم فیر | که دست از عنان رفته و پا ز سیر

نکردند در حمله یکدم درنگ | سپه ساز دی بانگ و اسپ تفنگ

گهی خفته بر خاک مانند مار | گهی ره گراینده چون سوسمار

گهی راست گه خم چه برنا چه پیر | گهی چون کمان گاه مانند تیر

گهی حلقه مانند ماری شده | گهی گرد همچون حصاری شده

کفل بر کفل گاه باهم چو گور | پی هم روان گاه مانند مور

دو صد فیر کردند بر یک نفیر | برآورده بم را با آهنگ زیر

ازین سوی ترکان طاعت گزار	بکار خداوند سرگرم کار
وضو کرده هریک بخوناب خویش	بشوق سجودی سر افگنده پیش
نمازی بخون جامها ساخته	دل از مهر و آز و غم پرداخته
گهی در رکوع و گهی در سجود	گهی در قیام و گهی در قعود
یکی گرم سعی و یکی در طواف	یکی فدیه کرده دیده خود در مصاف
شمردند محراب شمشیر را	رسانند بر عرش تکبیر را
بهنگام کاری که تکبیر کرد	نه شمشیر میکرد و نی تیر کرد
چنان سوی شمشیر عریان شدند	که گوئی هم آغوش حوران شدند
روانه و در افتاده در آتش و آن	یکی در سقر شد یکی در جنان
زبس آتش افروزی دم درو	شده رزمگه قبله گاه مجوس
بدینگونه چندی در آویز و ریز	یکی در کمین و یکی در ستیز

تحریص شهنشاه زار بجنگ و پیکار

شهنشاه روزی بعرض سپاه	ز خرگاه آمد سوی قلب گاه
زبان در زبان هر طرف دید و گشت	گران تا گران صف بصف دید و گفت
دلاغیا که با خیمه ساز و برگ	بااین تیغ و تیر و بااین درع و ترگ

باین یال و گوپال این هر دو یار — نمی آید از دست تان هیچ کار
پلو نه نه خارست نی بیستون — چرا گشته چون تیشه سرها نگون
گر آن هست آتش شما موج آب — بکوشید کاتش نشیند شتاب
ز طعن شهنشاه و تشنیع وی — چو شد رنگ شان زرد و رخ پر ز خوی
چو وارسته هر یک ندارا نمود — نهان انچه بود آشکارا نمود
که فردا بیاری اقبال و بخت — بکوشید در کار دیگاره سخت
بنالید هر یک که تا زنده ایم — شه و حکم شه را بجان بنده ایم
به بینی که فردا چها میکنیم — چه بیگاره ها بر بلا میکنیم
شهنشه قوی دل چو شد زان سپاه — شد از رزمگه جانب خوابگاه
بیا ساقی آن می که هوش آورد — بیک جرعه خونم بجوش آورد
بمن ده که تنها بگردون زنم — بخورشید تابان شبیخون زنم

شب آمدن در رزمگاه

چو خاقان چین جنبش کرد زیر — بسی لعبت چینی آمد اسیر
از ان دلربا لعبتان شگفت — بیک چهره جای خاقان گرفت
کواکب درخشان و شب تیره بود — چو زنگی که در خنده دندان نمود

خزیده بسوراخها مار و مور	بره آسوده در آشیانها طیور
تبیره ز شوریدن آمد خموش	نقیبان برآورده هر سو خروش
شب از تیرگی همچو بیتاره بود	سگان را ز عوعو گلو پاره بود
فرو رفته شمشیرها در نیام	چو شیران پر حمله اندر کنام
دو لشکر برآسوده از ترکتاز	بیارامگه هر یکی رفته باز
شد از خواب و خور هر کسی تلخکام	که فردا همان آتش باشد بجام
یکی را ز دل رفته صبر و قرار	نمی برد خوابش درین اضطرار
که فردا چه بر روی کار آورند	چه سرها که بالای دار آورند
کرا جای باشد ببالای زین	کرا افگند آسمان بر زمین
کرا دست باشد نگارین بخون	کرا جامه در بر بود نیلگون
یکی بود بیدار چون بخت خویش	نیایش کنان سر در افگنده پیش
که یارب شبم را سحرگاه کن	درازست این قصه کوتاه کن
بصبح سعادت بشارتم بده	درین ظلمت آب حیاتم بده

فتحیابی عثمان پاشا سپهدار سلطان

چو فغفور چین سر ز خاور کشید	بعالم گرفتن علم بر کشید

نه آن نگهها ماند و نی یک زرنگ | بستردند ازین لوح فیروزه رنگ

دو لشکر بهم دیگر آمیختند | چو سیلاب سخت اند و سو ریختند

دو دریای آتش بجوش آمده | دو ابر سیه در خروش آمده

چه رومی چه روسی دو لشکر بهم | چو سیاره و ثابت افزون و کم

خروشید از هر طرف طبل و کوس | که بیدار بخت شهنشاه روس

دمامه زن بروی دهل زد دوال | که بدخواه سلطان بخورد گوشمال

برون آمد از نای ترکی خروش | که ز خون ترکان دم آمد بجوش

در آمد بجهره درائی درا | که ای مرد میدان بمیدان درآ

ز هر سو جرس ناله‌ای کشید | که در سینه دلها ازان می طپید

نقیبان بهر سو خروشان چو میغ | که باشد کلید در فتح تیغ

بمیدان دویدند از چار سوی | نکرده نهاری و نی شسته روی

خروشید رعد و درخشید برق | یلان چون نهنگان بخون گشته غرق

صف ژنده پیلان ستوه آمده | بپرواز چون کاه کوه آمده

ز هر سوی روسی ستیزه ور گرد | جهان را پر از فتنه و شور کرد

روان پیش پیش اژدها پیکری | چو انبوه گژدم ز پس لشکری

پس تو پ میرفت هر یک دلیر | چو روبه که باشد بدنبال شیر
عنان بر عنان و کفل بر کفل | سنان بر سنان و رفل بر رفل
رفل کرده خالی و پر دمبدم | چو اهل کرم کیسهٔ پر درم
چنین رسم و رهٔ چنین ساختند | مهر داو صد مهره می باختند
قضا گر کسی را ز پا می نشاند | قدر دیگری را بجایش نشاند
فلک بانگ میزد که ای بیشتر | سپه پیشتر می شد و بیشتر
رسیدند پیرامن و میان | بگیبند تا دامن و میان
زبس گوله در قلب گاه اوفتاد | هر اهی بترکی سپاه اوفتاد
بیکبارگی میشگ زین در گرفت | زمین تا بچرخ برین در گرفت
باین در گرفتن که پیر بود | گرفته مزان کان نه تقدیر بود
دل از دست دادند تیر افگنان | که کردند پهلو تهی چون کمان
شهنشه بکوهی چو رشنده هور | بکف دوربینی و دیدی ز دور
نظر کرد در طالع روس و روم | فرازه رصد همچو اهل نجوم
چو دیدید اینکه روی سپه گشت پست | بره لشکر روسیان یافت دست
گهی دشته با بر سرین میزدی | گهی پا بپا بر زمین میزدی

سپه آن طرف گوله‌ها می فگند | شه اینجا کله بر هوا می فگند

بنازم که ناخورده می مست شد | مگو مست شد بلکه از دست شد

ببیر افسری شاه را بر گرفت | که رومی سبین همچو مه در گرفت

ولی غافل از بخت فرخنده فال | که ثنه زود آید برون از وبال

سپهدار عثمان جنگ آزمای | خردمند دانا دل تیز رای

محیطی و چون کوه آتش بجوش | نهنگی بکف اژدهائی بدوش

تنش سید از پشت گرمی بخت | که دیوار سست و سیلاب سخت

یکی جامهٔ سرخ در بر کشید | چو خورشید سر از شفق بر کشید

دوگانه ادا کرد و بگریست زار | سپه هم شد از گریه اش اشکبار

رخ از عجز مالید بر خاک پاک | کلید در فتح جستی بخاک

سپه مقتدی گشت او مقتدا | شهید دعا کرد اجابت خدا

نیایش کنان با رخ تابناک | چو شمشیر بر داشت سر از خاک

ندانم بگوشش چه شمشیر گفت | که برخاست از جای و تکبیر گفت

ز جا جست و استاده شد بر رکیب | برغبی که بالای منبر خطیب

شرانش نپذیرفته او هر چه گفت | نه گوهر که گوش جهانی بسفت

بجوشید و پیل برتگاور بزد / گهی در ازل بود وگه در ابد

گهی در یسار و گهی در یمین / گهی بر سپهر و گهی بر زمین

سمندش که می گشت در کوه و دشت / زبس تیز رفتی جهان در گذشت

دگر باره بر شد بر رخش دگر / درخشان و رخشی حمائل بسر

زبس بود نهیم بر رفتار چست / روان شد پس اهوار نخست

بر آمد دگر بر هیون سوم / که طاوس دم بود و پولاد سم

بدم اختری بود دنباله دار / که از روی او تیره شد روزگار

بسم پتک آهنگران سیر دی / که بر آهنین پیکران تیز دی

درخشنده رخشی چو آذر گشسب / که شبدیز آخور او سیر و بید را اسپ

زبهر چنین توسن شاهوار / بباید همت آری چنین شهسوار

سپهبد چو بر پشتش آرام یافت / فلک بر العضبان خود رام یافت

بدان نجد آمد که فوج روس / که دامادی در حجله گاه عروس

قدنداشد کمان وقدر گشت تیر / زمیمون کمند بالا افلاک گیر

گهی بر چپ سینه است دیدی که تیر / گهی در میانه چپ و دیدی که تیر

گهی بر لیسانه یافت دل بس / گهی بر سپهر پیش راندی گسیر

که آمد بقلب و دو دار انمود | عیان هیبت آشکار انمود

گهی بر حقیقت زنده پیلان دلیر | شدی حمله آور چو بر گله شیر

بیکسو براهیم با تیغ و ترگ | بد اندیش را کرده دعوت بمرگ

بهر حمله قلب لشکر شکست | که همتا براهیم آزر شکست

بیکسوی غالب بلی از راه زور | بخندق شده سنگ راه عبور

سواری ز روسی سپه شد پدید | چو مغلوب نزدیک غالب رسید

یکی نیزه میزد بپشت غالب بشت | بنا خوش سپر دو بر آمد ز پشت

چنان بر هوا پیش ربود از بند | که افغان ز روسی سپه شد بلند

چو بر نیزه مرد گران ساق بود | نگو نیزه کان نخل دو قواق بود

دلیران که بر توپ سر تاختند | چو موران بخاری در آویختند

زده هر یکی خویش را بر سنان | چو بر شعلهٔ شمع پروانگان

خدنگ و سنان خورده بر یکدگر | بذوقی که اهل هوس نیشکر

هر یک سپه ناگهان زد نقیب | که نصر من الله و فتح قریب

زمانه سوی ترکان بخونخوارگی | شده حمله آور بیکبارگی

تفنگ زن و بر الیه ببر امین بسیار | پیاده بر آورده گرد از سوار

دو لشکر در آمیخت چون نار و نور | دو دریا یکی شد چه شیرین چه شور

بهر لحظه طوفانی انگیختند | بهر لمعه برقی همی ریختند

ولی اعتبار روسیان گشت پست | که دل رفت از دست و از کار دست

نشد از هیچ منصوبه سودمند | که بشکست فرزین بسی پیل بند

سواری که میجست راه نجات | اجل اسب میراند بر وی که مات

هر آنکس که می تافتی روز سیف | تفک میزدی تف بر ریش که حیف

دل از دست دادند توپ افگنان | ولیکن سلامت نبردند جان

کس از دست آن تیز دستان نرست | بجز تیرکان جست و جانها نجست

بهر سو نمایان شد آن باد سخت | سر از تن فتادی چو سیب از درخت

ز بس گرز بر ترک و جوشن زدند | مگر سکه چون زر بر آهن زدند

یکی ناله سر کرد و دیگر تفنگ | گر این مشت بر سینه زد آن خدنگ

ز بس کشته شد پشته از خوب و زشت | نه جا در سقر ماند و نی در بهشت

از آن تیز دستان هنگام کار | چو مزدور کاهل اجل شرمسار

ز برگشتگیهای بخت زبون | شده رایت روسیان سرنگون

در آمد ز پا سرو موزون شان | علم گشته فواره خون شان

لوای ظفر کرده عثمان بلند	که شد در جهان نام عثمان بلند
بسا کس شد از شربت مرگ سیر	بسا کس که آن زنده آمد اسیر
بسی خانه کان روز برباد شد	بجز اینکه زندان آباد شد

مضطرب شدن شهنشاه روس

شهنشاه چون از سر کوه دید	که روسی سپه را هزیمت رسید
فرو ریخت از چشم غمدیده خون	دلش خون جگر خون شد و دیده خون
درانداخت بر چهره خود نقاب	جهان تیره شد چون گرفت آفتاب
سبک از سر کوه آمد فرود	بلی آفتاب شب سر کوه بود
پی صید آهو در آمد دلیر	چه دانست کآهو کند صید شیر
بماهی گرفتن در افکنده شست	همش شست و هم رفت ماهی ز دست
رخ چون گلش زعفران زار بود	ولیکن لب از خنده بیزار بود

خبر دادن عثمان پاشا از فتحیابی بسلطان روم

سپهدار عثمان چو شد فتحیاب	غنیمت بدست آمدش بیحساب
بسر رشته تلگراف از مصاف	بسلطان خبر داد پاک از گزاف
که اقبال سلطان چو شد یار من	عدو کرد پی گم به پیکار من

۴۷

زمهرت کسی را که عزت دهند	سر وگه [illegible] دهند
از آن مژده سلطان چو گل تازه شد	جهانی ز شادی پر آوازه شد
ز بس لایق سرفرازی شدم	مخاطب بعثمان غازی شد او
بیا ساقی آن داروی دردمن	که گلگون کند چهرهٔ زرد من
بمن ده که دل شاد و خندان شود	وزو سینه‌ام آتش گلستان شود

خالی شدن پلونه از عثمان پاشا

چه نیرنگ دارد جهان دورنگ	که گه لعل و گه خیزد آتش ز سنگ
ز خمخانهٔ چرخ بیجاده فام	یکی می بجام و یکی خون بجام
یکی را بود پای اندر رکاب	یکی را دهد پای اندر خلاب
دهد گرگ را پنجه صید گور	سگان را بشیران در آرد بشور
خسان را بود روز بازارها	گل از خار می بیند آزارها
کند مشق صید افکنی صبح و شام	بسی مرغ زیرک در آرد بدام
دلی نیست کز وی آزار نیست	نه آزاده کو گرفتار نیست
گهی یوسفی را بزندان برد	ز زندان بر آرد بایوان برد
گهی صلح را جنگ گیرد سبب	بود داروی تلخ تیمار تب

ز خونریزی آسایش آرد پدید		شود خون چو فاسد بباید کشید
گشایش پدید آرد از بستگی		کند کار مرهم جگر خستگی
گزارندهٔ سرگذشت نخست		چنین میگذارد سخن را درست
که چون خور ز روی زمین شد شکست		بجنگ الکزندر کمر باز بست
برابر و گرز و زد بلبین و آستن		بفرمود لشکر برآراستن
ز شمشیر ده و دشت و در بحر و بر		شده لشکری جمع بجسته و مر
بجائی کس از اهل لشکر نماند		وگر ماند جز پیر لاغر نماند
ز شوری لوبه چند انکه پاک نظر		نشد رهسپر جز به تیغ و سپر
چه گاو سپهر و چه گاو زمین		ازو بکش آمد بمیدان کین
سپه آتش در گرم شد از هجوم		که یکباختی سنگ مانند موم
ز انبوه فوج یسار و یمین		نیامد برون دست از آستین
شد از بسکه در عرصه گاه نبرد		زمین سپهر گردان هوا پر ز گرد
گل از خاک جای دمیدن نیافت	قطعه	نم از ابر راه چکیدن نیافت
اگر گرد گیرد بلیه هجوم		ستوه از هجوم آمد آن مرز و بوم
ز تیغ سی روبی سپه صف بصف		کلهدار رومانیه یکطرف

به بستند بر رو میان راه را	گرفتند از هر طرف ماه را
انان گشته بر رو میان کار تنگ	که آخر شده جمله سامان جنگ
نه بار و دچند انکه مهر مصاف	کند روزکی چند دیگر کفاف
تهی کیسه‌ها گشته از کار توس	ولیکن پر از شور سرها چو کوس
نه از خوردنی ماند در خورد شان	ولی همچنان نی و رنا ورد شان
زنا خوردن از جان خود گشته سیر	بخون خوردن بدسگالان دلیر
نشد هیچکس بیدل از قحط نان	که خوردند بر سینه زخم سنان
تهی از علف آمد آن عرصه گاه	ستوران چون کوه گشته چو کاه
سپهدار عثمان چو این حال دید	بیکباره آتش ز چشمش پرید
یکی با سران سپه شد دو چار	چنین کرد راز نهان آشکار
که در وقت طوفان و سیلاب سخت	ازین ورطه بیرون توان برد رخت
شدن غرقه در آب تیغ و سنان	بود بهتر از مرگ بی آب و نان
شود بخت اگر یار چون جبرئیل	دهد کوچه در راه مارود نیل
بهر سو کنم حمله با این سپاه	اگر کوه باشد توان کرد راه
بسی رفت زینگونه گفت و شنفت	نه پرسنده پذرفت و گوینده گفت

نماند چو در پرده آواز کوس | شد آگه ازین حال جاسوس روس
ازان حلقه آمد برون چون نظر | دوید و رسید و رساند این خبر
شهنشاه چون زان خبردار شد | تو گوئی که از خواب بیدار شد
برآراست فوجی بهنزین جرس | چو هفت آسمان تو بتو پیش و پس
جناحی برآورد با صد خروش | چو دیوار اسکندر از هفت جوش
ز فوج یمین و گروه یسار | کشیده چو درگنگ محکم حصار
به پرتاب تیری ز هر یکطرف | کشیده بدنبال هم چند صف
بهر پایهٔ لشکری بیحساب | بهر گام توپی بصد آب و تاب
بدنبال هر توپ از بهر کار | بیکسو پیاده بیکسو سوار
ازانسوی رومی سپه در شتاب | چو بر صید دراج و تیهو عقاب
ز توپ و تفنگ انچه در کار بود | بسی از ارابه که پر بار بود
هم آنانکه مجروح بودند و زار | دگر رخت و اسبابها بیشمار
گرفتند و بردند همراه خویش | سپه از پس و توپها پیش پیش
چنان آ، ند از پلونه برون | که از هر دو سو شد روان جوی خون
بروسی جناح آنچنان تاختند | که پیشینیان را پس انداختند

شده بر هم از بسکه میدان کین — یمین گشت ایسر شد ایسر یمین

ز بس تیر و تیغ و دما دم زدند — چو مژگان بهم صفها که بر هم زدند

نه از توپ بیم و نی از تفنگ — نه از اژدها ترس و نی از پلنگ

ز هر مور جالے گذشته چنان — که از هفت خوان رستم داستان

چو بر قلب رومی در آمد شکست — به یکبار ساقه کشادند دست

یکی صاعقه سر ز ساقه کشید — بساق سپهدار عثمان رسید

در آمد سپهبد ز بالای زین — تو گوئی فتاد آسمان بر زمین

فلک گرچه افکند او را ز پای — ولیکن چو پایش نشد دل ز جای

چو دیدند نام آوران و سران — که از پا در آمد سر سروران

نمودند هر یک گزین ترکتاز — بسوی پلو نه توان رفت باز

برین گفته هر یک بکار آمده — ستیزه کنان ره سپار آمده

بناگاه جاسوسے آگاه کرد — که بنگاه تاراج بدخواه کرد

چو از ماتهی یافت ملجای ما — درون رفت و بنشست بر جای ما

پذیرا نباشد اگر قال من — رسد لشکر اینک بدنبال من

که ناگاه آن فتنه هم رو نمود — پراگنده شد هر طرف همچو دود

نکو لشکر از هر کنار آمده | که ابر سیه ژاله بار آمده
فرو ریخت روسی از هر کنار | بیک ده بده و صد بصد یکهزار
چنان فوج روسی نمود ازدحام | که شمشیر نامد برون از نیام
شد آن فوج پر کار سیدا جنگ | ز پس کار بر نقطه شد کار تنگ
سپهدار فرزانهٔ هوشمند | بدانش دران کار شد کاربند
بخود گفت کاین وقت فرزانگیست | که فرزانگی عین مردانگیست
نه پیچد سر از حکم تقدیر کس | ره سیل نتوان گرفتن بخس
بجائی که سودی نباشد بجنگ | نه جنگ ست آن بلکه ننگ ست و ننگ
چه حاصل که هنگام مردن مرا | بود خون خلقی بگردن مرا
خصوصا کسانیکه از وقت کار | نه شب خواب و نی صبح کرده نهار
چرا لشکری را بکشتن دهم | بجان به که نه خود و نه دشمن دهم
گر آزرده دل خسته جانی شود | ازان به که ویران جهانی شود
بهر حال چون جنگ بهتر ندید | بجز صلح اصلاح دیگر ندید
بترکان بزد بانگ بس تند و تیز | که با بخت و طالع نشاید ستیز
کشیدند یکباره زیگار دست | نظر بر نشان ماند و پیکان به شست

دو لشکر برآسود از ترکتاز | در مهر از هر دو سو گشته باز
سپهدار روسی درآمد دلیر | چو شیری که تندید بنزدیک شیر
برو تیغ خود داد عثمان راد | که منت بجان جهانی نهاد
نهاری ازو خواست بهر سپاه | که کاهیده بودند مانند کاه
دویدند و رفتند از هر طرف | غلامان رومی طبقها بکف
کباب تر و نانِ گرد و پنیر | گرفتند و خوردند و گشتند سیر
شکم شد پر از خورده دل پر ز درد | کشیدند هم آه و هم آب سرد
ز بس گرم و سردی که دیدند شان | بدان خورد و نوش آرمیدند شان
فرستاد گردونِ چار اسپه شاه | که شد اختر روم را جلوه گاه
روان شد سپهبد براه نیاز | بپابوس شاه آمده سرفراز
شهنشاه بستود و بنواختش | بکرسی زر جایگه ساختش
بدست خودش داد شمشیر را | که شمشیر زیبد چنین شیر را
نشد بر کسی آشکار آن نهفت | شهنشه چه گفت او چه از وی شنفت
چه این دولت تازه را شاه یافت | شد تختگه شاد و خرم شتافت
[illegible] | که دو قران بود این [illegible]

۵۴

برآنند دانشوران یکقلم | که او کرد در صلح صلاح هم
مثابخی باید همانا چنین | که بشکست صفرا چو سرکانگبین
چو صفرا و سودا بهم جمع بود | قضا هفت اندام اول گشود
سپس داد داروی نوشینه | که تحلیل شد درد دیرینه

بقیهٔ حال بعد از خالی شدن پلونه و صلح باهم

کجا رفتم از عرصهٔ کارزار | که باشد هنوزم بدان عرصه کار
سخن باز رانم ازان پای لغز | برون آورد کلکم از پوست مغز
که روسی سپه چون پلونه گرفت | جهان صورت بازگونه گرفت
بفوج سلیمان در آمد شکست | که مهر سلیمانیش شد ز دست
ز شبگاه تا شب ببون آمده | ولی کس چه داند که چون آمده
رعایای قارص هل کینه داشت | که مختار پاشا گذشت و گذاشت
بهر جای آورده روسی هجوم | چه در ارض روم و چه در مرز روم
خشک و تره روسیان کس نریخت | بجز باد کس خاک میدان نبیخت
بهر جا که روسی سپه داشت جای | بآن هاپی مردی نیفشرد پای
ره هر یکی جنگ ناکرده رفت | ندانم چها در پس پرده رفت

ندانم خود این مصلحت بود شان	که سلطان بدینگونه فرمود شان
بهیچ خرد هست اینجا چو هیچ	بگفتار هر هرزه گوئی مپیچ
بر اندازهٔ هر کس قیاسی نمود	که داند که در پرده پنهان چه بود
ولیکن شنودستم در آشکار	که بر صلح و اصلاح افتاد کار
بهم بخت و طالع چو دمساز شد	رهِ آشتی از دو سو باز شد
بسر رشتهٔ ائتلاف از دو سو	بجنبش در آمد رگ گفتگو
دو قیصر بهم همزبان آمدند	سخنها بسی در میان آمدند
فرستاد هر یک امینانِ خویش	که ظاهر کنند راز پنهان خویش
سخن چون طراز گذارش گرفت	گذارش سوی آذنگارش گرفت
سران از نگارش چو پرداختند	مسجّل بمهر و نشان ساختند
چو من خود نبودم بمیدان جنگ	چه گویم که باشد چه تاوان جنگ
که خواهد شد آن بعد ازین سودمند	کرا آسمان میر سازد گزند

رخصت گرفتن عثمان پاشا از شهنشاه روس و آمدن در روم

شهنشاه را این زیان نیست کم	که نخچیر او دارد اندازه رم
همان ماهیی کشته آمد بشست	بناچار بایست دادن ز دست

٥٧

چو او کارهای جهان کرد راست | جهان داده خود دو باز خواست
بنا چار دستوری باز داد | که رخصت بعمان سپهدار داد
نوازش بسی کرد در کار او | نمود آنچه آمد سزاوار او
ز بس شاد و خرم سپهدار شد | سهی سرو او شاخ پربار شد
سر عزت او بگردون رسید | که پابوس خدمت بجا آورید
سوی روم آمد از ان مرز و بوم | بهر سوی کرده هجوم اهل روم
دگر آب رفته بجو آمده | بگو آب جو آبرو آمده
همه فوج بحری بگاه سلام | سمک تا سما زد صلائی لعام
گروهی به سوی پذیره شدند | کواکب بنظاره خیره شدند
سپه هم بطبل و درا آمده | نوازندگان در نوا آمده
فلک انجم آورد بهر نثار | هوا لاله و گل بره کرد بار
چو از مرکب دودی آمد فرود | روان گشت گوئی که دریای جود
نخستین بپابوس سلطان رسید | بلی قطره آخر بعمان رسید
مه و مهر را داغ بر دل نهاد | که سلطان به پیشانیش بوسه داد
بگو بوسه تمغای اخلاص بود | که تمغای عمانی خاص بود

جهاندار ازبسکه شد شادمان / جهان نیز شد از سرِ نوجوان

بهر منزلی کوس نوبت زدند / بهر محفلی ساز عشرت زدند

بهر خانه بزمی بیاراستند / برامشگری زهره را خواستند

چو حاصل ترکان شد آسودگی / بیاسود کلکم ز فرسودگی

چو شمشیر با رفت اندر نیام / کشیدم زبان من هم آخر بکام

بیا ساقی آن می که مستی برد / نه مستی که از خود پرستی برد

بمن ده که جامی پر از می کنم / که طومار اندوه را طی کنم

خاتمهٔ کتاب

الا ای سخن سنج دانش پسند / زبان درکش و تن زن اکنون چه چند

قلم از رهِ نکته رانی گذشت / رگ ابر از دُرفشانی گذشت

زبان آوری تا کجا بیدریغ / ستیزه نباید چو شد کند تیغ

عنان درکش و هی به ابرش مزن / درین عرصه خود را بر آتش مزن

کمان را مکن زه که نخچیر نیست / نه نخچیر در جعبه یک تیر نیست

چه گویم که شرمم ازین گفته باد / بنا گفته عذرم پذیرفته باد

شنودم ز ترکش دو صد تیر هست / جهان پر ز هر گونه نخچیر هست

هنوزم بود همچنان تیغ تیز / هنوزم همان دستگاه ستیز

زبان تا بگفتار شد رهم ما / چه نخچیر کان نیست در دام ما

من این داستان را که بستم نگار / همانا ز ما بنی بود یادگار

ز اخبار ها آنچه اندوختم / سوادِ دل افروز ما فروختم

ز تقدیم و تاخیر بر من مگیر / گزو نیست اهل سخن را گزیر

چو نذرفت این نظم از من نظام / بنام آورانم بر آورده نام

چو خود نامِ این نامه قیصرست / اگر قلبِ آن میکنی بهترست

مر این داستان را که خوانیم ما / بماند ز ما و نمانیم ما

ز آزرنگ نقش و نگارِ عزیز / همین بس بود یادگارِ عزیز

بسالش نوشت اینچنین کلکِ من / کزین نامه افزود قدرِ سخن

هزار و دو صد هست و پنج و نود / که دادم درین نامه دادِ خرد

امیدم چنان هست از کردگار / که باشم به آهش مدام استوار

بود آرزویم ز درگاهِ او / که رو به نگردانم از راهِ او

بیا ساقی آن باده بنشین / که ماندست باقی زرد و بسین

بمن ده که تاراج هوشم کند / بتاراج هوشم خموشم کند

[illegible] سلطان [illegible] افغان [illegible]

[illegible] بطرز تحریر قطعه تاریخ طبع مصنف علام دام فیضه العام

سلطان عبد العزیز از حکم قضا	برخاست ز تخت و گشت ناگه خود را
بنشاند مراد را بجایش چو خدا	گر زو ... فدا بسر اساد دست وزرا ۱۲۹۳ هـ

تقریظ از نتایج فکر علم افراز معرکه سخن شناسی مولوی عبد العلی مدراسی

ای جاده بزم و رزم اورنگ	زیر و بم ساز او بود یک آهنگ
آوازه مردان و نگاره قهر	گر شورش چنگ هست گر شورش جنگ

انکه بفروغ ما نجح لوای عرش سامی ظهور مصطفوی ظلمت کشای روم و شام گردیده بطنطنه جلال ساحت بی نشان آوازه کوس کاوسیان فرو نشانیده آنکه علی از ذو الفقار کرامت فرمود + عزیز را خامه وقایع نگار حالت نمود تا آنچه از تیغ خونریز غازیان ... الی گیر در رنگ اظهار و نقش عیان نزیرد خامه بین مالی که وابستگان دولت عثمانی از حلقه اطاعت بدر جسته و روس تار و پود عهد بسته از هم گسسته صدای طبل جنگ بگوش آمد و خون جان نثاران بجوش و فرزند نویس لشکری بکمک فرستاده اطاعت را سعادت پنداشت خدیو مصر فرزند عزیز از کار سلطانی عزیز پنداشت خواجه عزیز الدین عزیز از هند بر خاسته جرأت از فردوسی همت از نظامی خواسته تیغ زبان را آب داد و کمند خیال را تاب رخش اندیشه بجولان در آورد + و گرد از میدان بر آورد زهره افراسیاب آب گشت + از نوک خامه چکید + و هوش رستم رنگ شد.

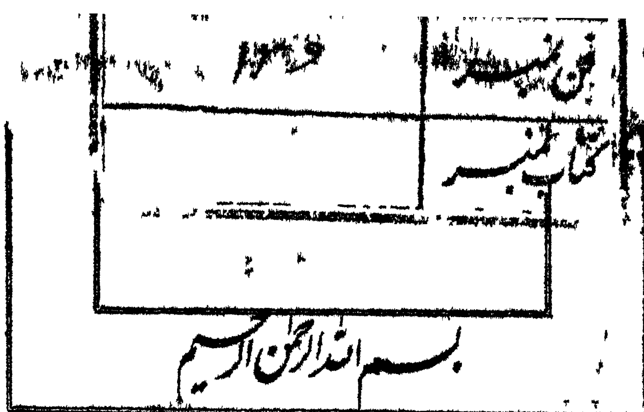
تعویذ جان و روح ایمان

زادهٔ طبع نارسای عبد ذلیل

آقا میرزا اسمٰعیل وردی اصفهانی

سنه ۱۳۲۰ ہجری

مطبوعہ مطبع نور دکن سکندرآباد



بند ۱

بعد حمد خدا و نعت رسول — گویم از دل مدیح زوج بتول
آنکه بی مهر او نخواهد شد — طاعت هیچ بنده مقبول
آنکه از خاک آستانهٔ وی — دیدهٔ قدسیان بود مکحول
آنکه یکسو اگر نقاب نهد — خور ز نور رخش شود به افول
آنکه از حق بحق ولی خداست — بحق از حق بود وصی رسول
ضارب فرق او بود مردود — فاقد مهر او بود مخذول
رافض اوست از خدا رافض — فاصل اوست از خدا مفصول
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲

گر علی بود سید صفدر — گر علی بود فاتح خیبر
گر علی کشت عمرو و مرحب را — گر علی بد کشندهٔ عنتر
گر علی بود باب علم نبی — گر علی بود نفس پیغمبر
گر علی بود کفو بنت رسول — گر علی بود ساقی کوثر

گر علی داشت ذوالفقار بکف | گر علی را رسید تیغ بسزا

گر علی خاک شرک داد بباد | گر علی زد بکاخ کفر شرر

گر بجای نبی علی خوابید | گر یکی بد ز پنجتن حیدر

من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۳

اندرین خانه یار اگر کس هست | آیهٔ انما گواه بس است

اندرین باغ جز علی خار است | او گل و هر که غیر اوست خس است

جز ولای علی ولی الله | هر چه در کن فکان بود هوس است

کن فکان را علی بود شحنه | ما سوی الله را علی عسس است

گر علی پر کشاید از جبروت | بهر پروازش این فضا قفس است

سر بپای علی بنه اگرت | بدر حق امید دسترس است

دم نبندم ز نغمه و ز نام علی | تا بتن باقیم یکی نفس است

من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۴

برکش ای ماهرو ز چهره نقاب | از چه داری بر آفتاب سحاب

در حجابی و آفتاب هنوز | دارد از شرم تو بروی نقاب

با وجودی که در حجاب استی | از تو حیران بود اولو الالباب

دشمنت همچو ذره و تو چو مهر | خصم تو چون قصب توئی مهتاب

باب علم نبی چون تو | قاب قوسین منزلت جناب

غرض از کن فکان تو باشی تو — تو کتابی و تو حساب و عقاب

گر کسی از خدا سؤال کند — نیست غیر از علی زبنده جواب

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۵

بهر تو خلق شد زمین و سما — که توئی نفس خواجهٔ دوسرا

گرچه آمد بشان او لولاک — تو ز احمد نئی بموئی جدا

ز آیه بلغتم و لیک شک است — می ندانم چه باشدش فحوا

یعنی اندر رسالتش نقصی — بود اگر حق تو نگشت ادا

پس اگر کس غلو نماید نیست — در حق تو بذاتِ حق بیجا

لیک اینجا ادب بود مانع — ورنه بگذاشتم قدم بالا

گفتم آمد رسول بهر بلاغ — وان تو بودی غرض نه دینِ خدا

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶

ز حق ابا طلتش بشان باشد — پس کرا در حقش گمان باشد

بی گمان باگمان نخواهد بود — هر کرا باب بیگمان باشد

این مسلم بود که ذاتِ خدا — از صفاتِ خدا عیان باشد

پس اگر گوش حق نیوش بود — آیهٔ انما زبان باشد

گر ترا شاهدی بود در کار — شاهد من میانِ جان باشد

آیهٔ انما بشان کسی — که بود مستحق آن باشد

ما سوی الله شنید این آواز ای غوی گوشش تو گران باشد
من نصیری نیم ولی بخدا که علی نیست از خدای جدا

بند ۷

بیقین رب ماسوای تو خالق هر چه جز خدای تو
ای با وعاان و حکم یزدانی نه وصی نفس مصطفای تو
از خلافت نه تو صاحب شان زانکه خود ختم انبیای تو
من کجا وز حد تو بگذرم بنده خاص کبریای تو
دعوی بی گواه من نکنم مورد وحی انمای تو
هر که او مسلم است میداند یا محمد بیک عبای تو
بغض تو بی دوا بود ورنه مرض دهر را دوای تو
من نصیری نیم ولی بخدا که علی نیست از خدای جدا

بند ۸

ایکه چشمان تو زده ره خواب خجل از مهر روی تو مهتاب
ابر هرگز نقاب مهر نشد پس چه داری بمهر چهر نقاب
گر بود ابر و هوا صاف است یک بود کش بچشم حجاب
ورچه ابر است حاجب خورشید بیند آن کش دو چشم نیست بخواب
پس برافکن نقاب و رخ بنما تا جهان افتد از تو مست و خراب
جان بلب آمده مرا زان لب بیکی بوسه جان من دریاب
تا بگویم مدیح شاه نجف شهر علم محمدی را باب

من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۹

اگر زلف تو بند پای دل است | پای عقل بسی ز تو بگل است
از تو هر مشتغل دلی شهری | غافل از خویش و با تو مشتغل است
از جمال تو ماه در شرم است | آفتاب از رخ تو منفعل است
سرو از رفتن تو بی‌حرکت | لاله از چهرهٔ تو مشتعل است
غنچه از خندهٔ تو بسته دهان | نرگس از چشم مست تو خجل است
دین احمد ز طاعت خالق | آنکه از طاعت تو مشتغل است
هر دلی کو ز مهر تو خالی است | دخمهٔ کافر است آن نه دل است
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۰

خلق گویند دُرّ دما کاف است | بولای علی که او صاف است
دُرّ دُرا هر که کاف میخواند | مام او جیم و باب او قاف است
ما اگر میزنیم دم بصفاست | هر که دیگر زند همه لاف است
گر نبینی تو عیب آئینه چیست | آئینهٔ قلب دُرّ و شفاف است
قلم من بوصف لوح ضمیر | گر ترا گوش هست وصاف است
تو چه دانی که چیست دُرّ یتیم | کاه بشناسد آنکه علاف است
ز قلب مراو لای علی | می‌شناسد که نیک صراف است
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۱

ای فدای تو دین و ایمانم | گر تو هستی هم این و هم آنم
کس نداند که من چه میگویم | یعنی از نکهت دین و ایمانم
سخت ترکیست این از آن نکنی | یا خود فهمد آنچه من خوانم
دین و ایمانِ من چو جسمِ من اند | بی ولای تو جسمِ بی جانم
دین و ایمان چه بی ولایِ علی | بحبی قدر آن نمیدانم
من نه ز اقوالِ بابِ احمدیم | نه ز رفتارِ جدّ مسلمانم
حیدری نیستم ز وحشت آب | عُمری نی ز رغبت نانم
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۲

شب مهتاب دل فزا باشد | روی دلدار غم زدا باشد
در کفت جام و لب بلعلِ نگار | هرچه خواهی بمدّعا باشد
از نوای هزار شوریده | همهٔ باغ پُرصدا باشد
چون نسیم صبا وزد کوی | نافهٔ مشک در هوا باشد
سرو افتد بهر طرف گویا | مست و مدهوش از هوا باشد
باغ فردوس باشد این یا که | روضهٔ صهرِ مصطفا باشد
گر بود روضهٔ علیِّ ولی | بخدا این بهشتِ ما باشد
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۳

روی دلبر نگار را ماند | زلف معشوق مار را ماند
چشم جادوی او بدل بردن | فتنهٔ روزگار را ماند
مژهٔ او بجان عاشق زار | خنجر آبدار را ماند
ابرویش در شکاف قلب عدو | دو دم ذوالفقار را ماند
کاکلش نافه طرهٔ اش مشکین | چین زلفش تتار را ماند
بحقیقت چو بنگری یارم | والی کردگار را ماند
مختصر گویمت که شکی نیست | اصل هفت و چهار را ماند
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۴

شاه دلدل سوار می آید | ولی کردگار می آید
بهر تعظیم او ملک ز فلک | منتظم در قطار می آید
بشکست سپاه کفر مبین | قهر پروردگار می آید
جانشین ابن عم و صهر نبی | قاسم خلد و نار می آید
فاتح کفر و رافع ایمان | صاحب ذوالفقار می آید
هر که زر را بزر بود یاری | قلب او را عیار می آید
مختصر دشمن ولایت او | از پدر نابکار می آید
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۵

هر که او با وصیش کینه بود | شک نباشد که او کمینه بود

رنگ رخسار او کند ظاهر ‌‌— که چسان دل در آبگینه بود

دون بود همت و طبیعت او — گرچه او صاحب خزینه بود

مادرش چون کنیزکی بوده — چون شود اصلش از حسینه بود

من ازاین کس کجا وفا بینم — که بدین گونه اش زمینه بود

یک از قنبر میر و بسقر — قبر او گرچه در مدینه بود

سگ درگاه حیدر کرار — بچه شیر و هم نرینه بود

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ١٦

گر کمان کجی چو تیر شود — مطبخی زاده امیر شود

هر زمانی که ماده گردد نر — روبه پیر نیز شیر شود

کیف تریاک کی شود زایل — گر بشیر و شکر خمیر شود

چونکه از مام همتش دون است — سر برآرد ولی بزیر شود

دختر حاتم است با همت — گرچه با دیگران اسیر شود

قافیه هر چه هست باکی نیست — خواه شمشیر و خواه شیر شود

جز علی نیست مرد در دو جهان — سگ او نیز شیرگیر شود

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ١٧

ایکه مقصود کن فکانی تو — جسم باشد جهان و جانی تو

گرچه از ماسوا نئی تو سوا — در مکانی و لامکانی تو

گرچه هر چشم بیندت لیکن / از همه چشمها نهانی تو
تو نهٔ این علی جسمانی / همه اجسام را روانی تو
با خدا توامت نیارم کرد / با نبی لیک توامانی تو
تو کهٔ و چهٔ نمیدانم / لیک بینم بهر زبانی تو
بی نشان را نشانهٔ و از آنک / با نشانی و بی نشانی تو
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۸

ساقیا خیز و رو بصحرا آر / دشت تا بنگری بود گلزار
آن سبوی گران چشیدم دوش / گر گران نیستت بدوش گذار
زانکه در آفرینش از سه فزون / نیست اسباب خرمی هشدار
هر چه هست اندرین سه باشد و بس / بادهٔ صاف و روی یار و بهار
من به تثلیث راغبم از آن / که جهان راست بر سه چیز مدار
گر تامل کنی بصدق مقال / مذهب ما و تو سه است نه چار
تو به تثلیث قائلی چون من / آیهٔ انما کند اقرار
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۹

باعث خلق ماسواست علی / ولی برحق خداست علی
گرچه در ماسوی شمرده شود / تو مگو کز خدا جداست علی
چونکه او نفس مصطفی باشد / قاعد جای مصطفاست علی

انبیا را بود سر و سالار — شاه بر جمله اولیاست علی
در سخن گر مرا زیاده روی است — که مقدم بر انبیاست علی
در خطا نیستم تأمل کن — ثمرِ تخمِ انماست علی
خود خدا گفت قل - چه[1] انفسنا — نفسِ پیغمبرِ خداست علی
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۰

هر که در وعده بیوفا باشد — مادرش یک پدر دوتا باشد
گر دوتا نیست باپ او بیقین — که ورا نطفه از زنا باشد
نطفه اش از زنا اگر نبود — بیقین در شرف گدا باشد
گر گدا نیست در شرف ماهش — از چه در قول او خطا باشد
الغرض آنکه قول او دو بود — فعل او جمله ناروا باشد
وعده با وفا ز ایمان است — چونکه ایمان بود حیا باشد
بیحیا تیغ زد بفرق علی — که بر او لعنت از خدا باشد
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۱

من نه پروای این و آن دارم — نه تمنای آب و نان دارم
نه بقرب شهم بود هوسی — نه امیدی بعز و شان دارم
نه ندامت طلب کنم زر و زیور — نه نظر بر بگنج و کان دارم

[1] یعنی خدا چه گفت بگو انفسنا و انفسکم ای احمد

نه خطابی مرا بود ورکار | نه سر خلعت و نشان دارم
سر بهاره بخاک می سایم | دست دایم بر آسمان دارم
هرچه میخواهم از خدا خواهم | قطع امید از جهان دارم
پس از آن بهر حل هر مشکل | یا علی بر سر زبان دارم
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۲

هر کسی را بود خیال و سری | هر کسی را بود رهی و دری
هر کسی راست بر کسی امید | هر کسی راست با کسی نظری
هر کسی راست ملجا و پشتی | هر کسی راست مادر و پدری
یک باسم فلان کشد لفنی | یک بنام فلان کشوده پری
یک بنام پدر کند غوغا | یک باسم پسر زند شرری
یک بر آورده شور از ملکی | یک بلا قد ز گنج سیم و زری
من ندانم بجز ولای علی | هم از این شاخ بایدم ثمری
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۳

ساقیا خیز و بزم عیش بساز | گشت بود عمر چون زمانه دراز
چنگیا زود آر چنگ بچنگ | مطربا زود کن نوای ساز
از غمانم گرفت دل اینک | لفنی از حجاز کن آغاز
همه را بر حجاز باشد روی | کعبهٔ روی تو مراست حجاز

من سزاوارم ار نیاز آدم — تو سزاواری ار تمامی ناز
هیچ جانان نه اینچنین دلبر — هیچ دلبر نه اینچنین طنّاز
هر شبم مرغ دل ز ملک دکن — بهوای نجف کند پرواز
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۴

ای که خواهی وفا ز یار دکن — خود وفا نیست در دیار دکن
دل او همچو چهره اش زنگی است — اینکه گویم بود نگار دکن
همه غارتگران ملک خوش اند — کس نپرسد ز جان نثار دکن
من ز جمله را زدم بمحک — گل بود آنچنان که خار دکن
چون سلیمان ملک در خواب است — دیو بی آفتاده در کنار دکن
دل بیگانگان چو من سوزد — بر تباهی حال زار دکن
همه در خواب غفلت و دزدان — نقب سازند در حصار دکن
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۵

ای خداوند این رواق بلند — کاین رواق است از تو بی آوند
مر مراهست دست ذل کوتاه — مرترا هست پای قدر بلند
برکف غیر روزیم مسپر — از در خویش دورم مپسند
جز توام نیست دیگری رازق — جز توام نیست دیگری خاوند
از تو کرباس بهترم از آن — که ز غیر تو پرنیان و پرند

بحقِ چهارده تنِ معصوم — که درِ راز را فتم بروی مبند
رشتهٔ قلب صاف دردی را — بولای شه نجف پیوند
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۶

ای شبِ عاشقان بروی تو روز — روزِ دیدار تو بوَد نوروز
رخِ تو آفتابِ عالمتاب — زلفِ تو سنبلِ چمن افروز
ترکِ چشمِ تو خونِ خلقی ریخت — بر سرِ کین بود و لیک هنوز
ملکِ هند و عراق را تو زدی — لیک باشد هنوز بر سرِ توز
دل افسرده را تفِ رخِ تو — میکد از دو چنانچه حرِ تموز
کشته از شوقِ دام و دانهٔ تو — دلِ من همچو مرغ دست آموز
تیغ ابروی تو بقلبِ عدو — همچو تیغِ علی است خرمن سوز
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۷

صنما تا بکی جفا جوئی — تندی و گرمی و ترش روئی
تا بکی زان لبانِ همچو شکر — تیز و تلخ و ترش همی گوئی
تا بکی با فتادگانِ رهت — غضب آلودهٔ و کین جوئی
حیف باشد که با جهانی لطف — سخت گفتار و آتشین خوئی
چاچی ابروئی و ختائی چشم — حبشی خال و خلخی موئی
هرچه خواهی بکن چو میدانم — عربی زادهٔ و زان سوئی

گر مشام دلم خطا نرود | خاک وادی السلام[له] را بوئی

من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۸

روزی از روزها شدم بچمن | چمنی همچو وادی ایمن

هر کرا گوش دل بدی شنوا | می شنیدی انا الله از سوسن

بلبل از شاخ برکشیده نوا | قمری از کاخ میزدی شیون

بجز از سرو خوشخرام که او | ناز را بر کمر زده دامن

هر کرا دیدم از نسیم صبا | مست افتاده بی روانی تن

یار من در میان لاله رخان | در خرام است چون بت ارمن

هر زمان از طرب گشاید لب | گوید این شعر جان فزا از من

من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۹

تو مرا ای صنم چو جان تنی | بخدا من تو استم و تو منی

لیک با اینهمه عجب دارم | که دلت سنگ گرچه گل بدنی

زان لطافت نمونهٔ ملکی | زین خشونت نشان اهرمنی

با وجودی که من تنم تو جان | بخدا سنگدل برای منی

بهر من سر بپا همه خاری | بهر اغیار یاسمن سمنی

این جسارت ز من معاف نما | که جهان شوره بوم و تو چمنی

له یعنی وادی السّدم

هر چه هستی مرا روان استی	چون سگ آستان بوالحسنی
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۰

در بهاران بجز شراب مجوی	بجز چنگ و نی و رباب مجوی
بجز از گوشهٔ چمن لب کشت	زیر سرو و کنار آب مجوی
جز لب لعل آبدار مخواه	غیر چشمان نیم خواب مجوی
تکیه بر زور کار نیست صواب	جز ره من ره صواب مجوی
لیک در پیری ای بعقل جوان	آنچه دیدی تو در شباب مجوی
گفتمت تکیه بر جهان نبود	زان بغیر از شراب ناب مجوی
لیک باب علی است باب فلاح	غیر از این باب هیچ باب مجوی
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۱

ای شه لافتی سلام علیک	ای ولی خدا سلام علیک
باب جنت و چار زوج بتول	یک ز آل عبا سلام علیک
ای که در شان تو شده نازل	آیهٔ انما سلام علیک
ایکه بهر تو جبرئیل آورد	سورهٔ هل اتی سلام علیک
کرد وصی خود [illegible] نبوت	تو خودی مصطفی [illegible] سلام علیک
هر چه گوید [illegible] حق	کو مثل من [illegible] سلام علیک
[illegible] سگان کو تو را	[illegible] سلام علیک

من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۲

ای شه لافتی مرا جانی	جان چه باشد که اصل ایمانی
آفرینش چو یک دبستان است	تو معلم در این دبستانی
گر شبستان بود جهان بمثل	بخدا شمع این شبستانی
گر بود جمله جهان جانان	در میان بس تو جان جانانی
هرچه خوانم بجز خدائی تو	هرچه گویم بجز خدا آنی
لفظ کن را تو اولین حرفی	حرف آخر ز لفظ یزدانی
هرچه گویم که نیستی هستی	بخدا هر سؤال را هانی[51]
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۳

گرچه در دودمان خود خلفی	خلفی لیک اشرف سلفی
به کلامم که بر خطا رفتم	بخدا کاینات را شرفی
قول بیدانشان کم فهم است	اینکه گویند شحنهٔ نجفی
ور تو حیران بود اولوا الالباب	بخدا چشم عقل را خطفی[52]
هرچه گویم ز عجز گویم و بس	یازده دُرّ پاک را صدفی
از کمالات تو یکی این است	که سزاوار قول لو کشفی

[51] این اشارت بکلام خود حضرت علیؑ که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی

[52] این لفظ خطف است و چنین معلوم میشود که فقط بفتح اول معنی خیره ساختن برق است بینائی را

در دیانت به حرف کفران را	هر چه در درج او کنی بدلی
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۴

علی بیند مرا بصورت خویش	آنچه خویشم گمان کند بدکیش
این نه آن خویش باشد ای نادان	چشم کن باز و اندکی آپیش
بحقی ار زد ز کوشه بینی	من چو رو بینم و ترا همچو حشیش
کیش من نفس فی الحجر باشد	تو بجز وصل کرده بر سر نیش
ای ولی زاده ورا ز عقرب	زان بهر چیز از تو باشد نیش
نظر تو همیشه بر خویش است	بدگمان نیست مرد دور اندیش
شکر حق را چسان بجا آرم	که بود این عقیده ایم کیش
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۵

بخداوند این سپهر کهن	که سزاوار حمد باشد و من
که بمن اقرب از ورید من است	که ز من دور دارد اهریمن
که مرا برگزید از همه چیز	همه را ساخت بهر راحت من
که برای من آفرید بهار	که برای من آفرید چمن
که مرا کرد لاله و نسرین	که مرا کرد سرو و نسترون
که مرا ساخت پیرو احمد	که ز شرکم بشست هم دامن
که بمهر علی بخوردم شیر	هم بمهر علی شوم به کفن

من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۶

مرد بی علم را بحق جان نیست	هر کرا عقل نیست ایمان نیست
عقل از علم بی عمل نبود	جانور کم ز مرد نادان نیست
بی عمل علم عین جهل بود	رهزن بی علم هم چو شیطان نیست
علم خوانده است و فاضل است اما	فعل او صاف گرید انسان نیست
نزد او خلق نامسلمان اند	خلق گوید او مسلمان نیست
لیک من گویم و بحق گویم	شاهد دیگری چو قرآن نیست
کفر و اسلام را چو مهر علی	در جهان ایچ چیز میزان نیست
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۷

غم دنیا چه میخوری ایدل	غم دنیا کجا خورد عاقل
فکر کن کز آن بود سودت	غم خورا باشدت از آن حاصل
چونکه تقدیر در میان آمد	فکر و تدبیر ما شود باطل
سر درین دشت بیکرانه منه	پا درین بحر بی کنار مهل
بی ولای علی خیال مبند	گر شود لطف حق ترا حاصل
گر فلاح دو کون میطلبی	متمسک بمهر مرتضی بشو
جز بانگشت فاتح خیبر	نشود حل درجهان مشکل[۵]

۵ یعنی مشکل در جهان حل نمی شود.

من نصیری نیم ولی بخدا ‌ ‌ ‌ که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۸

صبح عیداست خیز و باده بیار ‌ ‌ ‌ زهی روزه میکنم افطار
شیر و خرمای[۱] من ندانی چیست ‌ ‌ ‌ ساغر باده بوسهٔ لب یار
عازم پای بوس آن صنم ‌ ‌ ‌ طیلسان من آر با زنار
همه را ره به عیدگاه[۲] بود ‌ ‌ ‌ من روانم بخانهٔ خمار
عید شوال بر همه میمون ‌ ‌ ‌ یارب این عید یک شود بهزار
عیدگاه من است دشت نجف ‌ ‌ ‌ یار و معبود حیدر کرار
این بود نذر[۳] من بپادشهی ‌ ‌ ‌ کش ولایت بتن بسر دستار
من نصیری نیم ولی بخدا ‌ ‌ ‌ که علی نیست از خدای جدا

بند ۳۹

جان فدای تو ای بت سرمست ‌ ‌ ‌ که ز تو رفته دین و دل از دست
نخلش از شکر تو باشد قند ‌ ‌ ‌ قند از حنظل رقیب کبست
تو بجود من آسمان بنیاد ‌ ‌ ‌ من بمهر تو آفتاب پرست
ببر از حملهٔ تو تازی نیست ‌ ‌ ‌ شیر از خنجر تو نتوان رست
گردن شیر از کمند تو سود ‌ ‌ ‌ جگر ببر از کمان تو خست
من فدای توام ز روز نخست ‌ ‌ ‌ من بلی گفتمت ز روز الست

[۱] - رسم هند ست که صبح عید به شیر و خرما افطار میکنند.
[۲] عیدگاه مقامی است که مردم در آنجا نماز میکنند. [۳] نذر پیشکش پادشاه وغیره را گویند.

دل ودُردی بریسمانِ ولات / بسر انگشت آخریش بست
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۰

ترکِ ما باز برسرِ غضب است / یکجهان تلخیش بچشم و لب است
هرچه از چشم او رود خشم است / هرچه از لب رود ورا غضب است
رنگ او هر زمان دگرگون است / گاه در خشم و گاه در طرب است
چشم میگون او گهی بادام / لبِ نوشینِ او گهی رطب است
یکزمان همچو سنگِ صُلب ولش / نقرهٔ خام یکدمش سلب است[۱]
یک زمان شیر و یکزمان آهو / یکزمان ترک و یکزمان عرب است
بهمه حال دشمنِ جان است / آنکه این اختلاف را سبب است
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۱

یار دیگر بنازمی آید / دلبر و جانگدازمی آید
با دو شمشیرِ تیز خند امد / با دو چنگالِ باز می آید
با دو چشم خمار میگردد / با دو زلفِ دراز می آید
با دو صد غمزه میرود لیکن / با دو صد عشوه بازمی آید
میرود بهرِ غارتِ دلها / لیک بهرِ نماز می آید
میرود هر کجا که رفت بناز / پیشِ شه با نیاز می آید

[۱] سلب لباس را گویند و اینجا کنایه از جسم است۔

کارسازی چو نیست همچو علی
بر درِ کارساز می آید
من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

بند ۲م

ای شه لافتی کجائی تو
در زمین یا که در سمائی تو
ایکه هستی تو باعثِ ایجاد
سببِ وحی انشائی تو
ماسوی الله را توئی مرشد
خلق را جمله رهنمائی تو
کاخِ اسلام از تو یافت قوام
دینِ اسلام را بقائی تو
دینِ اسلام شد ز کف برخیز
گو که بهرِ چه بی صدائی تو
ذوالفقارِ تو پشتِ کفر شکست
پس خموش از چه و چرائی تو
قامعِ کفر و ناروا بودی
حامیِ دینِ مصطفائی تو
من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

بند ۳م

ای خوشا آنکه شاه گاه و بگاه
جبهه ساید بر آستانهٔ شاه
آنکه باشد نشیمنش بر خاک
لیک بر عرش باشدش خرگاه
آنکه بر انبیا بود مرشد
آنکه بر اولیاست شاهنشاه
شاهِ مردان امام جن و بشر
شیر یزدان علی ولی الله
بز[illegible] خداست نفسِ نبی
بکلام خداست دستِ اله
[illegible] بود شیر [illegible] دو جهان [illegible]
او بود سرور دو جهان رهنما
[illegible] ست باخبر است
از همه کائنات هست آگاه

من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۴

هر زمانی که ماه را بینم	بجمالش که شاه را بینم
چو برآید ز خاوران خورشید	قبهٔ بارگاه را بینم
گر تو در روز روشنی گمراه	من بشب شاهراه را بینم
تو نظر میکنی بزید و بعمرو	من ولیِّ اِله را بینم
تو نبینی ز کوه کاهی را	من ز که لیک کاه را بینم
تو چو کوران بره فتاده و من	هر دو شیطان و چاه را بینم
تا زمانی که چشم من باز است	آن ولایت پناه را بینم
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۵

باغ و بستان ماست کوه شریف	زانکه بس جانفزاست کوه شریف[۱]
مرده را زنده میکند دم صبح	اینچنین خوش هواست کوه شریف
گر نباشد زمینی از فردوس	از چه رو غمزداست کوه شریف
شیعه را که ساکن دکن اند	نجف و کربلاست کوه شریف
کعبهٔ اهل دل بود مولا	مروه دان یا صفاست کوه شریف
هر مرض را چه ظاهر و باطن	همچو دارالشفا[۲]ست کوه شریف

۱ در دو فرسنگی حیدرآباد کوه کوچکی است منسوب به مولای متقیان علیه السلام که آنرا کوه شریف و کوه مولا میخوانند . ۲ دارالشفا یکی از محلات حیدرآباد است که غالب اهل تشیع در آن محله سکونت دارند.

شاه محبوب علی تابش باد | که ازو دولتش است گوهر شریف
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۶

شب هجر ترا سحر نبود | روز وصل ترا اثر نبود
شب هجر ار سحری است | مرمرا زان سحر خبر نبود
هیچکس را ز هجر یار چنین | کوه اندوه بر جگر نبود
زین سفر یار برنخواهد گشت | این قیامت بود سفر نبود
گرچه سوز جگر بسان کباب | آتش هجر را شرر نبود
عشق من صادق است و هجران سخت | همچو من عاشقی دگر نبود
جز علی شیر کردگار مرا | ماسوی الله در نظر نبود
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۷

تا کی جور باشد از تو بما | تا کی این ستمگری و جفا
آخر این وعده‌های وصل ترا | کی توان داشتن امید وفا
یا بکش یار یا کن از بندم | هرچه خواهی بکن برای خدا
یک نفس قتل به که عمری هجر | زخم شمشیر به که زخم جفا
دل بجا این ستم زده را | نتواند مسیح کرد دوا
جز لب تو که مرده زنده کند | ندهد دیگری به درد شفا
شافی دیگری که من دانم | خاک کوی علی بود بصفا

من نصیری نیم ولی بخدا ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۸

ای دل مرده زنده شو به بهار ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس آید نسیم کوی نگار

نشوی زنده گر در این موسم ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ زنده خواهی شدن بروز شمار

من نخواهم بهار را بی گل ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ من نخواهم بهشت را بی یار

یار ما کیست غیر شاه نجف ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ که توان غیر او بود دلدار

با وجودش جهان بود فردوس ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ بی وجودش نعیم باشد نار

او بود باغ و یار و خلد و نعیم ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ لَیسَ فی الدّار غیره دیّار

گر تو باور کنی و گر نه کنی ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ او گواهم بود در این گفتار

من نصیری نیم ولی بخدا ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ که علی نیست از خدای جدا

بند ۴۹

شوخ چشما بمن ز خشم مبین ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ سبب قهر تو چه باشد و کین

تو بمن گر بقهر مینگری ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ من نبینم ترا بروی زمین

چه ترا کرده این چنین خودسر ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ چه ترا کرده اینچنین خودبین

تو نهٔ در جهان یکی دلبر ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ تو نه یک میان خلق حسین

خار باشی تو پیش دلبر ما ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ تو ز زنگی و یار ماست ز چین

یار ما در همه جهان فرداست ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ تو دو بینی ورا بچشم دوبین

یار ما نیست عمرو و بکر و فلان ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ خوانده او را خدا امام مبین

من نصیری نیم ولی بخدا ‌ ‌ ‌|‌ ‌ ‌ ‌ که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۰

ساقیا خیز و ده شراب بمن / که نماید جهان سراب بمن
تا زنم پای بر سر دو جهان / هی به پیما شراب ناب بمن
جگرم از جهان کباب شده / ده دو پیمانهٔ شراب بمن
چون بخوابم بدور چشمانت / زده چشم تو راه خواب بمن
آفتاب رخ تو تا دیدم / تو مپندار مانده تاب بمن
گنبد اخضر و هر آنچه در اوست / مینماید چو یک حباب بمن
یارب از لطف خویشتن بنما / در آن آسمان جناب بمن
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۱

دوش دیدم بخواب کز در من / مه حبیبی رسید بر سر من
من ز جا جسته از کمال خوشی / بی ادب او نشست در بر من
امتحان را چو بردمش به کمر / دست برجست در به بستر من
از تعجب فغان بر آوردم / کاین چه حال است ماه و همسر من
گفت از چیست این تعجب تو / وقف تو گشته پای تا سر من
صله باشد وصال من آنرا / که ثنا خوان بود ز حیدر من
من عبید علی تو مادح او / من ترا خاک پا تو افسر من
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۲

لعنت بر این روزگار دون پرور / که شریف است زیر و دون بزبر
یک زمان بر فلک برد او را / که ندارد ز باب خویش خبر
یک زمان آنکه سر زیرش بود / مینماید بسروران سرور
یک بارش تفو بر استقلال / که بدو هم نسپرده عهد سپر
چون بر او قهر آورد ناگاه / سازد او را ز شهر و ملک بدر
شکر حق را چسان بجا آرم / که نه زان سود باشدم نه ضرر
من نترسم ز روزگار دنی / که بس استم ولایت حیدر
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۳

ای خداوند آسمان و زمین / بمن از روی لطف خویش ببین
گر ببخشی بلطف خویشتنم / باشدم نار جایگه بیقین
ور قلم در کشی بعصیانم / من نخواهم بهشت و حور العین
دوری از لطف تو بود دوزخ / رحمت تو بود بهشت برین
خود تو دانی که بوده این کیشم / خود تو دانی که هستم این آئین
زان نخستم بلطف تو است رجا / پس بود دوست من بحبل متین
شاه مردان علی ولی توام / یاور و ناصر است و پشت و ضمین
من نصیری نیم ولی بخدا / که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۴

در جهان هیچکس نبیند کام / که جهان نیست جایگاه مرام

چه کنی گر شوی بزر قارون | چه کنی گر کنی بعالم نام
بنه این نخوت از سرای مدهوش | پخته بینی ولیک باشی خام
کام اگر هست در جهانِ خراب | در سه چیز است و بس علیک سلام
اوّل آن است جانِ من بشنو | منه از دست بادهٔ گلفام
ثانی از بهرِ بندگانِ خدا | گر ز دست آیدت بنه یک گام
پس ولای علی ولیّ الله | خیر سازد ز تو همه شهد جام
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۵

سر بزیرم نموده بار گناه | عفوِ آن خواهم از تو یا الله
می ندانم چسان برآرم سر | بچه رو خواهم از تو عفوِ گناه
تو غفور و رحیمی و شک نیست | لیک کوه است جرم من نه گناه
گر چه کوهی بکاه می بخشی | لیک هر کار را بود یک راه
یعنی آن کاه چیست باعثِ عفو | که امیدِ مرا بود دلخواه
کاهِ دیگر امید را نشنو | جز ولای علی ولی الله
بهمه حال ای کریم رحیم | تو و این علی مراست پناه
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۶

دل من از همه جهان شده تنگ | نوشداروی آن مراست شرنگ
هر کجا پای می نهم بینم | که فتاده است پیشِ پایم سنگ

رخش من جسم اگر فرستندم | از یکی پای باشد آخر لنگ
چهره من بود چو ماه سفید | گرچه هر صورتی بود صد رنگ
نخرد هیچکس بشت جوی | از خرد شد خرمنی فرهنگ
هر کسی را هزار اورنگ است | من همان در دیم بزنگ و بدنگ
دل من هست در نجف چه از آن | جسم من گر رود بروم و فرنگ
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۷

من نه در قید تاج و اورنگم | نه ز بهر جهان بود جنگم
هیچ رنگ دگر چو گیرد نگی | می نباشد از آن بیک رنگم
مسکنت شاهی است و فقرم فخر | نیست از فقر و مسکنت ننگم
گوشه و کنار یار بس است | گرچه هر دو جهان بود تنگم
خیره از آن دو چشم میگونم | تیره از آن دو زلف شبرنگم
دل بهشد بان ناز آن شوخم | جان فدای ادای آن شنگم
بسه گوی علی بود بصفا | بهتر از صد هزار ارژنگم
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۸

ای صنم از چه پرسد غضبی | تو که سر تا بپا همه طربی
عیب تو این بود معاف نما | تلخ گوئی اگرچه نوش لبی
بی سبب نیست درد و رنج کسی | تو مرا درد و رنج را سببی

دل تو دیگر است و جسم دگر | چو تن نه بسوزی ز آه و من حطبی
از برون همچو زنده بنمائی | لیک تاریک دل بسان شبی
همچو زنگی دلت چو تیره بود | من چه پندارمت که تو عربی
ز التهاب ولای شاه نجف | ی نه سوزی مگر تو بولهبی
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۵۹

صنما بیتو جان شده ز تنم | کس نگوید که این وجود منم
زنده ام لیک زنده در گورم | در لباسم مبین که در کفنم
رنج غربت ز بس فسرده مرا | تو گمان میکنی که در وطنم
من بزندان درم کجائی تو | تو گمان میکنی که در چمنم
بیکی غمزه دل ربود ز من | من که استاد صد هزار فنم
تو مبین همچو خویشتن در دم | بصفا بهتر از دُرّ عدنم
همچو روباه بازیت ندهم | من سگ آستان بوالحسنم
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۰

لب لعلت چو قند شیرین است | تن لطیفت بسان نسرین است
ابرویت خنجر است و مژگان تیر | چشم آهو و زلف مشکین است
چشم تو ریخت خون شهری لیک | باز بینم که بر سر کین است
چشمه تو آفت هزار ختن | زلف تو فتنهٔ دو صد چین است

از حضور تو فتنه در ملک است | از وجود تو رخنه در دین است
با وجود نزاکت اندام | دل تو سخت همچو روئین است
دل ز روئین بود ترا از آنکه | حسن مهر شهنشه دین است
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۱

گر نه جان مرا نشان داری | از چه این تیر بر کمان داری
گرچه باشد دهانت تنگ شکر | سخن تلخ بر زبان داری
از خدای چشم تو دانم | سر ویرانی جهان داری
از چه جا کرده بر شاخه بید | تو که بر سرو آشیان داری
شب خوش است ای نگار لب بگشا | تا ببینم چه داستان داری
تا کی دوری از کنار منت | تو که جا در میان جان داری
من از آنم فدای خاک رهت | کز ولای علی نشان داری
من نصیری نیم ولی بخدا | که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۲

ای صنم بی تو تا کی جوشم | بی وصل تو تا کی کوشم
از رقیب تو تا کی نالم | از عتیب تو چند بخروشم
سخت و سست تو تا کی بینم | تلخ و ترش تو تا کی نوشم
تا کی بگذرد بر این منوال | که بود زهر هجر تو نوشم
تا کی من بیاد تو مانم | تا کی میکنی تو فراموشم

از حسد جهل شو پیاده نگار — وز غم و فکر کن سبکدوشم
من سگ آستان شبیر حقم — میدهی از چه خواب خرگوشم
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۳

باز آمد نگار سرمستم — گر و از چشم خویشتن مستم
از نگاهش ز هجر برهیدم — از وصالش ز درد و غم رستم
دل بمهرش ز خلق ببریدم — جان ز عشقش بزلف بربستم
در کنارم نشست و لطف نمود — ساغری باده داد در دستم
دست آورد و مشک بوی میان — چون ز نیک و بد جهان شستم
بیخود از خویشتن شدم آن سان — که نپنداشتم که من هستم
بیشتر از کاینات ببریدم — بولای علی چو پیوستم
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۴

در دریا تا کی غم دوران — می نیرزد جوی تمام جهان
تا کی بهر آب و نان رنجور — باشی و بهر سیم و زر نالان
تف براین چرخ و تف براین گردون — اف براین روزگار و این کیهان
ملک روی زمین نمی ارزد — بیکی دم جدائی یاران
زندگی جهان همه مرگ است — چون نظر میکنی بحالت آن
یک زمان شاد و یکزمان غمگین — نفسی خنده زن و می گریان

چه شود یارب آنکه روزی چند — بینم آن آستان و بخشم جان
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۵

ور دیا مردمان بی سر و پا — نکته گیرند بخرد بر ما
من نترسم ز نکته گیری خلق — نکته دیگری بود اینجا
کافر و ترک کفر لا و الله — عاشق و ترک عاشقی حاشا
لیک تهمت پسند کس نبود — تهمت آید بر آن ز تخم زنا
تهمت از آن بود که با مردان — تاب نارد چو در صف هیجا
کفر را تیغ خویش می سازد — که از آن کین خود کشد به وغا
لیک چون من سگ در علی ام — چه از آن گر کسی کند غوغا
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۶

ایکه تهمت زنی که من نه منم — من نه در دین پیش و در وطنم[۱]
که بتثلیث قائلم دانی — گاه گوئی که پیر و وثنم
ملحد و نیچری و زندیقم — میشماری قیاس خویشتنم
بیشک از این همه کم استم من — خارم اما برون نی از چمنم
کافر و ملحد استم و زندیق — هر چه گوئی یقین بدان که منم
نه خدا دانم و نه شرع نبی — سوزد آخر خدا بنار تنم

۱ یعنی که من در دین و عقیده چنان نیستم که پیش از این و در وطن خود بودم۔

یک باشک الیقین تو ئی ملحد[1]	من سگ آستان بوالحسنم
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۷

آنچه گوئی اگر بر آن باشی[2]	روز محشر ز عاصیان باشی
در حقت بدگمان چو باشد خلق	در حق خلق بدگمان باشی
چون سراپای تو بعیب دراست	در پی عیب دیگران باشی
چون کمان از نشان تیر کجی	خود بتیر کسان نشان باشی
پیش ما پست تر ز خاک آئی	پیش خود گر بر آسمان باشی
بگذر و گر توانت از رستم	پیش این بنده ناتوان باشی
دو زبان است تیغ خامهٔ من	هر چه باشی تو یک زبان باشی
من نصیری نیم ولی بخدا	که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۸

همه روزه گذشت ای یاران	تا چه کردیم پیر یا که جوان
نه عبادت نه بندگی نه نیاز	نه دعائی تلاوت قرآن
دین اسلام بر زبان لیکن	خاک بر فرق ما و قول زبان
گه شکم پر ز ما حصل تا حلق	گه تهی یک چپیت سود از آن
من ز خود گویم ای جهان داور	قطع کرد و زبانم از تبیان

[1] یعنی اگر ترا در این کلام بد شک باشد خود ملحد استی۔

[2] یعنی آنچه تهمت بمن میزنی اگر از اعتقاد تو باشد مجرم استی۔

من نکردم که طاعتی کردم — بکرم عفو کن ز من عصیان
به علی باشدم توسل و بس — به علی بخشم از ره احسان
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۶۹

شاه دلدل سوار را عشق است — شیر پروردگار را عشق است
خامهٔ من چو ذوالفقار بود — صاحب ذوالفقار را عشق است
صهر احمد ولی برحق حق — باب هفت و چهار را عشق است
باب علم نبی امام مبین — شاه گردون وقار را عشق است
قلب من سیم باشد از مهرش — زر کامل عیار را عشق است
دل من همچو چشم اوست سفید — دشمن دون تبار را عشق است
کافرم خواند و من سلام کنم — عقرب مار سار را عشق است
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۷۰

یا علی خدمتم بسر آمد — مبتدا رفت وهین خبر آمد
خبر مبتدا تو خود دانی — یعنی این شام را سحر آمد
این درختی که کشته ام بچمن — موسم چیدن ثمر آمد
از کرم بین بحال بنده از آنک — نظرت کیمیا اثر آمد
بیقین من آنکه از کرمت — آنچه بد در دلم زور آمد
اول عصیان من چو کوه بود — که از آن خم مرا کمر آمد

دژم این بینوائیم بنگر — که مرا خون از آن جگر آمد

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۱

ای خدای جهان توانی وبس — که امیدم بجز تو نیست بکس

هیچکس را به هیچ نشمارم — از تو باشد بجسم مرده نفس

از تو باشد اگر که باشد گل — از تو باشد اگر که باشد خس

تو کنی گر شود مگس شهباز — تو کنی گر شود عقاب مگس

عاصیان را توئی غفور ورحیم — طالبان را توئی هوا وهوس

بعنایات خود خطای بپوش — بکرامات خود بعرض برس

گر علی را شفیع آوردم — بندهٔ خاص وانشش زتو بس

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۱۲

یارب این ملک را نگه میدار — از بد روزگار بد رفتار

دشمن ملک را فنا گردان — از خود و قوم او برآر دمار

خلق را صاحبان غیرت کن — هم ازاین خوابشان بکن بیدار

تا بدانند صاحب غیرت — جان دهند بهر حفظ ملک و دیار

شاه محبوب علی رئیس دکن — عمرش افزون شود یکی بهزار

جام عشرت ورا بود در کف — شاهد بخت باشدش بکنار

چونکه باشد چو من محب علی — حافظش باد لطف هشت وچهار

من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۳

یارب این پادشاهِ دین پرور — کش بُوَد بخت یار و نیک اختر
کز نواش باشد این خدای جاه — کز نوازش باشد این همای فر
که بود از نوازش قبا در تن — که بُوَد از نوازش کلاه بسر
زانکه باشد بنزد خلق عزیز — زانکه دارد بخلق مهر پدر
باشدش چونکه بر غنی الطاف — باشدش چونکه بر فقیر نظر
دار همواره اش بکام جهان — بحق چارده تنِ اطهر
چونکه من نیز زله خواردیم — شکر احسان بود نشانِ گهر
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۴

ساقی از آن خُم شراب کهن — ساغری ده ز لطف خویش بمن
هم تو یک ساتگین بکید و بگو — که سلامت بود نظامِ دکن
دوستش باد در بزم نشاط — بر سرِ دار باشدش دشمن
جام همواره باشدش در کف — همه دم باشدش سلامت تن
یار پیوسته باشدش بکنار — بزم پیوسته باشدش گلشن
رام باشد همیشه اش گردون — یار باشد همیشه اش ذوالمنن
شکرِ احسانِ اوست بر بنده — تا بتن کرده دم لباس کفن
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ٦٥

بشنوی عیب من کنند کسان
کان چه قلب است و این چگونه نشان

چونکه دعوی بود خلاف عمل
چونکه ظاهر ز باطن است نشان

هیچ کس شرک باشد از درویش
وانکه آزاد باشد از کیهان

گفتم آزاد باشم این صدق است
لیک آزاد نیست مر انسان

پاس احسان بجان نگهدارد
آنکه انسان بود بمعنی آن

لیک از این یک قدم نهم بالا
تا که گفته شود ز بنده زبان

هرکه محبوب حب علی بود تا شش
خاک پایش کشم بدیدهٔ جان

من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

بند ٦٦

هرکه محبوب علی بنام بود
بخت و دولت ورا بکام بود

روزگارش بهار و ربان است
آسمانش بدر غلام بود

ساقی بزم او بود اقبال
پر بدستش همیشه جام بود

فلکش جمله بر اراده رود
انجمش جمله بر مرام بود

[illegible] یاست ز حسن تدبیرش
تا جهان است بر قوام بود

[illegible] تکرار با ارادت او
در جهانش همیشه نام بود

شکر احسان شاه چون گفتی
ختم وروی بر این کلام بود

من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۲

ای شه این بنده گرچه کم نامم — لیک رفته است در جهان نامم
شهرت من بظاهر این باشد — که هواخواه دین اسلامم
شب مرا کار این بود تا صبح — صبح بر این شود همه شامم
گرچه مشکل گشا بود زر لیک — ننهد زر گهی بپا دامم
گرچه نان پخته را نماید خام — نکند نان یک جهان خامم
سر بملک جهان فرو نارم — نتوان سیم و زر کند رامم
مدح تو گر کنم فقط زان است — کز شراب تو پر بود جامم
من نصیری نیم ولی بخدا — که علی نیست از خدای جدا

بند ۲۳

نعمت چون حلال میخواهم — باقیت ملک و مال میخواهم
همه عمرت دراز و ملک آباد — همه ات نیک فال میخواهم
دوستت را نشاط میجویم — دشمنت را ملال میخواهم
خامه گستاخ باشدم از آنک — ملک تو بی زوال میخواهم
گویمت عدل کن سبب آنست — که ترا با جلال میخواهم
گویمت با خرد قدم بسپار — که ترا با کمال میخواهم
همه شب دست بر دعا دارم — حافظت ذوالجلال میخواهم

من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

بند ۷۹

این که تعویذ جان زایمان است | هم زایمان بزرگان جان است
هر که باشد چو من محب علی | مر ورا این کتاب قرآن است
بر علی گر کتاب ناطق حق | معترض هر که هست ناوان است
آنکه تائید من بطبعش کرد | شکر ش از بنده نیک شایان است
عمر و دولت ورا فزون باشد | تا که گردنده چرخ گردان است
بس غنیمت وجود او باشد | گر محبان شاه مردان است
شکر احسان او بمن فرض است | زانکه انسان عبید احسان است

من نصیری نیم ولی بخدا
که علی نیست از خدای جدا

تمّت بالخیر

رباعیات مجربه

بسم الله الرحمن الرحیم

وقتی از اوقات بنده برای حاجتی این رباعیات را نوشتم و چندی را
ورد خود ساختم و امید دارم هر که برای هر حاجتی ورد سازد حاجتش برآید

رباعی

یا شاه نجف مشکل من آسان کن	هر درد مرا ز لطف خود درمان کن
خالی شده دامنم به شبیر و شبر	بیچاره کیم ببین و پر دامان کن

ایضاً

یا شاه نجف کشته ز غم روز و شبم	از جور زمانه جان رسیده بلبم
از بهر پسر عم و دو فرزند و زنت	از یک نگه لطف رهان زین تعبم

ایضاً

از چاکری تو بر جهانم ناز است	بر عرش برینم از خوشی پرواز است
گر بر رخ من باب جهان بسته شود	ای شاه ولایت بتو چشم باز است

ایضاً

از جور زمانه تن بود بیمارم	از خلق زمانه جان بود بیزارم
ای شیر خدا زین همه روبه بازی	غیر از تو سوای حق نباشد یارم

ایضاً

سختی ز حد افزون شده یاری فرما	از کف شده چاره چاره سازی بنما

بر دامن تو بود مرا دست نیاز — یا شاه نجف درد مرا ساز دوا

ایضاً

از جور و جفای آسمان حیرانم — هر چند تنم زنده ولی بیجانم
چون درد من از دوای عالم دور است — امید ز لطف تو بود درمانم

ایضاً

در روی سگ درگاه تو از جان باشد — مهر تو ورا نان و زر و کان باشد
باشد که یک گوشهٔ کوی تو مرا — صد بار به از روضهٔ رضوان باشد

ایضاً

من درد درون خود نگویم بکسی — جز شاه نجف نباشدم دادرسی
زین باغ گل مراد اگر میخواهی — بگذار ز کف دامن هر خار و خسی

ایضاً

یا شاه ولایت چو تو غمخواری نیست — غیر از تو بدیگری مرا کاری نیست
در کون و مکان سیر نمودم بخدا — در کون و مکان غیر تو دیاری نیست

ایضاً

تا صبح نمایدم علی میگویم — تا کام بر آیدم علی میگویم
چون نیست سوای او دگر عقده گشا — تا عقده گشایدم علی میگویم

ایضاً

من از سر کوی تو بخیزم حاشا — ای دست خدا گره ز کارم بگشا
ترسم که اگر عقدهٔ من نگشائی — در عقده گشائی ات بنالم حاشا

ایضاً

من بر درِ تو قدم نهادم بامید — آنجا چه دو جهان و آن هم جاوید
این قدرت اگر خدا بخشید ترا — از بهر چه در ولایت خویش گزید

ایضاً

دانم اگر این در نگشائی بخدا — کفر است که خوانند ترا عقده گشا
گر از دلِ من ترا بود هیچ خبر — گر عقده گشائی عقدهٔ من بگشا

ایضاً

دیگر بدرِ تو من قدم نگذارم — بر در کهِ تو دگر نیفتد کارم
گر یأس شود حاصلم از این درگاه — این کوهِ جلال را کهی نشمارم

ایضاً

ای شاه بمن بهرِ خدا کن نظری — بیشک نظرِ ترا بود یک اثری
تخمی که نشانده ام در این ریگستان — از لطف و کرم ببخش آنرا ثمری

ایضاً

ای شاهِ ولایت مکن از در دورم — غیر از در تو از دو جهان مهجورم
ویران و خراب بر درت آمده ام — از لطف و عطای خویش کن معمورم

ایضاً

ای شاه ولایت بتو باشد نظرم — جز بر در تو دری نباشد گذرم
من بر درِ تو امید آوردم هان — مگذار از این در روم و یاس برم

ایضاً

بگذار که مایوس روم از درِ تو — بگذار که چاکری شوم در بر تو
هرگز نشوند منفک از یکدیگر — دستِ من و حلقهٔ درِ شبّرِ تو

ایضاً

خاموش مکن مرا زبان از نامت — در پیشِ جهانیان مکنم بدنامت
ای ساقی کوثر بود امید من این — روزی لبِ خشک خود نهم بر جامت

ایضاً

عمری است که پیوسته ترا میجویم — همواره در ترا بسر می پویم
هرچند که مایوسیم از حد بگذشت — با اینهمه روز و شب علی میگویم

ایضاً

دستِ من و دامانِ تو یا شاهِ نجف — مگذار که در یاس کنم عمر تلف
امید مرا برار از بهرِ خدا — روزی برسان تیرِ مرادم بهدف

ایضاً

ای شیرِ خدا تا بکی از غم نالم — تا کی بود این درد و الم دنبالم
امید مرا روز چه و هفته چه بود — بگذشت در این امید ماه و سالم

ایضاً

جز در که تو دری ندارد دردی — غیر از تو بکس سری ندارد دردی
افتاده بدشت حیرت و ره سپرد — جز لطفِ تو رهبری ندارد دردی

ایضاً

افسوس که در زمانه همدردی نیست — همدردِ تو در همه جهان فردی نیست

دردی مطلب ز خلق عالم مردی | بر مسند زمین غیر علی مردی نیست

ایضاً

ای درد و دوای درد تو پیش علی است | راز دل تو با تو ز تو پیش علی است
بیشک این است و غیر ازین نیست از آنک | در هر دو جهان ز حق بخلق علی است

ایضاً

ای شیر خدا شرم کن از عجز فقیر | آخر نه توئی بجمله مخلوق امیر
گویند توئی ولی حق گر صدق است | از راه کرم یک نظری کن بحقیر

ایضاً

ای دست خدا بگیر دستم بخدا | بنگر که چسان فتاده استم از پا
گر دست خدائی بحقیقت قدمی | بگذار بپیش و کن خلاصم ز بلا

ایضاً

گرگ فلکم اگرچه دائم بقفاست | روباه زمانه در پی مکر و دغاست
هرچند که در دشت بلا حیرانم | غم نیست از آنکه حارسم شیر خداست

ایضاً

بیچاره و بیدست و زبانم مددی | از جور زمانه ناتوانم مددی
مگذار که آبرو بجا کم ریزد | محتاج بیک لقمهٔ نانم مددی

ایضاً

هرگز بدر غیر قدم نگذارم | کو بخت و زمانه سوز و اندر نارم
از هیچ بلا و آفتی نندیشم | تا لطف تو ای کریم باشد یارم

ایضاً

یاران روان خسته بدیدم یکسر
درهای فرو بسته بدیدم یکسر
یک مرد ندیدم و نباشد بخدا
زان از همه خلق ناامیدم یکسر

ایضاً

من پیش کسی روم که دربانش نیست
حاجت بکسی برم که سامانش نیست
هرگز شکم سیر نخورد ارچه ولی
یک کس نبود که بر سر خوانش نیست

ایضاً

ای دست خدا قدرت الله تراست
هر چند تو مخلوقی والله خداست
با اینهمه قدرت یداللهی تو
افسوس که سخت بستهٔ هر مشکل ماست

ایضاً

ای شیر خدا عار بود من رجال
با منت خلق می نخواهم زر و مال
تو زر دهی و مال دهی بی منت
بی آنکه بگویمت بدانی هر حال

ایضاً

زین خلق نخواهم اگرم زر بخشند
یا آنکه سوای زرم افسر بخشند
تو دست خدائی و رسانی بدرم
دولت بودم خاک که بر در بخشند

ایضاً

ای شیر خدا از تو مرا عاری نیست
با روبه و بوزینه مرا کاری نیست
هر ناکس و کس را نخوانم سرکار
در ملک خدا غیر تو سرکاری نیست

ایضاً

ای شیر خدا آگهی از حال دلم
از جور زمانه پای مانده بگلم
هر شب بخیال آب و نانم در آب
هر روز ز تاب فکر و غم مشتعلم

ایضاً

ای شیر خدا اینهمه گفتم بصفا
دانی که در آن یک سر مو نیست خطا
بنگر بصفای قلب و اخلاصم و عجز
آنگه بکرم گوشهٔ چشمی بمنا

ایضاً

مخلوق خدا را همه از کف دادم
در کوی تو با امید پا بنهادم
ای دست خدا بگیر دستم ورنه
چون پای نهادم بعقب افتادم

ایضاً

یا شاه نجف لطف توام یار بس است
تا مرگ رسد مدح توام کار بس است
از جمله جهان در ترا بگزیدم
آری ز جهان خاک در یار بس است

ایضاً

ای دست خدا گره ز کارم بگشا
درمانده‌ایم ببین و لطفی فرما
مایوس اگر از در تو باز روم
مایوس شوم یقین ز درگاه خدا

ایضاً

راز دل خود جز تو نگویم بکسی
زیرا که نباشد و کرم دادرسی
هر چند که غرقم نزنم جز بتو چنگ
حاشا که زنم چنگ بهر خار و خسی

ایضاً

من بر در او روم که بی دربان است
درمان طلبم از آنکه خود درمان است

هر جا که روی با تو بود در آنجا
هر چند که از جهانیان پنهان است

ایضاً

هر که که بخواهیش رخت بنماید
هر جا که بخوانیش به پشت آید
او دست خدا بود از آن رو باشد
کز کار جهانیان گره بگشاید

ایضاً

آنکس که پی مهر تواش دل زود
کشتی مراد او بساحل زود
آزاکه تو رهنما باشی بخدا
ره طی شودش ولی بمنزل زود

ایضاً

یارب ز در خویش مران دزدی را
چون کوه بدارش بدر خویش بجا
ثابت باامید تو ثابت در دین
ثابت بولای پنجتن آل عبا

ایضاً

گه بر در تو باشم و گه بر در شاه
یعنی بدر آنکه بود شیر اله
این آن بود آن این بود انشاءالله
از این دو درم غرض مران یا الله

ایضاً

مایوس اگر از در خویشم سازی
یا آنکه بلطف و کرمم بنوازی
سوگند به زهرا و دو نور چشمش
از غم جگر غلام محمود بگدازی

ایضاً

ای شیر خدا با تو کنم از درون
زیرا که تو آگه از درونی و برون
با هر که بگویم بود این حاصل آن
رازم شده فاش و گشته ام خویش زبون

ایضاً

ای شیر خدا با تو مرا کار بود
گر خلق جهانم همه اغیار بود
رسم سگانِ کوچه دوری حاشا
چون شیر حقم یار و مددکار بود

ایضاً

مگذار که خلقم بارادت خندند
با حجت بی دلیل نطقم بندند
یعنی که ز درگاه تو مایوس شوم
شرمنده کی مرا بجان بپسندند

ایضاً

در روی ز غم زمانه آزاد نشین
با صبر بر از شاخِ مرادِ خود چین
گر صبر نداری رهِ خود گیر و برو
ورنه بنشین و روی مطلوب ببین

ایضاً

چل سال برفت همه در بی تابی
بنشین که بصبر دُر دریا یابی
از شاخِ مراد برخوری صبر نما
کاخر هم ازاین صبر گشادی یابی

ایضاً

این در در شیر حق تو دو پای فشار
پیوسته بخوان و دمبدم بانگ برآر
آخر بتو باز گردد این در روزی
آخر تو نصیب خویش بینی بکنار

ایضاً

یارب بحق علی که ایمانم ده
مرده است تنم ز لطف خود جانم ده
تا زنده ام از نفس و هوا بازم دار
چون مرگ رسد امان ز شیطانم ده

ایضاً

وابسته بمن هر که بود راه نما — از وسوسهٔ هوا رهائی فرما
توفیق اطاعت ده و نیکوکاری — آزاد کن از هر آفت و رنج و بلا

ایضاً

اموات مرا قلم بعصیان درکش — برهان همه را ز لطف خود از آتش
ناخوش اگر از من اند باب و مام — از رافت خویش هر دو را بکن خوش

ایضاً

داغم بدل از مرگ عزیزان مگذار — داغی که بود بر دلم اکنون بردار
بر روی نگارم گلی از لطف و کرم — از لطف و کرم گلی گذارم بکنار

ایضاً

طفلان مرا بی پدر و مام مکن — بدنام مکن مرا و گمنام مکن
در جام بود زهر که او را دام است — زین زهر مرا کی تو در جام مکن

ایضاً

یارب ز غم زمانه آزادم کن — رنجم ز حد افزون شده و شادم کن
چل سال بیاد تو شبم روز شده — یکدم بحق ولی خود یادم کن

ایضاً

آنرا که چو من درد ندارد درمان — و آنرا که چو من بدل بود صد ارمان
از بهر علی مرتضی کن فارغ — وز بهر وصی مصطفی بخش امان

ایضاً

یارب بحق رسول و داماد رسول — یارب بحق بتول و فرزند بتول

این خدمتِ ناقابلِ این ناکس را | از لطف و عطای خویشتن وا قبول

ایضاً

گر بندهٔ خاصِ تو بتحقیق علی است | ور آنکه علی ترا بتحقیق ولی است
یا رب بحقِ علی ز غم بر هانم شاه | زیرا که غم اندرونِ من بر تو جلی است

ایضاً

هر کس که با خلاص بخواند این را | یا رب تو حوائج ورا ساز روا
دانی که من این جمله نوشتم با خلاص | دانی که در آن نیست مرا روی و ریا

ایضاً

در دی بحدا مزدِ تو بخشد حیدر | مایوس نگشته کافر اورا از در
تو مادح و جان نثارِ او میباشی | پس چون نکند بر تو ز الطاف نظر

ایضاً

در شانِ وی آمد انما میدانی | در مدحتِ اوست هل اتی میدانی
او نیست چو مردانِ دگر عهد شکن | باشد بعهود او وفا میدانی

ایضاً

ای شاهِ جهان کنون چه گوئی بجواب | آیا بکفِ تو بنگرم همچو سراب
در ورطهٔ غم کشتی هستی است مرا | یا غرق در این ورطه نما یا دریاب

تمت بالخیر

ان اللہ علی کل شیٔ قدیر

مصنفہ مولوی شاہ غلام جیلانی صاحب
المتخلص بہ صدیقی

سراپای مسجد واقع قلعہ قصبہ مومن آباد عرف آنبہ ضلع بیر صوبہ خجستہ بنیاد اورنگ آباد

باہتمام سید برہان الدین احمد وکیل
۲۷ شوال ۱۳۰۳ ہجری
بمطبع برہانیہ واقع حیدرآباد محاذی ڈیوڑھی نواب اکرم الدولہ بہادر طبع شد

کتاب منبر

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه شان بی نشان است — چه با عنقای اوج لامکان است

نه بر عرشش برین دارد نشیمن — نه بر فرشش زمین شایسته مسکن

برون از چونی و چندیست ذاتش — ز پستی و بلندی و جهاتش

بخلوتخانهٔ یکتایی سرور — ز جلوه‌گاه همتایی زبس دور

جمال دلبری با خویش میداشت — خیال عاشقی در پیش میداشت

بمعشوقی ز درد عشق در ریش — براه عاشقی آشفته خویش

چو عشق و عاشقی آمد بیکباز — در آن عالم سبکتر گرد پرواز

هوای لامکانی سیرگاه شد — ز بال افشانی عزم بارگاه شد

ز بال شهپرش یکپر جدا گشت — زمین و آسمان از وی بپا گشت

چه از لوح و قلم خط و کتابت — چه از ملک و ملک علم و هدایت

چه از حور و پری غلمان و رضوان — چه از جن و بشر طیران و حیوان

ز یکپر این همه پرگار گردید — [illegible] همه بازار گردید

چو نیکو بنگری نقش دگر نیست — تفاوت در میان بال و پر نیست

بیا ساقی بال و پر بیارای — بسیر هشت کاخ نیلوفر آئی

در آن خلوت برافروزی چراغی — ازین جلوت سرا یابی فراغی

که آن جای درود و سجده گاه است — میان هر دو عاشق را نگاه است

درود سجده گاه جاودانی است — سرای سیر گاه لامکانی است

بیان شمعدری الف لوان احمد و احد

بیا ای خامه از سر کن قدم را — درین نامه بنقطه زن رقم را

چو نقطه سیر بسیلانی آرد — الف داری رقم جولانی آرد

شود نقش الف بر لوح پیدا — برسم الخط هر دو اسم یکجا

بسان شمع در اندر میان است — درون وهم برون یکشمع دانست

چو شد یکشمع اندر صحن و خانه — دوی برخاست از چشم یگانه

درود و سجده آدا نگاه است — که صحن و خانه یک محرا نگاه است

بود در کسوت صورت درودی — چو معنی آمد آمد خود سجودی

دعای بقای سلطنت آصفیه دام دولته

سحرگاهی که آن وقت دعا بود — جهان را در خطا بذل عطا بود

مناجاتی دعا را ساز کرده — خدا باب اجابت باز کرده

سروشش غیب آمد از در گوش — که ای داعی مکن حق را فراموش

چه از آبا و اجداد تو مظف — دعاگو یاد باش این سرکار آصف

تو هم داری وظیفه اهل و اطفال	دعای خیر کن در باب اعمال
بشه ظل الله محبوب علیخان	نظام الملک آصف جاه دوران
چو دیدم از عملهای سلاطین	سه چیز آمد مسلّم تر به تمکین

اول عدل

نخستین عدل کو پیرایهٔ شاه	چو انجم زیور تابندهٔ ماه
ولی عدلیکه آن شاهان اسلام	امور سلطنت را داد انجام
رسول و حق دران راضی صواب است	دگر جور ار رهائی از حساب است

دوم سخاوت

دوم باشد سخاوت زیور شاه	که از خورشید باشد پرتو ماه
چو خور بر آسمان تابنده گردد	همه ذرات عالم زنده گردد
چو ابر از آسمان بالطبع بارد	درخت زندگانی بار آرد

سوم شجاعت

شجاعت پادشاهی را بود تاج	که تا گیرد بسر شمشیر او باج
نباشد گر شجاعت پادشاه را	نشاید داشتن تخت و کلاه را
ولی از قسم آن منظور باشد	که از جبن و تهور دور باشد

دعائیه

دعا با خواستم در حضرت خاص	در آن اعمال مرقومه باخلاص

خداوندا بحق احمد پاک | بحق مصدر مخلوق لولاک
بحق آل و اصحاب و امامان | بحق رتبه محبوب سبحان
اجابت کن دعای این دعاگو | بالطاف خداوندیت نیکو

انتظام شاهان اسلام مسدودی
ابواب ظلم و رشوت عام

سخن پیرای نظم شهریاران | رموز آرای بزم تاجداران
ادب آموز رسم پاسبانی | بدار و گیر حکم قهرمانی
گشاده دفتر علم و فراست | چنین آورده از نظم ریاست
که هر کردار عمالان دربار | ز ذره ذره تا خردار خروار
همه در نامه اعمال شاهی | نوید کارپرداز الهی
ازان رو افسران دین و اسلام | چنین بداده با معنی سرانجام
که در هر شهر و هر دیهات و قصبات | بود دست تسلط اهل قضات
ولی اصل قضا سه طبقه آمد | ازان یک ناجیان فرقه آمد
و آن این است با علم و فراست | ستوده تر بورع در ریاست
کند حکم کتاب و سنت خاص | دگر اجماع است را باخلاص
قیاس حضرت نعمان ذیشان | امام اعظم و شاگرد ایشان
نگاه دار در رضای شارعین را | نسازد دخل رای آن این را

چنین فرقه به تقلید قضارت | سزاوار است ای اهل بصارت
مگر قاضی چو گردد صرف وفات | بدرک حال مظلومان آفات
نیابد فرصتی پیچید بالذات | باستنباط آیات و روایات
ضرورت شد حمایت او درنیکار | شده مفتی عالم عهده پردار
به تصحیح سکوک نقش کیال | بادراک کم و بیشی اکیال
بناموزونی شاهین میزان | بناهمواری سنگ اوزان
بانفاس خسیس و مست و مدهوش | باوباشان سوق و خانه بر دوش
بود شایان شان محتسب را | که سازد سرزنش این مرتکب را
بغبن فاحشی نرخ بازار | بود نرخی دران مامور و مختار
بدفع ظلم و رفع هر خصومات | بمیر عدل زیبد همچو خدمات
پی انجام باب فوجداری | گرفت و گیر دزدان فراری
حراستهای شهر و دیهه و اطراف | سزد میر عسس را جمله اوصاف
امین و ناظر و هر یک طرفدار | همه شرع شعار و ورع کردار
بدین دستور عمالان مالی | نباشد هرکدام از ورع خالی
خصوصا از اعزای امیران | مدبر کار پرداز وزیران
رسد سامی خردمند خبردار | خداترس و آیین و ناظم کار
نسنجیده خاندانی ذی فراست | سزد اینها پی نظم ریاست

براینهم ور پی ادراک حالات / ز خیر و شر و نیک و بد مکافات
کفیلش هر زمان واقع نگاری / رود هر سو بهر یک گیر و داری
ز نیک و بد سرانجامی ایشان / خبرها جوید از خفیه نویسان
سزد گر خود جهانبان گاه گاهی / بهر سالی و یا هر ماه ماهی
تبدل کرده هیئت در شب تار / برآید در پی جویای اخبار
کند متروک مالی ناجوازش / ز ممنوعات شرعی احترازش
جهان چون بیند این آئین شاهی / جهانبانی باین خوف الهی
پذیرای کند صلح و صفا را / بترک عادت جور و جفا را
ز تاثیرات نظم و نسق شایان / بلی گردد فرشته خوی انسان
جهانبانان جهان را این سلوک است / که الناس علی دین ملوک است

شکستگی جهانبانی شیرشند و اسم سلطنت

بیای کلک معنی زای نیرنگ / سپهر آرای ملک هفت اورنگ
نکات آموز حسن تاجداری / ز شاهان در پیش شهریاری
کشید آب شاهان کلاه پوشی / [illegible]
از این دیده و شنیده خبر [illegible] / [illegible] سرکشی شد آرا
در ایامی که بود هر شیر خواره / شنیدستم که یک قوم ستمکاره
در اطراف و جوانب میگذشتند / بغارت مال مردم میگرفتند

دگر از ڈاکوان چند شهور ‌‌ ‌ ز تاراجهای شوخ و شنگ و مغرور

از ایشان خلق را هر دم وبالی ‌ ‌ گرفته دل بدندان جان بحالی

بهر ساعت رسیدی تازه اخبار ‌ ‌ فلان قریه بغارت رفت یکبار

فلان قصبه که آنجا ساهوکاران ‌ ‌ بسا اهل تجمل مالداران

شده تاراج در یکجا ختندش ‌ ‌ هزاران نقد جانها باختندش

ازین افواه عالم سوخت حیران ‌ ‌ بسان بید میلرزید انسان

گهش مو بر تن جان ایستادی ‌ ‌ گهش خواب و خورش از دست دادی

چو آمد ابر رحم ایزد پاک ‌ ‌ پی این تشنگان تفتهٔ خاک

مسلط گشت از اهل فرنگان ‌ ‌ بر این ملک خراب و شهر ویران

بضبط و ربط و نظم و نسق شاهی ‌ ‌ بترس و بیم این صاحب کلاهی

جهان آراسته گردید زینسان ‌ ‌ که هر خانه شده بزم عروسان

ز صنعتهای رنگارنگ استاد ‌ ‌ شده هر قصبه و دیهات آباد

ز عدل و داد شاه قیصر هند ‌ ‌ شده عصمت سرای کشور هند

که گر بر کف گرفته خشتی از زر ‌ ‌ رود کس از میان بحر و در بر

نسازد هیچ دزدی نگاهی ‌ ‌ کند بر دی کشاده تنگ راهی

ز عیشستان عالم گشت این بوم ‌ ‌ شده بوم از میان معدوم و محروم

همه طرار و بدکردار عالم ‌ ‌ جدا از رو گرگشته پای محکم

بقتل و کشت شد بستا اصل شان — نماند هیچیک از نسل ایشان

جهانرا هرچه آب و تاب بگشت — بدانائی و تدبیر فهر بگشت

جهانبانی چنین بایست کردن — قلمرانی چنین شایست کردن

چنین بایست کردن شهریاری — چنین شایست کردن تاجداری

اگر در شکریه این جمله اطلاق — قلم را نیم بصفحه هفت اوراق

بیارم حرفی از حرفش نوشتن — بجز تنجیم دعای خیر گفتن

جدا تا از تاب خور درخشان — بود پیدا ایش لعل بدخشان

همیشه باد مهر قیصر هند — درخشان بر سریر کشور هند

شکریه نوید انتظام جدید با جلاس حضرت جهان پناهی نواب امیر کبیر خورشید جاهی

بیا ای عندلیب داستان ساز — گلستان سخن را شد در باز

که آمد موسم فصل زمستان — سخن پردازی بزم گلستان

ز نظم و نسق تازه گشت گشته — جهان درهای جور و ظلم بسته

نماند باد صرصر درمیانه — نسیم صبحگاه هر سو روانه

خزان از مقدم گل رخت بسته — بهار اندر گلستان دست بسته

ز بس شادابی ابر بهاران — شده سرسبز هر سو کوهساران

هوای موسم گلهای شاداب — ز شبنم ساخته صد برگ سیراب

شنیدش غنچه با نازکی داد ۞ شنیدش نافهٔ مشک ختن زاد

چو آمد غلغل شادیش در گوش ۞ شده زاغ و زغن را خانه بر دوش

کلاغان کهن رفتند از باغ ۞ چو لاله در دل خود خورده صد داغ

نوای نغمه سنجار مرغان ۞ گشاده از لب نی شور و افغان

ز هر سو خاست صد آوازهٔ زه زه ۞ شده این گنبد گردون صدا ده

صدا ده گشت هم فصل بهاران ۞ لب نوباوهٔ لاله عذاران

گرای فند خنده اختر باغبانی ۞ صبا را گو که بر تابی عنانی

خیابان چمن چو لاله بسته ۞ گلستان صحن فرش ره ببسته

بسوی نوبهار گلستان شو ۞ بسر چو پیابی بوستان شو

ز زلف سنبلستان خوش گذر کن ۞ بچاک غنچهٔ خندان نظر کن

بصف نرگس شهلا قدم سای ۞ بروی سبزهٔ بالیده در آی

خصوصا اندران بستان شاهی ۞ باجلاس شه خورشید جاهی

بشیر الدوله با اقبال آباد ۞ مهاراجه ز هند رای پرشاد

بپا بوسی شان از من رسانی ۞ بتقریر صواب و خوش بیانی

که این نوباوهٔ گلزار طبع ۞ نهال تازهٔ افکار طبع

بهار نکهت گلدستهٔ ناز ۞ سراپا غنچهٔ سربسته راز

نگردد گل شهور از باد شبگیر ۞ ز نیش خار دامن چیده گلگیر

سر بازنیاز خاک دارد ❊ تمنای نگاه پاک دارد

ازین طومار گر حرفی پسند است ❊ ولی اصلاحش اندر بند بند است

چو بند نیشکر بند گردد ❊ زآب بند او صد قند گردد

چو توانی ازان آب نی قند ❊ بود جلاب شکر اندران بند

وگر حرفی ز زمان ماضی آید ❊ باستقبال طبع راضی آید

نگردد دور از طبع رسایی ❊ که ماضی را بمستقبل نمائی

دگر ز حال نیکو فال یابد ❊ که استقبال با اقبال آید

بهر حال انچه بتوانی تو دانی ❊ زیاده زینچه باشد نکته رانی

مگر چون نمک شورابه انگیخت ❊ زبانرا تلخیش دوشابه آمیخت

زبانرا قدر شربت لذتی داد ❊ بگفتار حکیم رخصتی داد

بحمدالله که مجلس منعقد گشت ❊ امیران معظم معتمد گشت

پی کابین این عقد معجل ❊ بنقد آورده ام خط مسجل

خدا عقد محبت شاد گردان ❊ سران مملکت آباد گردان

همه ارکان دولت با فراست ❊ سرانجام مهمات ریاست

بحسن رای و تدبیر همایون ❊ خدا این سلطنت دارا مصئون

مسجد ملک اساس بدرگاه حضرت ظل الله

محمد علیخان بهادر دام دولته سلطنته

فلک یک گنبد بیداد نگونیست | گلو بربسته فریاد ز گریست
چه جاده راستی از دست داده | بدو برکج نهادی سر نهاده
شبی زابستنها در شاید | سحرگاه گرگ مردم در براید
عجب گر کسی از پیش بینی | بخود داری کند خانه نشینی
برو اسپ جفا و جور راند | پس پرده نمی فارغ بماند
اگر شه حشو دهم از هر کرانه | نمیگنجد در او در او زمانه
بگوشم چون سروش این نوید است | که اینک انتظام کل جدید است
بچون حرفی ازان پشتار دفتر | بروی نامه سازم عرض یکسر
نویسم سرگذشتی امتحانی | زبان آور شوم از بی زبانی
که این چرخ ستمگر کینه اندیش | دل خاصان عالم را کند ریش
چه کرده اختراع جمله عالم | که شد برخاسته احکام اسلام
نه مر خدمات شرع و اهل خدمات | ذلیل و خوار و بیکار شد بصدمات
و گرنه در حریم عز و اخلاص | ستاده بودم اندر حضرت خاص
جهان در بارگاه من فرا پیش | بسجده بردی سر صبح و مسا پیش
ملایک روز و شب کردی طوافم | تر دی بوسه بپا بوس غلامم
چه برما بر پسندید این ظرافت | ترکیب عنبر نسبت و قباحت
به برگرفته کلاه لیش برسر | از ارشش خلخل و پشتاره خر

بکف چوبی ز شاخ خیزرانی — بپا پوشیده کفش توسدانی
بسکبانی فرو بسته کمر بند — چو سگ اندر گلو طوق جلو بند
نشسته بر فراز کرسی ناز — پدرم جی پارسی با رخت ممتاز
تفوق جستی بر دستار بندان — تفخر کردی بر سند پسندان
چه این کرته کجا آن جبه جاه — چه این کرسی کجا آن مسند شاه
چه این لبنی کلاه و تاج ترکی — کجا دستار و عمامه بزرگی
چه قدرت پارسی بچه گرفته — کلاه گوشه اسقفم شکسته
نموده عمله چه بینه برباد — ز بیدادی ظالم هست فریاد
شکسته نیز دیوار حریمم — نکرده غور بر شان عظیمم
شده پرداخته صحن کچهری — چو جولانگاه دیوان دبیری
همان باب تقدس را چه آن کرد — در آمد شدن هر ناکسان کرد
بگو ناکون ازاله حیثیت ساخت — بکس با او باستفسار پرداخت
درین آوان بشیر احمد که آمد — چه این ابن نذیر احمد که آمد
برسم گسترده بساطش — برافزوده حصاری انبساطش
چه دیواری کشیده سنگ رای — بنا بنهاد پیش بارگاهی
ورونش کرده یک ترکیب خانه — بصد مردانگی دخل زنانه
زنانه خانه صحن پاک گشته — چراغ ورونقش امساک گشته

چه آوابست دا بی بی ادیبان
چو گشته امتناعی در چراغم
چراغ خانه ام پروانه گردید
بس است این آتش بی دود شمعم
بکرده از دهان بیرون زبانه
زبان آور چو گردد شمع کاخش
کجا رخت جهان ماند درین خم
ولی کس نشنود این نالهٔ من
چو می بینم عمارات تمامی
چه کاخِ مال و بنگلهٔ فوجداری
چه بابِ حجرهٔ سرگوشئی راز
چه سقف و بام و منظرگاه دلکش
چه بستان و دبستانِ مدرس
چه آن دار الشفا بربسته سنگ
شده تعمیر از بس اهتمامی
بشد طلبیده از سر باطمانش
چو حکم شرع و ... کار است اینجا

چراغ کشتن شام غریبان
چه غم پروانه میسوزد بداغم
ز سوز داغ آتشخانه گردید
نگار شمع و باری روغنش هم
نگردیده بکس تیر نشانه
زند آتش بسینه سنگ لاخش
چو شد آتش زبان دولابه چرخ
خراب و خسته شش سالهٔ من
چه دیوان و دبیرستانِ عامی
چه خلوتگاه و جلوتگاهِ باری
چه سازِ نغمهٔ دلجوشئی ناز
چه بزمستانِ محبوبانِ مهوش
چه ایوان و شبستانِ مقرنس
چه این بهر مریضان حجره تنگ
بصرفِ زرِ سرکاری تمامی
ز تنخواه شان اندر میانش
شده ویران و بیندار است اینجا

چرا آیین بی دینی است در کار — چسان بچه وهابی مرتدان وار

بشیر شور و شر آغشته شیرش — بمار اللبن نابسته پیرش

سراپا کبر و ترسلے نموده — سراسر رسم بدرای نموده

سر و قلبش گرفته ریسمان بافت — گلوبندش بر آن و رسند اطراف

که این بی باک چه جور دگر کرد — حریم کبریا زیر و زبر کرد

نه اجرت داد و نی هدیه نذر ولی — نه از کفاره ها فدیه فضولے

نوشته رو بکاری نابکاری — به باب این حریم کردگاری

چه منشای بجد و کد نهادش — بنای بد نهادش بد نهادش

غرض تخم شقاوت کاشته رفت — براه خویش خار انباشته رفت

کنون برخاسته گردید خاطر — ازین انشای شر منشای ظاهر

روم در حضرت شاه جهانم — سراپا سرگذشتی خود بخوانم

صنم خانه خدا ظل اله اوست — بدین نسبت سپر پشت و پناه اوست

ولی ای وا خطیبم پیر گشته — قد تیرش کمان سیر گشته

بسان گنج در ویرانه ماست — خطیب منبر ویرانه ماست

در آمد پاس انفاسش بانجام — رسیده آفتابش بر سر بام

چه آب و تاب سرمایی ندارد — بهم پایم توانایے ندارد

عصای قوت دندانم شکست است — بپا بندی خانه پای بست است

کند با این همه نام خطابت — چه وجه قوت بر پیشهٔ طبابت

چو آن زاد معیشت بود سابق — بر آن گردید چند آفات لاحق

چو باقی بود آنهم گشت متفرق — ز دست اندازی حکام مسبوق

مگر این یومیه یک آنه باقیست — بر آن صد شاخسانه نانه باقیست

بدین تنگی میدان معاشش — که طفلی را کفایت نیست آتشش

چسان گردد ادای پنجگانه — همه خدمات روزان و شبانه

نیاید هیچ ناظم را خیالی — بجز مسدود کردن قیل و قالی

به تیغ قهر انگشتش قلم باد — که بر موقوفیش سازد رقم صاد

گشته چون درینجا چاره جوئی — ضرورت شد برانم گفتگوئی

به تنهای سر راه پیش گیرم — بهمراهی خدا خیش پیش گیرم

نهم نگاه خود بر تار بریسے — کشم رخت سفر در سمت شرقی

رسم در حضرت اجلاس شاهی — فریدون شوکت خورشید جاهی

بخاک پاک هندوستان درآیم — بقصر قیصر و سلطان درآیم

شوم در خلوت شاهانه همراز — چو شمعی در شبستان جلوه پرداز

ز حال سرگذشته پیش سازم — سراپای غریبه خویش سازم

سراپایم سراپا درجه سفتست — که هر مثنش بهای صد درست است

خراج قصبهٔ آنبه بکارش — بود ادنی بهای قصبه وارش

ولی این نرخ جز شاهان که داند / بجز خورشید و جم جاهان که داند
بدیوانی نگردد این حواله / که از دیوانیانست آه و ناله
بشه میزان عدل آرا خداداد / مرا این سلک لؤلؤ مدعا داد
بشه چوگان و گوی حکم رانی است / مرا جولانگهی طبع روانی است
بجولانگاه طبعم رخش تازی / بچوگان ارادت گوی بازی
ز جود شاه باید بخشش عامش / صله شایان شاهان نظامش
شکست و ریختم گردد درستی / بخشت پخته یا سنگ بستی
همان دیوار درگاه حریم / بنا گردد بدستور قدیم
پی آدای خدمتهای اوقات / خطابت چه امامت بانگ و صلوٰة
شود نقد وظیفه پنجگانه / ز صدقه فرق آن شاه زمانه
که تا گردد ادای خمس الاوقات / بحسب حاشیه این جمله خدمات
نمایم حال دیگر همسر خویش / که چون گردید تعمیرش فراپیش
چه همسر مسجدی درگاه اعلی / چه راجی دامغانی شاه والا
شده تعمیر از مشروط خدمات / تباه شد صاحب مشروط بالذات
اگر انصاف سرکاری چنین است / برای ناظمان حکمش همین است
که سازد هر یکی از نفس ما هوار / بکچهری خویش را ناگفته طیار
وگر نه این زر مصروفه زین پس / شود واپس بصاحب خدمتش بس

حاشیه

خدمات بنام فرزندان حضرت غلام جیلانی

خدمت	نام
خطابت	محی الدین بادشاه
امامت	درویش محی الدین
موذنی	قلندر بادشاه
جاروبکشی و مشعلی و [illegible]	مسکین محی الدین
چراغ افروزی	چراغ محی الدین
آبداری	حسن محی الدین
خطبه عیدین موافق قدیم	غلام جیلانی
مولودخوانی و نوبت وغیره معاش آن تا تشریف	محمد مسجد روضه
	سید راجی دامغانی

که این یک مدعای عام باشد — بر دین پرور اسلام باشد
بحمدالله که هست این دار اسلام — شهی دیندار و عز با پرور عام
سلامت باد بر فرق برایا — سریر و صاحب افسر خدایا

سراپای مسجد شکسته واقع قلعه قصبهٔ مومن آباد ضلع بیر

دریغا که این کهن معمار گردون — کند در دم عمارتها دگرگون
بیک دم گر نگاه لطف بینش — دهد طرح بنای آفرینش
بیک دم صفحهٔ یکتای چو گردد — بساط طرح گیتی در نوردد
گهی با سنگ خارا جا نخراشد — بتی سنگین و رعنا بر تراشد
بدست آرد دل سنگین بدین دام — کند دلهای مردم را بدان رام
گهی از غیرت فروزد آتش دود — خور اندیشه را مغز بسوزد
خلیلی خویش از بیگانه آرد — شکستی چند در بتخانه آرد
گهی سازد حریم کعبه تعمیر — شود دلهای عالم را عنانگیر
نماید جلوهٔ معبودیت را — گشاید سر پردهٔ احدیت را
گهی از نیرنگ نیرنگ کثرت آرد — دل نجاشی اندر حیرت آرد
برانگیزد ز ابر ابرها دود — بپا بوسی در آید پیل محمود
چنین رسمی است این دیرینه معمار — بجز انکم قصهٔ پارینه این بار

چه زیبا مسجدی اندر حصارے | بقصبه مومن آباد آرے

چه مسجد مسجدی اعلی و اقدس | طوافش ساختی بیت المقدس

بپاکی سر بسر مریم مکانے | بجولانگاه عیسی آسمانے

چو اقصی اختر چرخ کهن بود | نشانِ پادشاهانِ کهن بود

درو دیوارش جلال کبریائی | تجلی گاه انوار خدائی

برب ارنی موسی درفشان بود | جوابش لن ترانی درمیان بود

اگر بودی درین مسجد نگاهش | نمودی نور در محرابگاهش

درین محراب چون گشتی هم آغوش | برب ارنی بستی لب که خاموش

نماندی لن ترانی درمیانش | شدی منصور ثانی داستانش

به طورش گر تجلی شد نمودار | بود طور فلک اینجا زرافشار

بکف اندر چه بوده بیض موسی | سراپا بود اینجا ید بیضا

بسیمای مصلی لطف این بود | ز سجده ید بیضا بر جبین بود

ذکر دوازده پیر زوار مسجد

ز زواران این گیتی نوردش | گرفته مسکن و ماوا بگردش

تمسک کرده بر باب باطات | دوازده پیر ارباب کرامات

چه یکسو خواجه مسعود رح کرمان | بدردِ درد مندانست درمان

مکرم تر بصد عز و اخلاص | سرِ سر حلقه این طایفه خاص

چو خورد زبخرگاهش شرق کرده
به بحر عشق کشتی غرق کرده

بسان نوح کشتیبان عام است
ضمان خدمتش ذریه غلام است

بیکسو روضه فردوس ثانی
سیادت مآب حاجی دامغانی

درون قصبه باب گمانست
همایون مقبره عالی مکانست

هنوزیش از کرامتهای مشهور
که صد بازار و بیماران رنجور

ز خاک پاک آن پائین گاهی
کند گر سنگریزه یک نگاهی

شفا بخشد خداوندش به بیمار
نه تب ماند نه لرزه در تن زار

بدانسان ده دگر چون نور دیده
بگرد اگر مسجد زخشت چیده

تشریح الحروف مسجد

بوصف حرف مسجد چار ناچار
گشاده دفتر تفسیر اسرار

چه میمش با مصلی همسر آمد
سر سینش بسجده یکسر آمد

چو جای پاک را جیمش شده دل
بپای دل ز دالش کرد خلخال

نوع دیگر

سر حرفش بود سر حرف معبود
سر سینش چه سجاده توان بود

جماعت را چو جیمش رهنمایست
قد دالش رکوع دلربایست

نوع دیگر

بلی میمش که هم ناف فلک بود
سر سر حلقه املاک و ملک بود

شده طوق گلوی میم مسواک / نموده سلک سین دندانه‌ها پاک
چو جوی چشمه حبیش روانست / برای مضمضه دالش دهانست
زهی مسجد زهی تعریف حرفش / زهی تشریح زهی تعریف ظرفش

معجزات سراپا نامه

چو در تشریح مشرف گشت خامه / حدیثی بشنو از اعجاز نامه
چه نامه نامه معجز بیانست / سراپا مسجد والای شانست
سراسر وصف ارباب معانی است / ز تاثیرات شایان این نشانی است
که گر خواند کسی صبح و مسایش / به بوسد لوح سیمای صفایش
گشاید کارهای بسته او / نماید مرهم دل خسته او
نگهدارد اگر چون حرز بازو / نگهدارش شود با اسم ترازو
بجیب خاص شاهی گر برد راه / کند هر دم بلاگردانی شاه

رجوع بسراپای مسجد

زهی مسجد که مبنای سجود است / پی تسبیح و تهلیل و ورود است
بدربانش گر گشتی سزاوار / چه رضوان دست بسته بود طیار
بسان کعبه مطلق داشت در بر / ز ابریشم غلافی بافته زر
بزیر دامنش دیبای چینی / ز چینش بر جبین نقشی نه بینی
بجوشش اطلس زیبنده تر بود / بهر تارش در تابنده تر بود

پی دیوار گیری جنس دیبا   ز اکسون پرده منقش زیبا

فروهشته برآن برد یمانی   بلطف دامنش صد لعل کانی

ز گوهر ریزه هایش بود فشان   چو در صحن فلک اختر درخشان

ز مروارید تا سفته بساطش   ز لولوی نسخته رخت نشاطش

ز مشک و عنبرش پر کرده دامان   ز عود و صندلش آسوده سامان

فروشسته ز عطر و از گلابش   لب بام و در و دیوار بابش

دماغ از باد شبگیرش معطر   که بودش لخلخ و تبخیر عنبر

زیارتگاه ابراران صافی   بخلوتهاش دایم اعتکافی

فراهم در عبای یکه گر خویش   بسان پنج تن هم پنج درویش

مرید سلسلهٔ محبوب سبحان   قصیدهٔ غوثیه اوراد ایشان

ستودی اهل دل را دلپذیری   بآن عقد انامل دستگیری

درود اکبر اندر جیب و ردش   دعای گنج عرشی دست بردش

وظایف روز و شبهایش چهل کاف   ز حزب البحر و ماثورات او قاف

بیک خلوت قلندر هفت پیکر   نمد پوشانه و پشمینه بستر

ذکر نقی قاقی اقدس شاه

یکی زین بر بساط پوست آهو   تشغل عاشقانه مست یاهو

مراقب گو بچشم نیم نشسته   هلال آسا خم اندر خم نشسته

سرش در جیب و دامانش کمر بند
گهر سنجان چشمانش کمر بند

بذکر لا اله از خویش نگریخت
در هستی بدامان فنا ریخت

زخود بیخود بصحرای عدم گاه
به بیدای فنا فی الله قدم گاه

بمعنی سیف نفی آگاه گردید
درین وادی فنا فی الله گردید

ذکر اثبات زنده شاه مداری

دگر چون نسبت اثبات سر کرد
بالا الله سرش از خاک بر کرد

دم از شان هو اللهی بر آورد
سر از جیب ید اللهی بر آورد

چو هستی بقای کرد کاری
گرفته نام زنده شاه مداری

ذکر وجد مجنون شاه

دگر در وجد دامن بر کمر زد
بدرد بیخودی بر سنگ سر زد

بروی ریگ چون ماهی بی آب
چو مرغ نیم بسمل در تپ و تاب

گهی بر چرخ این چرخی ادای
بسان شاهباز اندر هوای

گهی غلطیدے گہ گشتی سبک خیز
گهی پژمرده گه زنده شدی تیز

چو گنجشکان ماده نر بازی
کبوتر بچگان در ترکتازی

نمودی هیئت جلسه دگرگون
بعشق لیلی گشته نام مجنون

ذکر پاس انفاس [illegible] شاه

دگر در سیر پاس انفاس غواص
شنا در دم فرو بسته با خاص

در سعی بکف بهدست کرده　　ز گرداب فنا این گوی برده
نظر بر نقش پای هر قدم داشت　　سفر اندر وطن جایی نه کم داشت
مسافر شاه بی نام و نشانش　　نه منزلگاه و نی بام و مکانش

ذکر نقشبندی شاه

دگر در نقش بندی نقش بسته　　با الله هوا زین عالم گذشته
نفس چون در فرو تر صاف رفتی　　با لله الله زیر ناف رفتی
دلیلش اینکه مد حیات است　　کساد نقد بازار ممات است
عروجش کردی با هو هوا ز انجا　　فرح بخش دل اندوه فرسا
چراغ کو دم هستی پذیرد　　چه از باد فنا هر گز نمیرد
گرفته هستیش نقش بندی　　بدستش شمع و نامش نقشبندی

ذکر دفبازی دفایی شاه

دگر بست و گشادی لب بهم را　　بزیر و بم زدی فریاد دم را
ازین آمد شد پست و بلندش　　شدی دستک زنان بر سینه بندش
دف سینه دریدی پوست بر تن　　پر از خالیست دفبازی درین فن
جلاجل بستی چون در گوشهایش　　گشاده گشتی بر روی تنگ راهش
ازین ره بر شدی در پیشگاهی　　نمودی صاحب لولاک شاهی
نیاز نغمه پیشش ساز کردی　　جلاجل را در آن دمساز کردی

چو شاهش بر کف دف ادا نام | بد فغازی شده و فالیش نام

ذکر حدادی داود شاه

دگر چون ذکر حدادی همیکرد | نفس را سخت بیدادی همیکرد
چو در آتش شده سینه شدی گرم | بسان موم گردیدی بهم نرم
ازان خود زره طیار کردی | نفس را تنگ زیر بار کردی
چو گشتی کشته آتش کش بجودت | شدی داود پیغمبر بدعوت

صفت قناعت مجموعه این دوازده فقیر

غرض آن پنج و هم این هفت آخر | دوازده شد امام وقت رهبر
همه در عشق و عشاقیش مشتاق | توکل داشت بر او در رزاق
سراپا غرق دریای قناعت | رسیدی خاص از خوان عنایت
برای ناشته سحرش چه حلوا | ز بهر چاشتگاهش من سلوا
بشام اندر کبابش مشکناکی | نهادی خوان بابا چند کاکی
چو بابا خوان نبردی دست تا کک | رسیدی خوشه خوشه تاک در تک
کشیدی حور و غلمان یکدگر صف | گرفته ساغر بلور بر کف
ستاده پیش و پس فرد و میانش | کمر بسته بخدمت در میانش
سراپایش یکی خندیدن بود | ملایک چهره زان گرد زمین بود

صفت بلندی سجده عرش طواف آن

شمار او نگاهش برتری داشت | محاسب این حساب سرسری داشت
اگر شهباز فکر هندسه باز | کند اندر هوایش تیز پرواز
به نیمی راه چون پرواز گردد | پر و بالش فشرده باز گردد
محیطش دور گردون برگرفته | بسیطش از بساط دهر رفته
بعرض و طول سهلش شد حسابی | ز شرق و غرب هر یک بود بابی
ز اقصی بود برتر پایگاهش | که بر عرش برین سودی کلاهش
فلک گردی اگر بر وی نگاهی | نهادی دست بر دستار گاهی
رفیع ایشان بار انیز ایوان | نمودی کنگره اش طاق کیوان
عماری رفتی بکیوان گر ز جاهش | و زین ایوان شدی گم کرده راهش
بسان گنبد گردون نمودار | مه و خور قبه چترش پدیدار
نیارستی پدیدن کس کمالش | نمایش کردی انگشت هلالش
نپریدی بر آن بال پرنده | زدی هر کنگره بر چرخ خنده
از آن خنده که آن دندان نما بود | عرق بر چهره انجم بر اندود

صفت چهار دیوار حصار بهشت چهار یار

بنا چار دیوار بهشت شده | که بیم کعبه را هم کند شش
[illegible] بهار هشت بهشتی چهار [illegible] | مناسب تر نمود دست تمامش

صفت [illegible] حیدر اکبر [illegible]

یکی بر صدق بسته پایگاهی — ز صدیقان بسر برده کلاهی

سهی سرو زجوی مصطفائی — سراپرده حرمگاه خدائی

کجا نزادست رو بر سینه کرده — برون از آستانه زینه کرده

نسبت عدالت فاروق رض

دگر در کفر و دین کرده تفاوت — جهان را ساخت خالی از بغاوت

سر تیغ عدالت بر کشیده — ز مغرب تا بمشرق در رسیده

بزیر حکم کرده هفت اقلیم — دل کفر و ضلالت ساخت دو نیم

نسبت حیا ذی النورین رض

سوم پرده حیا افگند بر سر — که ایمان را نشان این است برتر

چو یکجا کرد آن آیات قرآن — بترتیبیکه شد محفوظ بربان

بنای دین و ایمان گشت بالا — بس است این ما و من را نقد کالا

نسبت شجاعت حیدر کرار رض

چهارم ذو الفقار دین علم کرد — سر کفر و ضلالت را قلم کرد

بری از تهمت آن نسبت بد — که نا اهلان بحسب عادت خود

کنندش در ولای مذهب پاک — تقیه بود از خوف خطرناک

کجا شیر خدا ترسد ز بدخواه — که شیران جهان پیشش چو روباه

تقیه در حقیقت یک نفاق است — عجب این مذهب با اتفاق

که آن شیر خدا از خوف مطلق — نموده بود پنهان مذهب حق

اگر تصدیق این نسبت رسیدی — نگشتی ترک بیعت با یزیدی

چه باک ردی گر نوعی تقیه — پسر را بودی میراثش تقیه

ازین تهمت مبرا بود ذاتش — منزه ظاهر و باطن صفاتش

بدین اوصاف دیوار حصاری — بنای بود محکم چار یاری

بر و سینه گشاده قامتش بر — بگردش گردش گردون برابر

ز بس صافی تر از آیینه ماه — فلک دیدی دران رو هر سحرگاه

عیان گشتی به بذل کبریایی — ز مهر و ماه نقدی رونمایی

گذشتی چون ز مهر سود ر طوافش — نمودی چار طاق اندر مصافش

بان نسبت که بوده و حصارش — فلک شد چار برجی چار یارش

صفت کلابه کاری به قدرت کردگاری

کلابه کار چون آغاز گشتی — در کاهنای دریا باز گشتی

متاع رونما لولوی شاهوار — کشیدی پیشکشها اهل بحار

ز جوهر پاش جواهر بس گران سنگ — بزیر بار شد گاو زمین لنگ

دگر گرده همه خورشیدی شان دوش برده ها — ز روی نهانها بگرده سرپوش

ز روی صافی گوهرش بسیار انبار — ز مروارید ناسفته دو صد بار

نهادی پیشکشها بی حساب بود — به پیمانه ز اختر ها سهها بود

بنرخ جو بجو بی فروشان | هلال چرخ از حلقه بگوشان
برای درج گوهر بار کیشش | گرفته مهر و مه را در کفیش
تلاش افتاد بهر نافه مشک | روان گشتند پیکان از زه خشک
یکی برکرده بارش سوی تاتار | خر عیسی یکی بگرفته بیکار
فرنگی ذمه دار خویش کرده | دخانی ریل را در پیش کرده
بصحرای ختن دیگر روان شد | بتبت کاروان کاروان شد
درآمد ناگهان پیر خطای | نیم محروم گفتا از عطائی
خطا در آن تو خط وفا داد | نزیبد دست بردی جفا داد
خط جاده اگر خط خطا شد | مگر خط خطا چون تیر خطا شد
غرض پیکان در اندم باز گشتند | بآن خط خطا دمساز گشتند
ز مشک و عنبرش گشته خمیرش | ز عود و صندل و بار عبیرش
شدی ترکیب چون ساز گلابه | سرشتی الحیوان ز افتابه
زبید قدرتش کف مال گشتی | گلابه کاریش در حال گشتی
بلی این اهل معنی را یقین است | ولی اصحاب صورت کاندرین است
که در چشم بصر ناید ظهورش | چگونه بالیقین گردد عبورش
بنا بر کنکف در صورت نمائی | شده فی الفور در عقده گشائی
ببین کفها و انگشتان که چه نشست | سوی نقش [illegible] نوشت

یدالله دید چون صورت پریشان | بدست کلک در آورد ایمان
بسر سجده بنامه در نهادند | کف پای قلم را بوسه دادند
کلایه کار چون شان خدا شد | یدالله از نهانی برملا شد
عجب نبی هر که بیند این یدالله | بر روی نامه آرد سر بسجده

صفت سپیدی

بیاضش را چو گشتی چاره سازی | گهرهای نگلس شد ببازی
سپیده باف چرخ پیر زاله | سپیده صبح را کردی حواله
سپیده صبح چون صدق و صفا بود | برای خدمت زیک اهل وفا بود
بترکیبی سپیدی سراپا | ز موسی برگرفتی ید بیضا
ز دسته مهره و مهره مه کیانش | نمودی بر سراپا نیک مالش
بسان تختی بدرش نمودی | هلالی را دران قدرش نمودی
نمودی در سیاله بار وارش | چه دن را پی خرگوش بارش
کلف را بر درو [illegible] نار | نموده ملاقتی رفتار و گفتار
بیاضش گرفر و زنجی زمانان | گزین بان از سحر کردی نیلمان

صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز صنعتهای صانع صنعتی بود
نه طرز بافتش کس میتوان یافت
نه در قطع و برید اندیشه را راه
نه بخیه دوخته فی عطف دامان
نه نخ را بر در درگاه بارش
نه چاک آستینش را گشاده
نه تکمه بود بر بالای سینه
نه بندی بود پیدا بر آزارش
سر و بن زانشانش نی هویدا
ز تار رشته باران بران بود
چه تنگ و چست بر بالای بالا
بهای اسم عاش بی بها داشت
عجب حله بهشتی زابرار است

ز ابر رحمتش یک خلعتی بود
نه طرح ساختش کس میتوان ساخت
ببالا بر خرد را دست کوتاه
نه نیش سوزنی را راه جولان
نه رشته در بر جیب و کنارش
نه زه را بر گریبانش نهاده
نه شوق گر و نش زابریشمینه
نه پیوندی دران بگسسته تارش
نه تار و پود در رسم بود پیدا
که نساج سحابش زانشان بود
قبای بافته نساج اعلی
نه بیعانه مهر بر کف سحابا داشت
که حوران بهشتی وام میخواست

شکسته شد از آن سنگ بلند و چرخ و ماه و حوج معوج
دو تا چرخ و هم بر شد از آن آتش قیامت آنجا

بیک جانب که دیوار حقیقتش را
بنا هم بود و محکم تر اساسش

عظیم الشان بنا بر رسم تقدیس
بلند از آن ... شد رفیع تر بنا

نبوده درمیان یاجوج و ماجوج — دبیرستان تحصیلش مروج

چو پایه کند جبرئیل امینش — عتیقش رفته برگاو زمینش

ز نقد و زر ترصیعش لاابالی — شده کیسه زمین از نقد خالی

چه کان سنگ مرمر در بنایش — دفاینا کرده در پائین پایش

ز سنگ سرخ و سنگ سوسی دگر — ز خر عیسی درانجا کرده در بار

ز خشت عاج وز سنگ یشب نیز — مرکب بود دیواری عجب نیز

شکسته عنق آن رشته سبحش چو زنار — فلک پر اشک زانجم کرد رخسار

زده در خم نیلی جامه خویش — گرفته شیوه شیون فرایش

هنوزش طیلسان در بر کبود است — نشان شیونش چرخ کبود است

زمین بر آسمان زد آه و ناله — شده دودش بگیرد ماه هاله

چو دودش بر فلک گردید بالا — سحابی بود میان گهربار

ز آهش بر قبای شب تابان — بغرشش آمده رعدش شتابان

زمین از چشم پر نم آب گشته — بفرقش آسمان تالاب گشته

هنوزش اشک انجم تر حباب است — دل مرغ هوا خواهان کباب است

چه آن یاجوج و ماجوجیان که بودند — پس پرده معیشت مینمودند

خروج شان چه اینک برملا شد — خصوصا اندران خانه خدا شد

بشهر احمد که عرش شاه انبیاست — چه مذهب دارد و هم هرچه کیش است

زخانه ساخته صد تیر ناوک — ز ابروی کمان ابی آنکه چابک

زنیش ناوکان چابک گانه — شده مجروح دل ها دوگانه

غرض از ناوک و چابک چه انجام — قیامت گاه گشته باب اسلام

صفت فضای صحن و گلکشتکاری باغ دلی خضرآ و رونق افزا شدن آدم و حوا به تماشا و آبادی جهان نو در انجا

فضای صحن میدان صفایش — سمن در جیب و دامان هوایش

گلستان رخت خود انداخت انجا — بهار موسم گل ساخت انجا

وزیدی هر سحر باد سبکپر — زشاخ نسترن صد دسته در بر

گشاده نافهٔ مشکین غزالان — زصحرای ختن پارینه سالان

اگر دل مرده انجا پا فشردی — نسیمش را دم عیسی شمردی

چو بلقیسی نفیس و دلربا بود — سراپا همسر شهر صبا بود

ارم را بود یک آرام گاهی — نسیم خلد را شام و پگاهی

ز سبزه در بساطش رنگکاری — که خضر انجا نمودی کشتکاری

ز زمزم بود کاریزی بکارش — ز چشمهٔ آب حیوان جویبارش

مقطعه تخته فرش واری — مربعه سطحه عرش واری

خیابان در خیابان وقف عامش — فلک را بود مطلق اهتمامش

چو الیاس آمدی اندر خیابان — گذشتی از دلش یاد بیابان

چو خوشه سبز دیدی از کشت زارش — بسبزی سر بسر پیروزه وارش

غرض فصل ربیع گشتی پدیدار — شدی بر خوشه ها دانه نمودار

نبود این خوشه آن گندم سخت — که آدم بست از فردوسگاه رخت

بلی این بود خوشه دانه پرور — گرفتی گر کسی در دامن و بر

شدی صحرای جنت جیب دامن — بدامن در زمرد وارید خرمن

اگر خوردی کسی یکدانه از وی — شدی خلد برینش اندرین پی

که سازد بهره‌ی یک کوشکی دُر — بفردوس برین از لعلها پر

شب مهتاب چون از ارجمندی — هوس گشتی باآدم دسته بندی

سرای سیرگاهی نو نمودن — چه سیر کشت زار جو نمودن

کشیدن خوشه ها اندر کنارش — چشیدن آب جوی خوشگوارش

تفرجگاه جشن خسروانه — تماشاگاه نوروز شهانه

بفرزندان صلای عام دادی — بخواهم پیام مشام دادی

ولی این خوشه ترکیبی دگر بود — هوس سیر سبز اندیشی دگر بود

ز هر سو بود پیدا کوه عرفات — مهیا ساز و سامان ملاقات

عجب نی در زمین خضر وارش — که خوشه بود تخم دانه کارش

دگر یک آفرینشگاه گردد — زن و فرزند چون همراه گردد

بیان نوزادگان

ز نوزادان چگویم در نگارش　　کسی تا پا بود و آدم زیر بارش

در آغوشش یکی خوش خفته می بود　　یکی بر دوش رختی بسته می بود

یکی بر پشت مهد ناز میداشت　　قماطا از دست شمله ساز میداشت

یکی اندر گریبانش زده دست　　یکی شوریده تار ریشش میبیخت

یکی دامن گرفته میکشیدی　　یکی سایه صفت از پس رسیدی

بیان شیرخوارگان

دگر از شیرخواره چکنم یاد　　که حوا بود سینه بند بگشاد

ز پستان شیر دادی مادرانه　　سر پستان مکیدی چارگانه

یکی بر دیگری کردی حواله　　شدی اندر مکیدن هم پیاله

بیان بچگان بی شیر

دگر طفلان که بر مهد زمین بود　　حوالتگاه جبرئیل امین بود

ز شیر مادرانه دور مانده　　ز آغوش پدر مهجور مانده

شدی پروردگار شان کفیلش　　رسیدی شیر جوی سلسبیلش

بیان صاحب رفتار و گفتار

دگر طفلان که خوش رفتاری داشت　　ز نوشین لب شکر گفتاری داشت

یکی عبری دگر ترکی زبانش　　یکی در پهلوی یک پهلوانش

یکی در بحر تازی آشنا بود | یکی غواص دریای شنا بود

زدگنی بچگان غوغای کج مج | که چلئی بابا لیکر اپیچ پیچ

چو گشتی جمع در مهمان سرای | ضیافت راشدی سامان ورای

چه جنضر آوردی خوشه خوشه دربار | بسان مینبر بان مهربان وار

فلک آوردی زخورشید گلخن | بسیخ کهکشان صد سیخها زن

برشته کردی دانه خوشه هارا | کشیدی پیشکش این توخشه هارا

نمک آوردی زانجم در نوالش | شدی خالی نمکدان هلالش

تمنا گشتی گر جغرات بستن | شدی تیار پیش دیگ نشستن

گرفتی شیر از دوشیزه گانه | که حوران بود زین همقش یگانه

چو گشتی کاسه های شیردان تر | بالا شدان خور گشتی سراسر

ازان جغرات و چکه نرم گشتی | خورشش رابنگاهش گرم گشتی

سرشیرش چو کردی در پیاله | بچرخی فلک گشتی حواله

روی کهکشان پرتاب کردی | چه مسکه را جدا از آب کردی

باب ماست کز سیر مقشر | زادرک گشتی یکی ترکیب دیگر

لوگر از فلفلین و مرچ لعلش | زسرکه ریختی قدری زلالش

اگر میگنش چو در روی ریختندی | به قند آمیختند و پختندی

به پیچش ذایقه یک تیز و چرچر | ترش روی جدا بر میز دیگر

قضای بود صنعتگاه اوستاد | جهانی نو بصنعت گشت آباد
دبیر گنبدی آهنگ مشتی | بلی این مصرعه هندی نوشتی
که کلک دکنی کشور کشائے | نئی دنیا عجائب تر بسائی

مجلس جشن حضرت آدم علیہ السلام

خوشا جشنیکه بزم روز نوروز | پی سلطان دار الملک پیل روز
شده آراسته داب ملوکان | ملوکان بود ارباب سلوکان
بآن جشنیکه حضرش همنون بود | ز جشن جشن نوشابه برون بود
برون بود از هزاران جشن شاهی | فروغ بزمش از مه تا بماهی
سر فقرا اهل هدایت | قدمگاهش سرود وشش ولایت
امام قطب الاقطاب یگانه | زمام نظم و نسق این زمانه
بدست پیشدستان امیرش | نموده بود خود هم دستگیرش
مسیحا بود بهر اهتمامی | کلیم اقتدا بکار انصرامی
سکندر بانی نوروزگاهش | ارسطو انجمن افروزگاهش
سلیمان در کفالت بسته پیمان | شده جن و پری سر بسته فرمان
ممهد ساخته این مرکز خاک | سراپرده زده بر هفت افلاک
زده خیمه بلندش بارگاهی | بچرخ اطلسین شد کارگاهی
برای فرش شایسته زده رای | نیامد در قیاسش خز و دیبای

شده عرش برینش فرش اعلی — شده فرش زمینش عرش بالا

سپهسالار دین معروف کرخی — گرفته از فلک فانوس چرخی

ردیفش بود شاهان بایزیدش — چراغ مهر و مه کرده خریدش

قنادیلهای نه اطباق افلاک — ز اخترها فروزان شد کف خاک

فریدالدین شیخ شاب عطار — معطر ساخته بزمش بصد بار

چو جبریل امین فرخنده رائی — طهور آورد از جنت سرائی

ز جام آورد جامی جام دلکش — نظامی بود ساقی آب می وش

زده بر خاک دردوش جام جم را — سرشکین کرده خسرو چشم نم را

شهی مختار دین بختار پاکش — لبالب ساخته خوانهای کاکش

چو یونس را ز ماهی شد رهائی — نمک سوده روان آورد ماهی

زهی ذوالنون مصری خانسامان — فراهم ساخته اسباب مهمان

خلیل الله که خوانها در میان داشت — ز هر گونه نوا که اندران داشت

کباب مرغ بریان اندر آتش — ز سوز دل جگر گریان بر آتش

شده منقار مرغ رخت سوزان — ترنم ساز بر اخگر فروزان

بهشتی میوه های تر و شاداب — شکسته آب شبنم گوهر ناب

رطب تر خوشه خوشه یک بهاری — ز انجیرش شگفته لاله زاری

ز سیرابی سبدها آبدان بود — بشادابی کف انگشدان بود

زانگور شش وصد کشتی نهاده
زحبشی در حبش افتاده شورے
زخربوزه خریصی گرانبار
ربوده گوی سبقت ناسباتی
انارش لب بخنده یکدگر داشت
زحسرت سیب را شد رنگ رخسار
ترشش روی بنارنگی عیان بود
اچارش چارپاره لب گشاده
زنغزکها نهاده تا عاشق چند
زلیخا زین جگرپاره اثر داشت
دو صد مرغوبه طبع شهریاران
زمینا بال طوطی سبز منڈوا
فلک منڈل شکرپاره بطاسه
زدانه نخل هیرل چند بارے
نه ارسو زینه بوده بر زبان رنج
امام سرخسی حلوائی بجند
زقندش چند هرگونه نباتش

زبخری صاحبی لین ود اوداده
نزاده تاک گردون بچه پورے
زتربوزه سماطش زعفران زار
زشهتهای شیرین ونباتی
دهانش حقه یاقوت تر داشت
زتخدانش شکسته زعفران زار
پی تلخی صفرا در دهان بود
نمک آلوده نقل شب نهاده
جگرها پاره کرده عاشق چند
بمجنون نسبتی لیلی دگر داشت
ملای ساکر دیا خان دوران
باسروقی دهنگ بادل لکش وا
بطاس آسمان زد طبل و طاسه
زساق شاخهای خوش نگاری
قریدش کرده از شکر دو صد گنج
زحلوا چید دکانی نی قند
نی قندش گره بسته نشاطش

زبر فی خشتهای برف بسته — بیالوده زبان حرف بسته

ز خشتش بود یکدیگر فرو چید — چو پیچ آسمان بر خویشتن پیچید

بهم پشتی بیکدیگر سپر باف — سپیر اندر سپر پس بود شفاف

ز شکر دیده شیرین تر رطب را — ز لیمی بر گفتش پیچیده لب را

سراپا حلقه اش هاله نمون شد — دران جلاب شکر لاله گون شد

شده بانقل باداش خطابی — تباشه بسته برگردون حبابی

حبابی لب تابش شد آبله زار — شکر نقلش زیر دندان شده مزور

بطرز دلبرانه هر خورش بود — لب و دندان بکام پرورش بود

هنوز نیشش فی الحقیقه اندرونهانست — زبان حنا مه پس شیرین بیانست

خوشا بابا که خود فرمان دهی داشت — بفوق فرق فرزندان شهی داشت

همه ولینه پیشش و پس نشسته — کلاه گوشه بیهو [illegible] شکسته

شگفته هر یکی چون غنچه گل — بچهچه شد زبان او چو بلبل

نوای عندلیبان در تقاضا بود — دران نوروز ارباب وفا بود

چو حوا بر بساطش یافت بارش — گرفته شیرخواره در کنارش

ز حوران دلربا و دلبری بود — پرستارش گرهی راشه پری بود

[illegible] ریان و [illegible] — مرصع تاج زرکش کج کلاهش

[illegible] — گر [illegible] گله از لعل [illegible]

زمروارید بسته عقد گوهر — حمایل کرده بر دوش حسن بر
دو صد غلمان و رضوانش طرفدار — ملایک صف کشیده پیش دربار
چو شد پرداخته بزم سماطش — طرب افزا شد اسباب نشاطش
درآمد جلوه گر برجیس و ناهید — شده از پیشگاهش سخت تاکید
مضامیر رباب و چنگ شکن — سرود و عود و هم ساز تنگ شکن
تبار ارغنون و هم ستارش — نبوده اندرین درگاه بارش
نوای نای نی دمساز باشد — فقط نفس غنا پرواز باشد
ترانهای زار باب معانی — خصوصاً حافظ شیراز خوانی
روان برجیس و هم ناهید سر حالت — بهم دستک زنان شد در چه حالت
به بحر درفشان دستان برآورد — ز مستی زمزمستان برآورد
دف افلاک از دستک زنی ها — شده نیلی ز سیلی خوردنی ها
جلاجل های مهر و شبکه بسته — بکف مالیدن آمد رفته رفته
در ایوان دوازده باب نغمات — نوای اصفهانی شد چه آفات
رهاوی در مقام راست بازی — ربوده گوی از ترک حجازی
از آن نسبت که بودش شد صدور — خضر و راه در دیارش دست و پات
حریم شعبه بیست و چهارش — بود ساعات مهر لیل و نهارش
باهنگ عراق [illegible] — ز نشاط تار [illegible]

سرای عشرت انگیز فضا شد — ز زنگوله نوای غمزدا شد

بهر ابیات صد بسته نگارش — بیات ترک و روح افزا بهارش

نهاوند و صفا بحر کمالش — شده نوروز آوازهٔ وصالش

ز سوز نغمهٔ داود الحان — دل ارباب محفل گشت شادان

بمرغان هوا پرواز افتاد — روان آب از روانی باز افتاد

بوجد آورد حوران را نشاطش — بپاکوبی شده اهل بساطش

شده سبوحیان خود شیخ حالی — همه فردوسیان مجنون جلالی

ز موسیقی بلی آدم خبر داشت — ولی از وجد بیش و کم اثر داشت

ز تواجد کاکل شد پریشان — چگویم سرگذشت حال ایشان

همه از خویشتن بیگانه گشته — ترنم ساز خود دستانه گشته

نمانده کز سرور روزگارش — بدست خود زمام اختیارش

بان بر داشت نغمه کاندر و داشت — پس از ساعات چند آمد فرو داشت

ز دندش کوس بر پاس رحیلش — عزیمت بست آهنگ سبیلش

شماری راست ز ربفت و مشجر — به پشت پیل محمودی بصد فر

و زان آدم و حوا بر نشسته — دگر هم عرج نشینان رخت بسته

ز هر بان دیگر شاد کامش — ز خاص الخاص [illegible] ناشر

بمنزل گشگاه [illegible] گشت دلشاد — تهی شد [illegible] آباد

زیارت قدمگاه حضرت آدم علیه السلام

چو آدم سیر گشته توشه برداشت ... زکشت خضر یکسر خوشه برداشت

ز بزم جنس شاهانه روان شد ... سوی دولت سرای جاودان شد

قدمگاهش که بر سبزه نشان بود ... سحرگاه آب شبنم درفشان بود

چو شبنم را رخ خورتاب دادی ... سحاب از ابر بنیان آب دادی

هوای چاشتگاهش اوجگاه بود ... ز سیرابی سبزه موجگاه بود

بسمت الراس گر خور کردی آهنگ ... سر فواره با او گشتی هم چنگ

ز سرما چون عجوز پیر زاله ... شدی خور از جمود آب ژاله

چه خوش سیراب و هم شاداب گاه بود ... زیارتگاه هم آداب گاه بود

چه حوا چید دامن از فضایش ... تهی شد بزمگاه و ما مضایش

کنون دیوی بریش واژگونه ... ز ابن الجان بگیتی است نمونه

بشیر را بطرح یا بشر کرد ... پی میراث ترکه بو البشر کرد

کرا میراث این صحن و فضایش ... کدامی وارث خانه خدایش

نشد این مسجد جامع که بی باک ... بدست کافران شد در ته خاک

نه این مسجد لسان مسجد دل ... که سازد دست اندازی آن غول

ملی این مسجد فعل الهی است ... خطیبش بمقتدر زی و تنگناهی است

ز تلمیذان رب ذو الجلال است / ز الهامات این سحر حلال است

لسان الغیب شمارش همه دان / زبان آور ز تائیدات یزدان

زند گر سکه نقش نگین را / ببرد آزمانی از زنگ چین را

وگر بنویسدش حرف الف را / رباید از جبین مه کلف را

شب تاریک گردد قلم زن / هلال آسا هلال آید علم زن

چه جلوه بر فروزد در نگارش / خورد خور رشک بر رسم نگارش

بترس از نگارهای حکم رانی / رها کن صحن مسجد را که دانی

بباید گرد اینجا خاک بوسی / نشاید اندر آن بزم عروسی

همان دیوار شکسته بنا کن / دبیرستان تحصیلی جدا کن

مبادا در سیاستگاه عامش / نویسنده نویسد آه نامش

ذکر دوازده ماهی بهار و صفا
و سیاستگاه [illegible] مستانه شعرا

ز جود اقتضای جلوه گاهش را / بهر نجم صبح و شام و سال و ماهش

بهار افگندی انجا خیمه [illegible] / سواد انجمن را [illegible] سعی و گلشن

گل از [illegible] نرگس [illegible] داشت / بخاطر انجمن [illegible]

چو آفتاب [illegible] بود دیش / بحکم احتسابی کار اندیشش

[illegible] گر دید هم سوگند با گل / که دارد لاله بر کف ساغر گل

بحکم شرع تعزیرش رسانند
سر و ساغر شکسته برکشانند

ز سنبل کاکل پیچان برندش
که شاید گر تدبیری کنندش

نشاید همچو هندوی رسن باز
درین فردوس فردوسی سخن ساز

ز نرگس سرسری این گفته باید
که چشم مست درهم بسته شاید

وگرنه برکشندش سر بسیل
ز نوک خار گل شایسته ترسیل

ز سرو ناز آزادی برآرند
بپایند شریعت واگذارند

بقمری کرده باید نیز آگاه
که نارد بانگ کوکو در سحرگاه

نسیم صبح را بایسته باید
که در صحن فضا آهسته آید

نخیزد باد گردی باد پایش
نگردد گرد بادی در هوایش

مسئله ازاله حیثیت عرفی

درین بود نهادگا بید امرزانش
که باید رست بی هنگام باران

نماده شاخ و بن را ساز و برگی
ز دست میگساران تنگ رسگی

ازاله حیثیت عرفی که گردید
نشاید همچو بدرسمی پسندید

شده می عکسی زناب احتسا[illegible]
که آرند امر را اندیشه تا بی

بجاگه بها[illegible] نهالیسته کار[illegible]
طحاوی گفت در تفسیر تاری

که چو سایه شد [illegible] پیش ذی الا بها
بهای صد [illegible] هم را خود سزاوار

[illegible] گر عیب بین گناه بیده کالا
گرفته برخ بسفتا وشش و وبالا

دهانیده شود نقصان نبیشش | که شد معلوم نسخ هر دو عیشش

صفت خاک صحن باغ حرم و غیبت عزرائیل علیه السلام از انجا

ز زر خاکش ز مروارید ریگش | ز گوهر ساخته ترکیب ریگش
بهم سوده دران یاقوت رمان | صلایه کرده شاخ چند مرجان
فگنده ریزهٔ لعل سپیدش | خمیرش ساخته از مشک بیدش
نبودش خاک بلکه نقش رنگین | نهاده بود عالم خانه چین
ز هر نقش غرایب کاندران داشت | که مانی نقش اثر رنگی دران داشت
ازان جمله یکی این نقش بود است | که فردوس برین را دلربود است
گلستان بود یک دلکش سرای | سر البستانی بر خاکش بنائی
بنامی نامی باغ حرم بود | حصارش رشک گلزار ارم بود
حدودش بسته پرکار زمانه | عبیرش ریخته از هر کرانه
غبارش گر بدیده در رسیدی | بسان سرمه در دیده کشیدی
درونش بود یک تختی مربع | بسان تخت طاوسی مرصع
بساق پایها بلور نالشش | بپائی پایه قرص آفتابش
نه سر مه برانش نقش بسته | ز انجم قشقه قشقه در شکسته
نه سقفش بود نی سایه ابود | تجلی گاه عرش کبریا بود

ثوابت را بران پایه ثباتش ... برای سقفگاه وقف براتش

سراپرده بگرد تخت طاوس ... فرو هشته بسان شمع فانوس

وران پرده زبس بی پردگیها ... خدا و مصطفی دو چار یکجا

ز بام عرش خیلی عرشیانه ... دو صد بسته در انش آشیانه

ملایک چار اند پیشگاهش ... بخدمت در بقدر قدر و جاهش

چه جبرئیل امین در طرف بالین ... بساط افگنده بر طرز نوائین

چه میکائیل ز نخدمت نمی رست ... صراحی و پیاله بر کف دست

سرافیلش کفیلی کاردان بود ... ولی در کنج خلوتگاه نهان بود

چه عزرائیل را جائی نبودش ... اگر بودش ولی رای نبودش

که از آثار آن پیل تهمتن ... قلم لرزد بنایش در نوشتن

زبان شق گشت و رنگش نیز فق شد ... عجب [illegible] اینچه شد حق گشت و حق شد

سیاهی در دواتم خشک گردید ... بنا یابی لبان مشک گردید

شده قرطاس بی اساس اینجا ... سرش پیچیده از وسواس اینجا

سر انگشت سرورشت کرده ... بروی کلک یکیک پشت کرده

محرر [illegible] ز حیرت گشت مضطر ... شکسته خامه و بربسته دفتر

بعذر [illegible] دست بسته گشت [illegible] ... [illegible] ملامش کرد [illegible] گفت [illegible]

چو دور این خوشا مدرا سر آمد ... [illegible] گشت چنگاه [illegible] آمد

نشیمش در سواد طره گل | ورقها خوانده از منقار بلبل
گل سوری ز هر سو بسته دیوار | بنفشه در مراقب خفته سرشار
شده سوسن بخوبش افسانه خوانی | نشسته نرگسش بر پاسبانی
سمن در جیب گل گهواره جنبان | قماطش تار زلف شابستان
ز کوکو قمریان بیدار گشتی | باشک تر چه لاله زار گشتی
سواد اهل عرفان بود گلزار | بروی تخت و نشستگاه دیدار
خلیفش در خیابان حرم بود | سیه با غبان ذی کرم بود
کنون از گردش دور ستمگر | وزیده ناگهانے باد صرصر
چمنگاهش شده زاغ زغنگاه | کلاغان کهن را تکیه و طنگاه
بجز زائیل زین زاغان خبیثت | کلاغان را بپا از وی نشیست
اگر بودی بیک گوشه چه خوش بود | شدی زاغ و زغن نوشته چه خوش بود
کنون باید بآواز داد دادن | در باغ حرم را باز دادن
ولی بی نامه و خامه سیاهش | بباید کرد از دو زشتی سیاهش
اگر آید دگر نے غم نباشد | ازین هر دو یکی گر کم نباشد
بباید کرد تدبیرے دگر کردن | سیاه و سرخ گیری خنده بودن
کلاه خود دامنش سنج او بکن | ز نخدان بند بر غبغب رها کن
بهبر کرته بند [illegible] شان | [illegible] ز هم [illegible] شان

ازارش پی سیانی ساز باشد | که از سند نتیلی باز باشد
سیالنفش شکل خرس دو ساسو | دوال پاشته بندش ز هر سو
نگو بندش ز سکبانان طلب ساز | رسن بسته بگردن کن سن باز
چو مینه همسر شکل و شمائل | رسن بازان بهم زلفی مقابل
ز ترس هیبت و تهدیدی خویش | کلاغان راه خود گیرند در پیش
ز چق چق سازی بوزینگانش | پرد زاغ و زغن از آشیانش
بدین تدبیر گر کاری گشاید | ازین چه بهترین تدبیر شاید

صفت حوضیکه برای طهارت بر هوا باشد

نبودش در صحن حوضی سو جارش | که باشد آب بسته ناگوارش
چه گیرد آب بسته یکد رنگی | برآید از مذاق و بو و رنگی پا
نشاید آب نی بینشان در طهارت | چنین فرموده آن صاحب بصارت
فلک آوردی کاریزی ز کوثر | ملک آوردی تسنیمی بیک پر
شدی ترکیب هر دو ناگزیرش | ز ذره در ذره گذشتی آبگیرش
ازان آتش جهان سیراب گشتی | ولی اندیشه سیلاب گشتی
که چون طوفان نوح آید بسیلاب | مبادا خاک گردد عالم آب
بنا بایست کردن حوضی نکوسر | که باشد بر هوا مانند کوثر
منادی زن چو زد بانگ منادی | که باشد هر کرا فلاطون نهادی

با فلاطونیش سوگند او باد | که آید بامدادان مرد اوستاد
عطا گردد باو زین درگهی بار | در مها خرمن و دینار خروار
با جرت طبلهٔ لولوی لالا | شود درج گهرهایش حواله
چو زین نامه ندای تازه امید | صدا در گنبد گردون بپیچید
نشد پیدا نماز شام آمد | سحر شد آفتاب بام آمد
شده مخبر که در صحرای تاتار | فلاطون زمان گشته گرفتار
طلسمات جهان ساز و بصد رنگ | به نیرنگی نماید نقش از رنگ
غرض چون گشت مامورش منظور | گرفته دوربین و عینک دور
بچاه اندر هوا را کرد امساک | که چاه خشک خود گردید نمناک
فروزان کرد کافوری بساطش | که از کبریت بوده انبساطش
چو در هم ریخته بالای آن زیت | شده شور را به شرانگیز کبریت
بخاری گشت پیدا از درونش | نمودار سحابی یک ستونش
بنای ستون سرد و سیلاب | بطغیانی در آمد ساگر آب
سحابی برکه شد با سکه آن ... | ... گرد سر از داغه آن
بپایان آن ستون بسته دهانه | بطاس آبدان گشته روانه
بشارت ... [illegible] | چو جوشش بر هوا آتش بدر باهم

صنعت طهارت سلیمان

مصلی گر نشستی بهر تطهیر
مهیا گشتی فوراً آدو رکابه
بپای کرسی نعلین پایش
ملایک ریختی آتش بپایی
چو قطره قطره از آب وضویش
شدی پیدا ز هر قطره فرشته
دعاها خواستی در حضرت پاک
پی دستانه اش اطلس کشانه
ز سنجاب و ز قاقم پای تابش
گرفتی عطف دامان قبا را
قضا را گردی دامانش برفتار
اگر برخاستی از پشت پایش
فلک آوردی از خود سرمه دانی
بچشم حور و غلمان در کشیدی
چو نقش پا نمودی گر در انجا
اگر نقشی ز ناخن بر نشستی
بعکس سعد بادی [illegible] پا پیشش

بطاس ابداعش پیش تکبیر
فلک سیلابچه خور آفتابه
ز مهر و مه نهادی خشتهایش
بدست هر مصلی از لب نی
چکیدی گر ز تار شکمویش
پی تسبیح و تهلیلش نشسته
پی آمرزش او چشم نمناک
ملایک منتظر بر آستانه
شدی فردوسیان اندر رکابش
درودی خواندی اهل عبا را
خرامان کبک سنجیده بدستار
گرفتی فی المثل دست هوایش
ز نسیم سارا میل کهکشانی
سر دنباله ز ابرو بر کشیدی
ملایک بر نهادی سر در آنجا
جلال از رشک چشم تر نشستی
زمین بر چرخ اطلس بر دمی نازش

صفت سقائی فلک و بنا شدن بارادری بارا امام بحسب است مروارید شکنی

بسقائی فلک چون دستگاه داشت
بعهده آب پاشی جلوه گاه داشت

ز ابر تر کشیدی شامیانه
کشادی در درونش صد دهانه

بباران ریز ایوان بلندش
سراسر ریختی زان آب تندش

روان گشتی از آنش چادر آب
نمودی سطح آن هم چشم تالاب

چو جلوه برگرفتی آبشارش
شدی هنگام باران برقرارش

ز یک سو برق براق درخشان
ز یک سو طمطراق رعد غران

ز یکسو رشح رشحش در پیاله
ز یک سو لولو ژاله ژاله

همیشش بود پیشه آب پاشی
همیشه بود شاخ سبزه ناشی

بهر سو بر دمیدی مرغزاری
بهر سو کشت زارش فصل واری

پیداوار پیدا هر کرانه
ز شالیزار خوشه خوشه دانه

بحرگاهش چو شبنم در شکستی
ازان لولوی لاله ترشستی

در چمن [illegible] کردی اگر خور
ز مروارید گشتی دامنش پر

شب [illegible] کردی چو مه این ژاله
ازان رو بر نمودی طرفه هاله

[illegible] گشتی مشتری در هم برانش
نمودی صورت پروین برانش

[illegible]
تهانی بردی از چشم ستاره

بنا بر خواست ارکان بی‌ریاست | چه بند و بست شایان حراست

دهد بازش بلی لولوی لاله | همان حوریکه بر دوش از کلاله

تن تنها فلک در چاره دانی | خرد را کرد با خود هم عنانی

خرد چون گشت هم عهدش بسی‌گونه | شده در کار چاره سازیش بند

تفکر کرد چون چاره گری را | اساس انداخته باره دری را

بهر سو ساخته منظر گهه عام | که تا گردد حراست را سر انجام

دوازده چشمها در یکحصارش | چو چشم آئینه پاک از غبارش

بنا بنهاد با دستور لایق | بتعداد اسامیهای فایق

چه تعدادی اسامیهای عامش | بوالا گوهری بارا امامش

محمد مصطفی را قرة العین | فروغ دیدهٔ عینین حسنین

درود حق تعالی بار ها باد | بران بارا امام و یار ها باد

ستونها راست کرده درمیانش | پی کرسی نهاده کهکشانش

سرش از پایگاه عرش بگذشت | زمین در زیر پایه فرش بگذشت

بر آموده سراپا گوهر ناب | ز چرخ اطلسی آورده کمخواب

مرصع ساخته بالا و بر را | نموده تعبیه سلک گهر را

پی تخفیف چون فکری گره راست | هزاران ریش را آمد نهفت او بیت

ز هفت اورنگ بسته تختهایش | ز هفت افلاک گشته تختهایش

بسیمین صفحها پیوند کرده ‏ ‏ ثوابت را دران در بند کرده

میانش حلقه‌ها از هاله ماه ‏ ‏ بهر چشمه جدا بر کاله ماه

هلال آورده اندر حلقه با سر ‏ ‏ که با بدرش بود بایسته تر

فتاده لبهای بلورین فروزان ‏ ‏ پر پروانه گرد اگرد سوزان

دگر آیینه بندی کرد بر کاخ ‏ ‏ مگر چشم فرنگی بست گستاخ

که تا حایل بدیده در نگردد ‏ ‏ گشاد و بست بابت در نگردد

کمندی چند در ایوان نهان ساخت ‏ ‏ نهانی ریسمان هم دران ساخت

که ناید حور گستاخانه در پیش ‏ ‏ اگر آید ببیند آمده خویش

چه بیند خویشتن را با رسن کار ‏ ‏ چو هندوئی رسن بازان نخ نار

چه بیند در کمندش پا و سر را ‏ ‏ گشاده در کمرگاهش کمر را

بهر چشمه زروی نقش تقویم ‏ ‏ جداگانه نهاده تختی از سیم

بهر تختی کشیدش جدول زر ‏ ‏ بران گسترده نیکو بستر پر

ز قاقم تکیه بالین گهش نرم ‏ ‏ ز ابریشم نهالین خز گهش گرم

نشیننده نشستی بر جراست ‏ ‏ تو گوئی صاحب تخت و ریاست

ریاست چه یکی جنت سرا بود ‏ ‏ که حوران بهشتی در هوا بود

یکی اندر کمندش پای در بند ‏ ‏ یکی بر کنگره لبها شکر خند

دگر دوشیزگان اندر کمینگاه ‏ ‏ یکی بانوی در دام رسنگاه

چراحت چه همان دُرهای شبنم | ز شاخ سبز و رسته آب نم نم
چه تخمی تختگاهی آسمانے | سلیمانی برای پاسبانی
بهر تخمے که یک تخت روان بود | سلیمانی سریر آسمان بود
خطیبش پیر تر هفتاد ساله | برسم چارسو نوعی لاله
ز سجاده براتش نقش بستے | نه با دای دوگانه بر نشستی
اگرچه بر سریر خانه مے بود | نظرگاهش بران وِرد دوانه‌ئی بود
زگوشه چشم بر حوران نظر داشت | بدست اندازی ایشان خطر داشت
خطرهاے دگر در پیش پا بود | بادای دوگانه صد خطا بود
مسلسل بود این وِرد دوگانه | دوازده گانهٔ طرز یگانه
دوازده گانه با حور و پری بود | خطیبش منبر بار آوری بود

صفت درخت سیب

میان صحنش آزاده درختی | به برگ و بار طوبی سبز بختی
بفیض نامیه در هر دیارش | رسیده ریشه های شاخسارش
چو زهاد ریاضت گوش بر پا | زبان آور بذکر اره یکجا
ز بس دندانه دار برگ در بر | بذکر ذکریا صد اره بر سر
نه ذاکر ذکر اره ذکریا بود | علوم سرمدی کبریا بود
پر و بالی بهر گوشه گشاده | بتیر پاکی جهانرا مژده داده

چه تریاکی که برگ و بار گیرد | برآوردی دمار مار از سر
چه چتر آسمان برکرده کاخش | ملایک بستی کاشانه شاخش
چه گنجشکان گرفته آشیانه | بحق حق گشته فارغ ز آب و دانه
چه چشمه آب حیوان آب خورده | زلال از کوثر و تسنیم برده
ز سبزی برگش سبزه بر خاک | ز ثمره خامهایش خوشه بر تاک
به پخته کاریش عناب ترها | تر و خشکش بتریاک زهرها
خدا را کار پرداز کفیلش | بدرمان جهان کرده سبیلش

صفت ده چشمه و بشارت بهشت دادن بساجدان آن بالکسان که از سر ز رنگ تمیز و معاش خدمت کنند

زهی مسجد که شد بانی سه راسر | بنام نام آن عشره مبشر
چه آن عشره مبشر افسر دین | بشارت یافته فردوس علیین
چو چشم حور عین ده چشمه پیداست | چو مردم در میان حدقه جا داشت
بشارت داده هر ساجدان را | ز فردوس برین هر عابدان را
در آن وقتیکه درد در قیامت | فتند بر عاصیان نوعی غرامت
... ببیند دار و قاف عرصات | بود مشکل ادای جوابات
... پیش سازم پا نیازی | ... از آن منت این سجده نمازی

بعفوش گر دو آسانی جوابات / رهایی یابد از جمله مقامات

دگرگان مقبره خیر الوری ای / شود بر خاست از دار فنای

بهمراهیش دیگر مقبره خاص / ز اولاد کرام و اهل اخلاص

بجای جنت اعلی مقامش / بقدر پایه ذی احترامش

برم همراه خود هر ساجدی را / دگر اشخاص مرد عابدی را

خصوصاً آنکسانرا که بحرمت / نماید سیم و زر را صرف خدمت

باستیلام سازیمش مشرف / طواف مقبره مردان اشرف

درودی بر فرستیم مردان را / خصوصاً حضرت جان جهان را

ز گیر بندان دامان عبا قسم / شود داخل درین ره ور شود غم

رجوع بسراپا

بهر چشمه پی قندیل کاهش / هلال آوردی حلقه پیشرایش

اگر رفتی ضرورت نردبانی / کفایت کردی آنجا کهکشانی

بفرشش عرش با چندان نگردید / بساطش چرخ اطلس در نوردید

بجای اطلس و اکسون و دیبا / شود از چشمه انجم فرشش زیبا

[illegible] کم و بیش [illegible] / [illegible] انجم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهر صحنش ملایک زینت پاک | بریزش آسمان هیئت خاشاک
همه فردوسیان استاده پیشش | تبرک جستی از هر تار ریشش
چو گشتی تار ریشش دسته بندی | شدی ریش فلک یا ریش خندی

صفت پیش دامان

درون وازبرونش پیشدالان | بعرض وطول همسن و سالان
توگوی یکدگر از بطن مادر | چه چاک یک مشیمه بر زده سر
بساط عرض او سنگ رخامش | ز سنگ مرمرش هر کاخ و بامش
مسطح تختیش یکلخت هموار | مربعه مستطیلش بود تکرار
پی جدول خطوط جانمازش | ز پرکار و و پیکر بود سازش
ازان پرکار استادان پرکار | کشیدی هر کمان قوس قزح وار
خطوط جدولش خط شعاعی | بدیده دیدنی نی در سماعی
ولی دیده بدیدن کی تواند | با نوار تجلی در بماند
بدان خط شعاع رنگ غازه | پی نشف رطوبتهای تازه
برافشاندی ز نافه مشک سارا | ازان خط‌ها گرفتی ابرو را
صفا از بسکه چون صفها کشیدی | مصلی گو سجای سجده دیدی
[illegible] زمی صاف تا الحم خانه چین | [illegible] سجده گاه [illegible]
[illegible] که همو [illegible] پیش [illegible] | پیمان سجده [illegible]

پری جبرئیل کردی پرفشانی — نماندی عکس صورت را نشانی

پی جاروب اگر بایسته بودی — پر روح الامین شایسته بودی

صفت دعای پنجگانه و آمین ملایکه

بوقت هر فریضهٔ پنجگانه — دعای بود ورد هر یگانه

پی آمین و آمین گفتن عام — ملایک بود مامورش باحکام

یکی را درجهٔ قربت قرین بود — یکی را روی سجده بر زمین بود

یکی در دست منشور خدا داشت — یکی فرمان فرمانده جدا داشت

یکی از بارگاهی مصطفائی — مثالی داشت با طغرای شاهی

یکی عنوان عرض خویش کرده — پی تقدیم خدمت پیش کرده

برای اینکه چون در ادعیهٔ خاص — بمحراب اجابتگاه اخلاص

که یارب از طفیل نص قرآن — شهی ظل اله محبوب علیخان

دقار الامرا با اقبال شاهی — بشیر الدوله با خورشید جاهی

وزیر اعظم و مختار دولت — معین الملک با کردار صولت

ز امرایان دیوان قدیمش — ز خلوتگاه خاصان حریمش

چو افسر جنگ و نجم الهند به زاد — همه زیباتر فرخنده بنیاد

خصوصا [illegible] مشهید — بسالار جنگ هم [illegible]

هنر پرور [illegible] — [illegible]

دگر والی توک از بس مکارم — همه بر قیصر و سلطان عالم

سلامت باد تا آید بشوکت — کند آیین برابر نام و نوبت

کنونش همچنان رسمیست پیدا — همان نقشیست بر سنگش هویدا

همان منشور و فرمان تبارک — هنوز است حرز جان هر ملایک

شود چون ساخته اسباب تعمیر — بود پرداخته ابواب تقریر

اجابت را چه گویم ظاهر است این — وثیقه حجتش خود ظاهر است این

که هر یک بر فراز سند ناز — چو گل بر گلبن شاهیست طناز

خدایا باد این شاهی مباهی — که باشد بر اجابت گاه گواهی

صفت ده کمان زینه و طلوع بدر و هلال بیلقیه

کمانها هر دو سو بالا است زینه — ستون سر ابروان هم قرینه

میانش پر دیک بدر کمالش — گشاده گوشه ابرو هلالش

هلال و بدر هر دو و قران بود — بترکیب غریبش ده کمان بود

[illegible] ز سیمای کمانش — هلالش را [illegible] در سیما نشست

ز زانها بینه ابروی هلالش — نمودی بدر سیمای کمالش

[illegible]

[illegible]

برای غرهٔ عیدش هلالی
شهادت را نصابی گشت کامل
بشارت عید در روز روانست
اشارت کردی هر سالی لیالی
بدین ترکیب کاین ده ساله باشد
هلال و بدر ده در ده گذشتی
هلال ابرو نمودی بدر وارش
عجب بدر و هلالی بود یکجا
هلال از حسرت آن نیز خم گشت
غلط گفتم که بهر بازت سلیم
دو ابروهای ابروی کمانش
نه بهایش بیان سیم سودا
بران دندانه دست صنعت عام
شدی مفتون مرغان هوایش
ز عشق آنگاه [illegible] تا سر [illegible]

[illegible]

به تکمیل مهش بدر کمالی
مهی رمضان حسابی گشت کامل
هلال و بدر شاهد در کمالست
که بوده بر کف او ده هلالی
چو ده در ده زنی صد ساله باشد
مهی رمضان سال و سه گذشتی
بود بدرش هلالی در کنارش
فلک را گر ز رنگش پشت دوتا
ز رشک ابروانش چشم نرگست
هلال آموخته درس خم جیم
چو نستعلیق نون نیز در بیانش
[illegible] دندانه و بان [illegible] پیدا
نمود و هیچ نه [illegible] خام
ز دی منقار دانسته نوایش
گشاده گوشه [illegible]

[illegible]

بهر پنج وخمش چون بود کتاب | شدی قوس قزح از شرم او آب

مناظره قلم و کاغذ بصفت کمان محراب که از سه حرف پنجتن مرکب بود

میانش خاص محراب کمانی | الف بینش تیر کهکشانی

قلم چون خواست کردن وصف تحریر | درآمد صفحهٔ کاغذ به تقریر

سر حرفش که دور میم دارد | مقام حلقهٔ تسلیم دارد

بود سر دفتر ابجد بعالم | سراپا نامه بنیاد آدم

چو خواهی بر دلیلش آگهی | میان را دامن میمش نمائی

چه این میم است محراب محمد | سر حرفست آداب محمد

چو حا را دید خامه چون [illegible] | جوابش داد نامه باز در باز

که این حای حسن [illegible] حسین است | جهان را آیتی نور و عین است

دبیر نامهٔ ما چه شناسی | قلم آسا بسجده سر بفرسائی

به بین رائیکه راهی زمین است | برای رحمة للعالمین است

الف را سه میبر [illegible] | [illegible] حیران که چه او ستادگی [illegible]

یکتا نامه اش [illegible] | [illegible] نامهٔ ما

[illegible] | [illegible] ستادگی او بغایت

[illegible] | [illegible]

ولی عرفانیان یک دستگیر است | عصای عاصیان ضعف و پیری است

چه این با موج بحران متصل است | که نور چشم و فرزند رسول است

بدین ترکیب شد محراب گاهش | عظیم الشان و عالی پایگاهش

درین محراب کان جای عزت است | مقام سرو دوتای خطیب است

همه سبوحیان تسبیح خوانان | همه قدوسیان همزلف آنان

بفردوس برین زنبیل و ز شش در | شدی کروبیان را گوشها کر

ولی سبوحیان در پیچگاه نه | پی حفظش شمردی دانه دانه

ازان تسبیح گردانه شدی کم | نبودی در سبو سبوحیان نم

بود دست دعا تیرشانه | اجابت خانه زاد آستانه

صفحهٔ چین جبین کمان محراب

جبینش همنشین ماه تابان | رواق اندر رواقش تا بپایان

بابروی گشاده سائبانش | نبوده چین اندر هیچ جایش

کمان اندر کمان صفحه جبینش | گشاده بود هر سو چین جبینش

جبینش کی شکلها شکستی | سحر الب زخنده بازبستی

درون گوشه بین جبینها | لبسان صبحگاهی بود پیدا

سحر خیزان تجب [illegible] انشق | برای انجم [illegible] صادق

[illegible]

ولی از بهر این تیره درخشان | ضرورت شد طلوع خور درخشان

دران گوشه ثریا عقد می بست | کواکب دانه دانه نقد می بست

چو گشتی التیامی آن شکافی | برون آوردی خور سر از لحافی

فلک را لحم شدی گر گوشواره | ازان عقدش گرفتی استواره

قضا را گر ز عقدش در شکستی | سه نو آمده اندر نشستی

چو گشتی حلقه اش زان عقد [illegible] | نمودی بدر کامل تر پدیدار

صفت آثار شریف

درونش طاقی از لوح زبرجد | دران صندوقی از میراث [illegible]

مرصع تختها از نقره و زر | فرو کرده درانش لعل و گوهر

مقفل طبله یاقوت رمان | مرتب پرده اش از شاخ مرجان

کلیدش [illegible] | گشاد [illegible] بود

علاقش اطلس و زربفت و دیبا | ز استبرق لفافه پاک و زیبا

مطهر مریم یا عائشه بود | مکرم تر ز بی بی رابعه بود

معطر درمیانش از مشک تاتار | ز عود و صندلش پیوسته بازار

دران صندوق [illegible] نقش | ودیعت بود آثار [illegible] نقش

چه آثار [illegible] خدا بود | تبرک حضرت [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

بدستور یکه شعرای عرب خاص — بدرگاه رسول عز و اخلاص

شدی حاضر بتقصیر بارگاهی — قصاید خواندی در پیشگاهی

بهر لفظیکه زان بودی خطابش — انا فرمودی حضرت در جوابش

شدی مولود انجا با قصاید — بآداب گفتهای عقاید

بهر جائیکه آید نام پاکش — درودی گفته باید سر بخاکش

بادب گشته باید در مقامی — که آید بر زبان صد بار نامی

کنند تقبیل ابهامی بهر بار — که این سنت ان یار فی الغار

بصد آداب و قانون تبارک — شدی صل علی نام مبارک

پی آداب خطبه عظمتش را — وظیفه بود شرط خدمتش را

چو در رفته شد تضعیف اسلام — نموده نصف ان حکام ظلام

درین قانون که تشریحش است معروف — وهابی بحچه گردانید موقوف

نکرده غور بر تجویز و تکمیل — نشانش بر نسند از بهر تعمیل

ولی حسرت فزونتر در میانه — سته بتخانه درین ویرانه خانه

بهر بتخانه یکیک نوبتی دار — زند هر بتگانه نوبتی وار

به پیش روضه آثار شاهی — نموده نوبتی یکبار نگاهی

ازین رو در روضه شکسته را — نهای نوبت شد تخته را

اگر ارکان جلسه شهریاری — کنند اندر وظیفه دستیاری

بنای روضه و نوبت بدرگاه | توان گردید این هر دو بیکراه
جزای خیر این تعظیم و اکرام | شود از بارگاه رب خیر الانام

صفت سه پایه منبر

به پهلویش سه پایه منبر خاص | نمازگاه سوره ناس و اخلاص
مسلم تر بمعراج فلک بود | شب ورد وزش گذرگاه ملک بود
صفایح سنگ هر پایه منور | مصفا تر بسان سنگ مرمر
زمرمر گر گذشتی پایگاهش | شدی لعل بدخشان جایگاهش
بجای آهک اندر ریج بوده | گهرهای مکلس چند سوده
زاوراق زر و نقره خمیرش | درخشان بر زمین بدر منیرش
بهر پایه فلک را پایه بوده | ز بال و پر ملایک سایه بوده
اگر پر باختی ناگه سراسر | پر جبرئیل بستی پر برابر

صفت سقف چوبینه و تختهای پایت مرقومه و آویزه‌های قنادیل بحر اثمان مهر و مه

ز چوبینه چو پوشش سقف دلکش | مسطح بوچه او خوش غایان کش
بموصل تخته‌ها با یکدیگر بند | بمسمار ثوابت بسته پیوند
چو سقف آسمان پر از کواکب | نجوم مهر و مه اندر هواکب
بلوحش حرفها مکتوب قرآن | شدی با لوح محفوظ هم گریبان

ولی آن لوح بر تخت محفوظ — هزاران تخته اینجا لوح محفوظ

بهر یک آیه تخته اوراق — بلوح ونیشی طاق در طاق

ز کلک ید قدرت بر نوشته — چه خط خوش باب زر نوشته

منقش خط گلزار ارم بود — مقرنس خط ماهی پر درم بود

نه توقیع و رقاع همسری داشت — نه نسخ و ثلث و ریحان برتری داشت

کفایت خان بخطش ره نمیدید — امیر بخشش از آنچه پیچید

شادی شاه ازان غم باده گشته — چو در خط غبار آماده گشته

مبارک شاه ز خط آزاده گردید — قلم زرین شکسته ساده گردید

چو اسمعیل ایجاد رقم بود — بدور دایره پرکار عجم بود

چو خواجه تاج تاج زر بر انداخت — ز رشک خطش کمی سر بر نیافراخت

علی ابن هلال از هر رقم رسیده — هلال آسا ز بار غم خمیده

چو یوسف مشهدی این چاره کرده — بخط ناخنش خط پاره کرده

علاء الدین هروی در هراتش — خط خفی نوشته بر براتش

چو نستعلیق گر میر علی راست — ولی این خط روشن چلپی راست

همه خطها به پیشش او زبون بود — همه خطاط عالم سرنگون بود

صریر جدولش از زر سارا — شفق پر کرده ریزه لعلها را

ز مد و شد و از مطلق مقامش — قرائت چه سماعت وقف عامش

ملایک آمدی از بهر تدریس — گرفتی هر سحرگاه درس تقدیس

ز حفاظان که بود آنجا همان بود — ولی بر خط توحش ناظران بود

ستونش آسمان منزل گزینش — بپایه کهکشان کرسی نشینش

فلک گفته ستون بی ستون است — باوج لامکان کرسی نشین است

بسان سرو بستان جسم او بود — چو نخل دلربا رشک ارم بود

بدست راستی یکدسته زر — ز جیب کهکشان برکرده سر

لفافش سندس و ابریشمینه — نهاده در میان صد آبگینه

قنادیلهاش با آویزه در — نه قرصش بود درخشان قبه خور

ز تار سیم و زر زنجیره پاش — ز استبرق ردای ساق پایش

پیاله‌ها ز جاجی گر کجا بود — ولی خود بود یا بدر الدجا بود

مهیا کردی آنجا و شب داج — فتیله بافته منصور حلاج

عصاره گر کهن این چنین قدا — اجاره داشت برادرهان سایر

با حسن نسبت و حسن سلیقه — شدی برا اهتمامی مه خلیفه

صفت چاه نخشبی کمان دروازه و قبهای مهر و ماه نخشبی بام مناره

کمان بابها او قوس قزح وار — فلک بالای سیر کلیسا بیان دار

ز نقش سرخ و زرد و سبز رنگش — بیاضش بود در آغوش تنگش

پی سرخیش لعل سرخ سوده
پی زردی ضرورت شد بهیکراج
زمرد چید بهر سبزه زارش
زمشک و عنبرش زو خط ساده
شده چون وجهه تشبیهش فراهم
بهر دو سو پی بیت و گشادش
چو زنده گرد بس چرپش زبانی
مصفا ترشد از تحتی مهتاب
زگوهرها بران پیرایه بسته
نهاده بر جبینش قشقه نور
کشیده جدول از زر نابش
هلال چرخ گشته حلقه در گوش
بسر گوشیش چون گردد هم آغوش
فلک را بود انجه مت سر و رت
زهر گوشه ایش دوش بر دوش
که در گاه ولا انک است نانش
زبس بوسه نهادن پنجگانه

زتقویم شفق شد سرخی ربوده
نهاده تاج پیشش صاحب تاج
بیاض از لولوی لالا نگارش
سواد شش را سر میدان گشاده
پی تسلیم شد قوس قزح خم
به تخته ابنوسی دست دادش
شده متروک از کهکشانی
رسیم سارا یا از نقره ناب
زمروارید صد درج شکسته
ازین حسرت شده خورشید کافور
شکسته قرص خور بر لوح تابش
نهاده بر سر لوحش نبا گوش
درین گردید بر حلقه زنان باز
زدست کهکشان زنجیری بست
شده درجی گهر آویزه گوشش
بدی روح القدس پاسبانش
صنوبر گشتی سنگ آستانه

هجوم حور و غلمان پیش آهنگ ... ازان رو گر نمودی راه را تنگ

شدی اندر هوا گرم خیزی ... پر جبرئیل کردی بادبیزی

مهر را گشتی از گردون خطابی ... که تا پوشد رخ خود در حجابی

ز جعد کهکشان بگشادی یکسر ... رسن بستی بپای باد صرصر

ز سیمایش شعاع خور درخشان ... ز پروین ساخته بر روی افشان

علم افراشته ساق مناره ... تو گوئی کهکشان پر از ستاره

برای قبه ایش شد مقدر ... بیکسو ماه و یکسو مهر انور

ولی اینان چنان گشتند معذور ... که نتوان کرد طی این منزل دور

دگر کاین عزل و نصبی در میانست ... تعز زینت پرتو بر آنست

برای قبه ها شایسته زینت ... چه در کلک هنرمندان هنر نیست

نباید کرد ترکیبی مرتب ... که گردد جلوه گاه شه محتشب

قلم درسی ز حکمت کرد آغاز ... همان آموخته پیشینه باز

ز کل سیماب و دو اوراق زر کرد ... بران شنگرف یکیمی و دگر کرد

صلایه ساخته در زینت کبریت ... ترنجی آب را افزوده بر زینت

نموده قرص خورشید جهانتاب ... ز صابونی ساخته قرصی ز مهتاب

چو تاب آتش کو کرد بر گرد ... ز قعر چاه مهر و ماه سر کرد

رسیده بر سر بام مناره ... چکیده اشک از چشم ستاره

چو چاه نخشبی آباد گردید | جهان از مهر و مه آباد گردید
کمان باب چاه نخشبی بود | مناره مهر و ماه نخشبی بود

صفت نردبان دروازه

چه گویم نردبانش را که چون بود | یکی دریای مواج اندرون بود
چه موج بحر نیل و یا فرات است | که دجله جسر بغدادش برات است
چو دیدی چشم در هم موج در موج | نمودی شهریاری فوج بر فوج
بجمله آوری هم پشت در پشت | سپر اندر سپر گو مشت در مشت
علمهای مناره بر کرانش | ز گوهر موج فواره بر آنش
صدفهای درش در جیب غلطان | گهرهای سپرها صفت سلطان
مصلی گر نهادی پای آداب | شدی در آب گوهرهاش غرقاب
لبالب گشتی زان جیب کنارش | خمیدی سرو قامت زیر بارش
عجب نی گر چه زینسان بود دربار | فلک بنگر که دو تا گشت یکبار
مه تابان چه بدر کامل از بیم | بکاهیدن گرفته رسم تسلیم
سیا نهازی پای نمازی | بدستار فلک شد دست بازی
فلک این بار کینه خواه گشته | بکآن حرم بدخواه گشته
شکسته کرد دیوار حریمش | همان سقف فلک فرسا قدیمش
نموده صحن پاکش را کچهری | چه دو قمر دار منگاه و دبیری پا

درش گویا گذرگاه ملک بود — بهم پهلوی ایوان فلک بود

گذرگاه ساخت ارباب معالی — بهیئت های گوناگون مشاکل

شنیدستم که این انگال میمون — نوشته اند طومار دگرگون

تهتک کرده ارباب شرف را — چه ان اوضاع و اطوار سلف را

بان دستار و عمامه شریعت — بان جبه بران شمله طریقت

بان ریش و محاسنهای اصحاب — بان سبلت ستره سوی احباب

بطنز و طعن و ریشش در آیند — بباب دوزخ از خویشش درآیند

چه گر سازد کسی تحقیر و تغییر — بوضع شرع شد شایسته تکفیر

بلاها زینچه بدتر بر سرش باد — که شد شایسته تکفیر خداداد

حکایت حسب حال

شبی در وصف پایه نردبانش — نوشته بود بیتی در میانش

رسیده ناگهان شخصی ز احباب — شده در امتحان من درین باب

گرفته کاغذ بیتی نصفه — نهانی کرد و هان هان بازگفته

که گر توانی شعری دیگرش خوان — سخن رانی بباشد بر کسی آسان

نوشتم فی البدیهه بیتی دگربار — رسانیدم بحد خمسه اشعار

بهمین سان گر آن کاغذ نهانی — نوشتم بار دیگر شعر ثانی

چه دیده نو بنو اشعار ساده — همه کاغذ گرفته باز داده

بگفتا اینکه فی الواقع که ایدون — سراپا هر زمان خوانی دگرگون
بذیل این رقم شد جمله اشعار — که تا ضایع نگردد حسن گفتار

صفت نردبان بنوع دیگر

چگویم نردبانش را که چون بود — ملک را راه آمد و شد همون بود
سرش بر آسمان پا بر زمینش — ملایک بود بر پا در آمینش
مهندس کرده تعدادش ز پرگار — زمین و آسمان گشته الف وار
میانش هر یکی از نردبانش — بجای صفرها اندر میانش
ز لک تا لک شده حد حسابش — زمین و آسمان شد یک کتابش

بنوع دیگر

چگویم نردبانش را که چون بود — حساب از حد انسانی برون بود
اگر انسان شمارش در گرفتی — زبانش را تحیر بر گرفتی
گرفتی گر شمارے را حسابش — فرو ماندی بعرض و طول بابش
شمار دیگر عریض نردبانے — برون آید ز حسابش نقد جانی
بطولش ره مبر کاین در فراز است — ز همر طبع انسانی دراز است

بنوع دیگر

چه گویم نردبانش را که چون بود — ره گم گشتگان در ره همون بود
اگر چه بود در پا او فتاده — [illegible] ادگان دست [illegible]

نهادی دست گر افتادگان را ‌ ‌ ‌ شدی آن سنگ راه استادگان را
شدی افتاده اش استادگانه ‌ ‌ ‌ گذشتی بر در محراب جانانه
ز استاده چه پرسی از صفاتش ‌ ‌ ‌ شدی فارغ ز تکبیر و صلاتش

صفت ازان موذن

نهاده بود در صحنش مدامی ‌ ‌ ‌ یکی کرسی از سنگ رخامی
مرصع در زر و گوهر گرفت ‌ ‌ ‌ سراپا لعل و در در بر گرفت
فرشته بران سرپوش زرتار ‌ ‌ ‌ ملایک بر نهادی سر ز دستار
طوافش ساختی گر قدسیانه ‌ ‌ ‌ کلاه از سر گرفتی عیسیانه
ز عکس بر دی او خورشید تابان ‌ ‌ ‌ خجل گردیده گردیدی شتابان
ز سمت الراس گر کردی تفاوت ‌ ‌ ‌ موذن کردی آهنگ تلاوت
بقصد بانگ پا بر سر نهادے ‌ ‌ ‌ سر کرسی بپایش بر نهادی
نهادی پا بسر و سینه گشادی ‌ ‌ ‌ نظر بر وقت آدینه نهادی
قضا را بانگ چون آغاز کردی ‌ ‌ ‌ ملایک باب رحمت باز کردی
بار باب عبادت ساز این بود ‌ ‌ ‌ ملایک را بآن آواز این بود
که ای طیار طاوسان فردوس ‌ ‌ ‌ در آئید اندرین مسجد بپابوس
چه صبا به نهادی بسر در گوش ‌ ‌ ‌ شماری همدرد کسیان مسا ز وهمدوش
بدوش نادوشه چون مسا نشستی ‌ ‌ ‌ نهادت ز بلند آواز گشتی

زانگشت شهادت نفی شیطان — گریزان گشتی در دشت و بیابان
شهادت چه دُر درج گواهی است — بوحدانیت حمدِ خدای است
با ثبات و نفی این ست تکرار — پرستش جز بایزدی نی سزاوار
سزاوار است پیشش سر نهادن — که دادت سر بسجده در نهادن
لب از نام محمد بر گشادی — بران ملک و ملک صد بوسه دادی
بلال از گور بر جستی زنالش — قیامت نیز بفرستی بپایش
بحی علی الصلواة و هم فلاحش — بآن حضرت چه جای دعا و مدحش
همه آبای علوی زنده گشتی — بلبیک و ثنا صد بنده گشتی

مسئله سایهٔ اصلی

بدرک وقت ادای آدینه — مهیا بودی تخت ابگینه
کشیدی دایره دورش زمانه — زپرکار و پیکر در میانه
نشانیدی بناف دایره هم — ز شاخ کهکشان مقیاس محکم
شدی خورشید طالع در سحرگاه — فتادی سایهٔ مقیاس انگاه
زدی بر مخرج و مدخل عمیش — و بیر چرخ خط مستقیمش
چو گشتی ساخته این جمله اولی — نوشتی مفتی اوقات فتوی
بسایهٔ مثل و مثلینش نماز است — درای سایهٔ اصلی جواز است

ذکر ادب خطابت حکیم شاه علام جیلانی المتخلص بصدیقی

بیا ای کلک ارباب کتابت
که آمد باب آداب خطابت

چه آدابیکه از حین خروجش
بمنبرگاه معراج عروجش

باداى فرض نیکو یگانه
همه اوقات این دور زمانه

بود داخل در اوصاف صلاتش
بباید حفظ این آداب ذاتش

زمشک و عنبر و عطر و گلابی
دهان شوی پی نظم خطابی

زبان در بند از گفتار ناساز
زلبها مگذران حرفی دگرباز

بعنوان ادب سر پیش آری
بلوح نامه نقش زرنگاری

چه نامه نامه عنوان دین است
سرنامه بنام حق مبین است

خطاب بخامه

بیا ای خامه خلوتگهی خاص
در میدان جلوتگاه اخلاص

چه خلوت خلوتی دور شبانه
سحر گشتی بدین طبع روانه

چه جلوت گاه پایه منبر عام
سر پیرا وجگاه خیر الانام

چه سیدانیکه دربار خدائی است
خطابتگاه حمد کبریائی است

فصاحتگاه درگاه جلال است
بلاغتگاه خطبه لایزال است

بپای سر منبرگاه روان شو
به بستان در چو سرو گلستان شو

چه بستانیکه پیوسته بهار است
زدست باد صرصر برکنار است

خطاب بقلمدان

قلمدان کهن جامه بیرون ائی
چه آسانی بسان بلقفس دای

قفس آسا نشاید زیست ایجا
خزینه دار جز گیت اینجا

بدست تو کلید جمله باب است
بجیب فرد سامان کتاب است

بنقشان از برد سینه غلافی
بیفکن نمده موئینه بافی

گشاید بال تا طوطی جنامه
شود گوهر فشان بر لوح نامه

ولی طوطی نه آینه دیده است
ننوز نطق همجنسا شنیده است

نه برخوان ملوکان دانه چیده
نه در بزم سلاطین وا رسیده

نه بر ایوان بام شهریاران
نه بر اوج هوای تاجداران

پر و بالی بدر بارش گشاده
نه منقار بگفتارش گشاده

نه در جلوه سرای شه نشینان
نه در خلوه برای مه جبینان

گهی همراز و همزانوی گشته
گهی جلوه گر بانوی گشته

نه در جشن ملوکان رسم و راهش
ننوروزی شاهان بزمگاهش

نه در گلبن بگل همرنگ و هم بو
نشد با عندلیبان داستان گو

نه با سرو سهی بالا نشسته
نه با قمری همسازه نشسته

نه چشم نرگس شهلا و چارش
نه باد از ساغر لاله خمارش

ندسته سنبل و ریحان گهی چید
نه زلف کاکل پیچان گهی دید

نه از سوسن زبان غنچه دهن را
نه بر تارک زده زلف سمن را

نه چیچه عندلیبان گوش کرده / نه جام می پرستان نوش کرده

نه چتر دم طاوسان سرش را / ندیده جلوه بال و پرش را

نه در بزم سخن سنجان گهر سنج / نبرده از سخن چندان گهی رنج

نه درج گوهر معنی در آغوش / نه عقد در گسسته بر بنا گوش

نه با جوهر گران طرحی نشاطش / نه با گوهر فروشان هم بساطش

بهیچ مج سلک این لولوی مکنی است / زبان خامه طوطی دکنی است

چه دکنی طوطی هندی ندیم است / زبان آور ز شعرای قدیم است

بطلب مقراض

همان مقراض گرچه شکل لا است / بباید اینکه لطفش بر بلا است

دو پیکر بر سر بالا نشو نه / بنیرش نرگس شهلا دو گونه

مربعه سازی تختی بهت طاس / هنر داور انهادن طرح اساس

بدو پیکر زمانه نسبتش داد / فلک گفته که اینک طرز استاد

صلیبی پیکر گر جای عیسی است / بپا بوسیش محل طور موسی است

علامه عیسی و موسی چو پیدا / شده اقوام ایشان زاچه سودا

هزاران عیسیان و موسیانش / بپا بند طواف احراسیانش

عجب این نامه بیت الحرام است / سرا پا مرجع ادیان عام است

بطلب قلمتراش و قط زن

همان چاقوی دودم را برون آر — که تا خامه بقط گردد سبکبار

سبکساری تصریف عنانی ست — عنان خامه شیرین بیانی است

اگر قط زن نباشد عاج واری — ز نی کافی نبود در دقت کاری

که نی باشد نفس اندوده روح — ز هر سوراخ خیزد بانگ سبوح

بود سبوح یا نزا ساز در ساز — بدینکش ناله سبوح پرداز

بطلب ماهی کاغذگیر و زنده شدن آن

همان ماهی کاغذگیر بر گیر — که شاید گوشمالی را اثر گیر

ضرورت شد پی اوراق تقویم — ادب آموز لوح نقش تعلیم

ولی خوف است کاین ماهی بی آب — چو بیند نامه را لوح سیماب

تصور کرده گویا آب بسته — ز هر سو موج معنیها شکسته

بدامان دوایر حبابانه — ز خط و خال نقطه دانه دانه

سطورش عقد لولو سلک در سلک — ز تاثیر دم عیسای کلک

عجب نی زنده گشت و سر برآرد — شنا در زانه بال و پر برآرد

صبادا نامه پاکیزه قرطاس — ز بال و پر شود ژولیده اساس

بتار ریسمان کهکشانه — کنی پابند در تسبیح خانه

ولی از تشنگی بی تاب گردد — مسیحای درین ابواب گردد

نباید ساگری ترتیب کردن — نباشد دور این ترکیب کردن

که تا ماهی دران باشد شناور | بود پیوسته در آبش شناور
بسمار فلک حکمی روان شد | کفیلش هر زمان جان جهان شد

اساس نهادن معمار فلک ماهی ساگری
بشناوری ماهی کاغذ گیر در آب گوهر

چو معمار فلک این یافت رخصت | که تعمیری شود ساگر بعجلت
ولی باید بهم کردن خزاین | دو صد خرمن ز هر جنس دفاین
دو صد خروار صد انبار باید | ز سیم و زر و لعل و گوهر و در
دگر از کان و معدنهای سنگین | بباید سنگهای چند رنگین
پی محصول سایر گشت تکرار | که شاید دادن افتد زر بسیار
فلک گفته ز داروغه جلالش | بباید کرد استفسار حالش
جلال الدین داروغه کروری | بنا بالستینها کرده دوری
سبز اد امنش از لوث عصیان | مقدس گوهر و پاکیزه دامان
جبینش مطلع نور علی نور | بقاضی قصبه سیوگاون مشهور
برای غم رسیده غمگسار است | پی رنجوریان تیماردار است
گشاده خوان او بر سفره عام | نهاده پیش شهها نقل بادام
برآرنده امور اهل حاجات | درآرنده اسیر چاه آفات
غمزه نیز هر دو ... یگانه | یگانه وار در پیکان گانه

مبلغ شرع و شارع عام دین است
بشهرستان و رعیت امین است

ادا سازد ز هر سر رشتهٔ خویش
جوابی با صواب آن نیک اندیش

بنابر اندرین باب اجابت
مرتب شد دعا نامه خطابت

جواب آمد ازان فرخنده سیرت
که در سرکار عظمت با بدولت

باین ابواب و باب دینداری
خصوصاً ہمچو باب فیض جاری

همه محصول سرکاری معاف است
درین معنی نه امری برخلاف است

چو شد حل عقود چند سربست
فلک پرکار معماری کمر بست

نهاده طرح تازه هندسه باز
ز پرکار دو پیکر کرده آغاز

بسایط را مساحت کرد چندان
که اقلیدس گرفته لب بدندان

مجستی دفتری اندر بغل کرد
مهندس هندسه رد و بدل کرد

محاسب کرده گم فرد حسابش
منجم را شده نسیان کتابش

خرد از آبله پائی فرو ماند
چه فکرش دست و پا بسته درو ماند

چه برقی تار از بس نارسائی
کشیده قامتی در بیوفائی

غرض گشته بسیطش در شماره
که دور شش جهت اندر کناره

نه ساحل را نشان اندر کنارش
دیارش دور از دور شمارش

عمیقش گاو ماهی را خبر داد
که ماهی ساگری گردید بنیاد

فلک چون دست صنعت بر کشاده
ز خشت مهر و مه پشتی نهاده

برای سنگ موسی شد طلبگار — خر عیسی گرفته شد به بیگار

زکان سنگ مرمر پشته پشته — باستیش سر ریلش شکسته

دخانی ریل آمد زیر بارش — زدود آه گشته سوگوارش

چو ریل از بارکش بیکار گردید — فلک را بر سرش این بار گردید

بلی هر سنگ گردد بانی کار — فتند بر ذمه اش زینگونه ها بار

بحمد الله که این سنگ گفته گفته — حصارش شد بنا از سنگ پخته

زمرد ارید ریگش گشت کامل — گهرها پخته بر ته چو ماهی ساحل

زباد تند چون ریگش پر انشد — زآب گوهرش سیلی بر آن شد

چو سیل سا گرش موج گهر داد — دران ماهی کاغذگیر سر داد

چه ماهی و چه آب خود پسندی — فلک را چون نگردد سر بلندی

خطاب بقرطاس فراهم آمدن کا
تحریر بدیوان خطابت

بیا ای صفحهٔ قرطاس شامی — که پیش آمد سر پیش امامی

امامت چه مقام انبیای است — مقامش بارگاه کبریای است

سمن رخساره و بدر جبین باش — چو بدر آسمان بالانشین باش

که تا خامه بصنعتگاه تقدیر — فراهم آورد ارکان تحریر

چه ارکانیکه از اوصاف خامه — دواتی شبگون شب باف جامه

مدادش مطلع شبهای تاریک ... لفافش لیفی از پرهای باریک
دگر در پیش چشم نم دواتش ... زنار صوف ابریشم براتش
درونش از سیاهی روشنائی ... چو آب زندگانی در سیاهی
یکی سکین برقی تیز در تیز ... بسان برق بر خامه سبک خیز
یکی قطزن نقط در داده سر را ... زشاخ عاج بر کرده کمر را
یکی مقراض لبها باز کرده ... بلب بستن دهان دمساز کرده
عجب بست و گشاد دلربایش ... که برگ کاه و مهره کاه ربایش
بدینسان ساز و سامان کتابت ... چه آن ارکان دیوان خطابت
فراهم آرد از تقدیر گاهش ... کند فرمان بری تحریر گاهش
نوید دستگی چرخ روان را ... که آرد آن هلال آسمان را
کند در گوش تا این بدر سیما ... شود حلقه بگوش ای قمر ایما
سر لوحش باین حلقه بگوشی ... کند با کلک لوح خود فروشی
که این دور امام ذو فنون است ... قد آنگاه طرز بر ملون است
حروف چیست و هم بر جسته نامی ... ادا گرد در مخرجها تمامی
نیفتد بر زبان تعقید دم را ... بود آسان تلا دست فتح و ضم را
که گردد ساخته این ساز خامه ... خطیب و خطبه اش در جیب نامه

خطاب بنامه

بیا ای نامهٔ سیمین سیمای / ورقها همچو رخسار سمن سای

چه رخساری که لوح بدر تابان / سر لوحش بسان ماه شعبان

بلی بدریست بدر بی محاقی / سریر جلوه گاه نه رواقی

که تا بر لوح بدر کاخ نه طاق / قلم ساید جبین عنبرین ساق

چه ساق عنبرین پیک خیال است / ز صحرای ختن مشکین غزال است

غزال مشکبوی عنبرین موی / ز ناف نافهٔ مشکین دهد بوی

سواد نامه گردد نافهٔ شام / غزالان حرم را تا کند رام

ببوی نافهٔ تاتار نامه / بمشکین پیکر پرکار خامه

بود پیرایه پیرای خطابت / سریر نی منبر آرای خطابت

خطاب بمداد

بیا ای مشک و عنبرگون مدادی / ز مشک و عنبرین بگشا سوادی

بفرمان قلم عنبرفشان شو / بسیمین نامهٔ مشکین روان شو

که تا نقشی درست آید بتحریر / نیفتد عقده‌ئی در سلک تقریر

ولی این صید کی افتد بدامت / به نیم آثار زینت وز نجامت

مدادی را بود روغن بخروار / که تا گردد سیاهی نیک طیار

بباید طبله‌های زینت تازه / که تا گیرد مدادش رنگ غازه

بنیک تا نگاه ز دیوان خطابت / بترکیب سیاهی کتابت

روان گردید فرمان قضاساز ۔ که ای پیر عصاره گرگهن راز

زدو رچرخ چرخی در نمائی ۔ بروغنها فتیله تر نمائی

سیاهی در دوات اهم زنگار است ۔ و بیر چرخ چشم انتظار است

اساس نهادن عصاره گر زمانه چرخی فلک را باخذ روغن وطیاری مداد

عصاره گر کهن پیر زمانه ۔ مدبر کارپرداز یگانه

گرش بایستی روغن مشعله را ۔ بمشت افشردی خوشه سنبله را

بغربال فلک یک دانه بیزی ۔ بود این پیشه او چنانه خیزی

زمین و آسمانش آسیا وار ۔ کواکب دانه دانه مشت خروار

میانش یک میانی کهکشانی ۔ سراسر گرد گرد دانه دانے

مدار کار او بر چرخ این بود ۔ سحرگاه عقد پروین خوشه چین بود

چو شد مامورش زین درگهی بار ۔ سرانجام مدادش گشته تیار

چه زیبا برزده یک کاخ خرگاه ۔ زچرخ هفت طاقی پیش درگاه

زهاله سه گرفته هاله کارے ۔ زخور تار خطوط زرنگارے

سراپرده که باید گرد هاله ۔ زچرخ اطلس آورده دوشاله

میانش دست صنع اوستادش ۔ زچرخ آسمان چرخی نهادش

زشاخ کهکشان یک گانه کرده ۔ دهان چرخیش در دانه کرده

پی نخجیرش چو گنجد شد تماشش — ز خوشه سنبله شد دانه پاشش

ز نور چرخ و از گاو زمینش — شده جفتش سیاره و هم نشینش

بیابانی پلنگ شان همرنگ اق — ز گلگونه ولی رنگین سر ساق

ز طاس آسمان دو طاس نور — گرفته مهر و مه را از ره دور ؛؛

بچشمانش چو بسته گاو سارش — ز نرگستان شگفته لاله زارش

برانش بست از پرها کلاله — تو گوئی سرو رست از شاخ لاله

فرو هشته به پشتیش جل زرتار — سمن پرا ساخت کشت زعفران زار

شفق گوئی کشت زعفرانی — نموده کارگاه ارغوانی ؛؛

ز انجم ساخت کنگر دار دامان — ز رشته کهکشان بسته گریبان

بگوش آویخته آویزهٔ در ؛؛ — صدف را شد کف از لولوی تر پر

بسر بندش عصابه کهکشانی — که پیش اینست اینک پیش آنی

ز قرص خور چو زد قشقه جبینش — شده پرچین جبین نقش چینش

ز ابریشم چو شد ساز گلوبند — زیاده تر چه باشد لب فرو بند

ز زر اندوده پیچ شاخهایش — سر شاخش نهاده ساق پایش

بخلخال زرش چون کرد پابست — لب ساقش گشاده بوسه بر دست

ز رعد آورد برقی تازیانه — دم شمشیر بر کرده زبانه ؛؛

عصاره گر کفیل گاوران شد — ز چرخی فلک روغن روان شد

نه میزان بود نی سنگ ترازو
به پیمانهٔ فلک شد زور بازو

لبالب شد از آن خمهای افلاک
مرغن گشت دامان کف خاک

سحاب آورد پنبه خوش منقوش
دو صد انبار گشته بار بر دوش

فتیله بافتش دست قضا کار
قدر آورد تا به آسمان دار

پی مشعل فروزی شد کفیلش
چراغ خور ز بام چرخ نیلش

چراغش را دخانی سر نسوده
شده از آتش بیدود دیده

مدادش ساخته دست خدا شد
سوادش را سر میدان جدا شد

خدا خود خانهٔ خود را کفیل است
روان آتش ز جوی سلسبیل است

خطاب بمسطر و خامه جدول که سیمای
صفحه را مانند لوح آئینه مصفا سازد تا به
همزانوی شاه والا بخت شرف منزلت یابد

بیا ای مسطر زر تار خامه
رگ نامه نما با نوک خامه

نه دست صنعتی فصاد چالاک
کند از خلط فاسد نامه‌ات پاک

چه خلط فاسدش عیب عبارات
چه نامه نامهٔ تفسیر آیات

چه دست صنعتش کلکلیست مشکین
چه مشکینش مدادی نافهٔ چین

نه چین بل نافهٔ مشک تتار است
چه چینش بر جبین نقش و نگار است

مخطط کن سر لوح کتابت
نویسد کلک تا شان خطابت

شکنها فکنی بر روی نامه | که تا گردد خرامان سرو خامه

بسان آینهٔ لوح جبین کن | شکسته طلعتان راهم نگین کن

بروی لوح این آینهٔ ناز | بیارای خامه جدول نگین ساز

خطوطش از شعاع خور بیارای | ز تقویم شفق شنگرف پیرای

ز مهر و مه صد غبار رنگ آمیز | ز چشمهٔ آب حیوان آب در ریز

مجلی ساز چون آینهٔ مه پر | سزد همراز وی محبوب دوله

چو بیند شه دران خورشید طلعت | دهد در رو نمائی نقد خلعت

چه نقدی عقد گوهرهای صافی | چه عقدی عقد یک جاگیر کافی

نگردد دور از لطف عمیمش | که باشد همچنین رسم قدیمش

ولی این نامه یک نقشیست دیگر | ندیده همچو او کس دیده آور

ننموده یاد مر پیر فلک را | نظیرش نیست مر جن و ملک را

بدین زیبائی و حسن ادائی | سراپا نامهٔ خانه خدائی

چو ممدوح خدای خانه نیست | فلک را مکتب افسانه نیست

درین افسانه در فرزانه کیست | که با نام نکو افسانه زیست

ذکر آرائین مجلس صرفخاص شاهی

دگر ارکان صرفخاص شاهی | ضرورت شد بایشان رونمائی

که در آئینهٔ افسانه عام | شود هم چشم چشم شاه انام

منور خان لقب از خانه زاد است — حسن بابا و جدش خانه زاد است

لقب با اسم گر پیوند گردد — به بابا نیک تر فرزند گردد

خوشا مقبول چشم روزگار است — و زین سرکار گو اقبال یار است

به بدر الدوله آمد این سخن راست — لسان بدر تابان بی کم و کاست

خصوصا کان مقرب جنگ نامی — وحید من منور خان گرامی

سیادت مآب ذی اخلاق اخلاص — محمد یوسف الدین محمد معتمد خاص

قدیر جنگ رکنی ذی امارت — دگر ارکان دولت با بصارت

ز جیب خاص گر عقده گشاید — سراسر کیسه پر زر بر آید

چه کیسه کیسه پر در اساس است — که در ذیل سواد التماس است

خطاب بخامه و رجوع بمدعا

کجای خامه دیوان فرهنگ — دبیری خرگهی ایوان اورنگ

بهیون انامل شهسوارے — بدلدل همرکاب ذوالفقارے

چو چوگان بر بساط ترکتازی — کنی با چرخ گردان گوی بازی

بساط نامه ها جولانگهی تست — سواد آسمان دیوانگهی تست

خطوط تار سطر جاده راه — سطورش بر ملا افتاده راه

دواتت نافهٔ مشکین غزالے — مدادت سربسر از مشک خالے

سیاهیت خرامان در خیابان — چو جوی جویباری آب حیوان

خیابان خوش نما این سطور ش — دیارش دو دامان کوه طور ش

تجلیگاه مضمون غریب — نکات معنی طرز عجایب

برقاصی چو طاوسان طناز — برسامی چو مانی نقشه پرداز

چو آب گوهر تابش عبارت — بدیده سرمه اهل بصارت

کنون تا نکته سرای — نزیبد نخست دلربائی

نباشد وقت این نقش و نگارت — نه از رنگی نگار آید بکارت

بکار آید بلی بانگ و صلواتی — نوشته شد نبات این براتی

چو شد امضای فتوی مفتی وقت — طهارت کنی سامان بیکلخت

اشتهار عام

نخستین اشتهار عام گردد — بهر برزن سرا و بام گردد

شود اعلان که هر یک اهل خدمات — بحسب عادت دیرین اوقات

بجا آرد اگر خدمت به تجمیل — عطا گردد ز خلوتگاه تعجیل

نطاق چار طاقه در ادایش — سمرقند و بخارا در فدایش

ز ارض خاص و از قصبات آباد — شود جاگیر قصبه مومنا باد

دگر گردد روان بر وجه توفیر — حکمنامه الی التمامی جاگیر

بسقای طهارت خانه عام — نویسی رقعه سر مهر انعام

که تا از آب آن تسنیم و کوثر — شود جمها لبالب نیز ساغر

سفالین جام آورده کلالش — شود پر ز آب شیرین و زلالش

بهشتی در خلوت سرای — بود حاضر پی خدمت ادای

بطباخ فلک فرمان نگاری — که آب گرم بهر غسل آری

بود بر اعتدال طبع اشخاص — نه گرم و سرد بر عنوان اخلاص

بفرشدار کیوانی رباطی — بان فراشی ایوانی بساطی

بفرمان تا که در ایوانگاهش — کند فرشی زمین بوسی راهش

ز جامه دار کشا جامه دانی — که آرد جامهٔ پاکیزه ثانی

چه ان دلق کهن پشمینهٔ ما — بود پیوند او از لیف خرما

چه آن ته بند پشمینهٔ پر زاغ — چه آن رومال مویینه گل باغ

چه آن بند نفیس ریسمانی — چه آن تاج کلاه آسمانی

چه ان شانه کهن فرسوده دندان — ز روی لطف در لبهای خندان

چه آن مسواک از چوب اراکی — ضرورت شد پی دندان پاکی

ولی در حقه درج دهانش — نمانده سلک لولو در میانش

بلی شاید پی سنت ادای — چه سنت سنتی خیر الورای

چه آن مکحل ز کحل طور موسی — چه آن میل فلک فرسای عیسی

چه آن دستانه ژولیده تارش — چه آن پاتابه پشمینه کارش

مویینه ردای نیز باید — بهمدوشی درویشانه شاید

پلاسی بی اساسی تار پودش   بسی کمتر ز جا به بکبار بودش

اگر بندش تهی باشد ز صمصام   که این خلعت خلیت خطهٔ دار اسلام

عصا کافی بود با نسبت پیر   بود پیران پیران دست ماگیر

نویسی خط خوشش از روی خندان   شود حاضر همه دستار بندان

که تا عمامه شیخی شود ساز   چه دست شمله بر روی قفا باز

بگیر و دامن شمله درازی   ز حد شرع و رسم پاکبازی

بسبحه دار فرما کان ز نقش   بود تسبیح صد دانه عقیقش

در انش تار رشته ریسمانی   برنگ تار دور آسمانی

درون کلبهٔ نی بستهٔ ما است   انیس خلوتی دل بستهٔ ما است

بیار د زود با سجاده لیف   نشاید بوریا با فانش تکلیف

به نجاران چنان فرمان دهی باز   یکی نعلین چوبینه شود ساز

نهد بر سطح صافش گسترانی   که باشد نرم تر وقت روانی

برای کفش دوزان نقش کن باز   ز چرم خام تا آیند خود باز

دباغت یافته باید شراکش   ز چرک و از نجاستهای پاکش

نوید مهتم های صفا را   نگاه دارید آیین وفا را

شود از رفت [illegible] ر دبی شارع عام   بسان جغفه نسرین دل آرام

امیران محلت را بسیار [illegible]   و یا بحر قعه فورا نگارند —

که تا پیر و جوان از سر شتابد | بر این درویش خانه در درآید
چو گردد ساخته این ساز و سامان | شود برخاسته برگرده دامان

روانه شدن خطیب بخطبه جوانی و ادای نماز آدینه

خطیبش چون بخطبه سر کشیدی | عصا از شاخ سدره در رسیدی
فلک چترش گرفته پیش میرفت | نظر بر پای این درویش میرفت
مه و خورشید بهر یک نثارش | طبقهای زر اندوده بکارش
چو پا بر پایهٔ منبر نهادے | بمعراج مسلم دست دادے
گرش رفتی تنزل پا بر زمینش | گرفتی آستین روح الامینش
ورش الله و اکبر گشتی آغاز | شدی خود و نسیم بسمل اقتدا ساز
دگر الحمد رفتی بر زبانش | ملایک آمدی تسبیح خوانش
قضا را گر شدی توحید راساز | انا الحق آمدی از حلقه آواز
دران حلقه اگر منصور بودی | شدی شاگرد گرچه دور بودی
دگر وعد و وعیدش پیش رفتی | قیامت شامیانه خویش بستی
شفاعت را شدی گر چاره جوی | شفیع المذنبین ماذون گوی

صفت وعظ خطیب در معنی اذن شفاعت

پس از ادای فرض یکدوگانه | دگر از سنتان چهارگانه
دوازده گانه چون کردید کامل | ز فرض و سنت و دیگر نوافل

نخستین سرشدی توحید را ساز / پس از توحید گشتی نعت آغاز

چو در توحید و نعت بی تفاوت / بود هم سر بگید گر عبارت

که ذات پاک یک نور خدای / میان نور هر دو نی جدائی

ز قرآن گر یکی آیت ستائی / بود آیت هم آن قرآن که دانی

چو شد هم مرتبه قرآن و آیت / تفاوت نیست در توحید و نعت

چو از نور خدا نوری جدا گشت / بصورت بین محمد مصطفیٰ گشت

ولی از بهر این صورت پرستان / شود اذن شفاعت را در افشان

در ان وقتیکه گردد رستخیزے / زمین و آسمان آید به تیزی

همه مخلوق از زیر و زبر گاه / ز آدم تا بعیسی آورد راه

ز عیسی چون شود مایوسی تام / بگیرد دامن آن شافع عام

بهین انبیا موعود و مسعود / با جلاس مقام خاص محمود

شفاعت خواه گردد بهر انام / کند بخشایشی هر امت عام

شود آخر ز حق بی نقابش / برحمتهای گوناگون خطابش

بفرما تا که آید امت خاص / خرامان کاندرین درگاه اخلاص

نمایند عرض کای آمرزگارم / برحمتهای تو امیدوارم

که امت من ضعیف و ناتوانست / دل افسرده و فرسوده جانست

ندارد طاقت جولان نمائی / درین عظمت سرای کبریائی

خدایش باز فرماید برحمت | که ای موعود مصداق شفاعت
بی دیدار خاصّه امت تو | تمنای است ای محبوب نیکو
شود حاضر چو زین پس امت خاص | خرامان همچو طاوسان رقاص
چو کبکان دری در کوهساری | چو سرو دلربا بر جویبارے
به گیسوی معنبر حله پوشان | بروی دلربا و لعل نوشان
بسیمای که بُد بدری کمالے | بابروی مقوس چون هلالی
میان هر دو یک نور جبینش | ز آثار سجود حق مبینش
برخها تازه از آب وضوی | معطر لولو از هر تار موی
محاسن بر فراز سینه ناز | ببالا سرو بستان سرافراز
خرامان بگذرد صفها بصفها | چو از شصت کمان تیر هدفها
ز اولاد گرامش آیت نور | ز اهل بیت گردد خانه معمور
مُرید سلسله محبوب سبحان | مُریدی لاتخف فرمان ایشان
غلام درگهی جیلانی او | مخاطب با سگِ دربانی او
بزیر چتر نخل لوایش | رطب چین رحمتِ فضلِ خدایش
دگر او رنگ آرایان سلطان | کلاه گوشه زده بر طاق کیوان
ز شاهان و طرفداران تسلیم | علمها برکشیده سر به تسلیم
دگر از اولیا و غوث و اقطاب | فروزان رخ چو مهتاب جهانتاب

ز عشاقان عالم دوش بر دوش — گشاده بال و پر هالش در آغوش
علمها بر زده از هر دو سوی — بزیرش سر زده خورشید روی
دگر از عامیان زیر علمهاش — بسان سایه پیش و پس قدمهاش
چو باشد نسبت هر خاص و عامش — بسلک سلسلهٔ نظم امامش
ستوده گرد از نام امامی — ستاده هر یکی بر هر مقامی
چو گردد ساخته این گرم بازار — بدیدارش سراپا نرگسین زار
خدا را گرچه باشد خوش نگاهی — بسیمای رخ خیر الورای
ولی از گوشهٔ محراب ابرو — نظر بر جلوه گاه است او
زیکسو جلوهٔ آن امت خاص — زیکسو التفات چشم اخلاص
زیکسو غمزهٔ ناز و نیازش — زیکسو گوشهٔ ابروی نازش
زیکسو نسبت عصیان شماری — زیکسو آیت آمرزگاری
زیکسو سر بدرگاه نمازی — زیکسو لطف عام سرفرازی
زیکسو بندگی و عبد واری — زیکسو خالق و پروردگاری
زیکسو بال و پر افشانی شوق — زیکسو چشم ها نگرانی ذوق
محمد مصطفی پهلو بپهلو — لوای حمد هم دوشش بیکسو
چو بیند جلوهٔ طرز طربناک — میان است و هم ایزد پاک
[illegible] بر فروزد چهره نور — خنک چشمی شود ای چشم بر دو

تبسم برلب لعل شکر خا — هجوم آرد که حاشا ثم حاشا

شمیم گیسوان مشک مویش — نسیم سنبل و ریحان کویش

کند پر عطر دامان قیامت — شود معلوم سامان قیامت

چه سامانیکه از بهر نمایش — تفوق امت خیر الوری اش

بتحضر اولیای ذی کرامات — تفخر انبیائی را مساوات

میان امت پیشینگانه — بود باری قیامت را بهانه

چه بود آنجا که خود نور خدا بود — ز بود ما و تو عالم جدا بود

چو شد بازار یکتائی در آنجا — دوئی بر بست رخت خود از آنجا

بهم رنگی همه او مصطفی شد — شفاعت را چه وعده خود وفا شد

کجا اذن شفاعت در میان ماند — کجا من ذا الذی اینجا توان خواند

بباید خواندگان شان نزولش — بباب بت پرستان شد وصولش

برمز رازهای قاب قوسین — باو ادنی فتدلی قرب طرفین

بسر معنی اوحی ما اوحی — بسر نکته لیلا طویلا

چه نکته گفت در شیرین و خسرو — نظامی گنجوی سر کهن نو

نگلی شد سرو قدی بود کامد — هلال رفت و بدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد — ز دود رخ نامه آزادی آورد

ز ارباب معانی چون نظامی است — سر آمد اولیائی نیکنامی ست

درین آیت پر از رمز و اشارت | چنین داده بما و من بشارت
بس است این مژدهٔ ترویح الارواح | که آمد قفل مقصد را چو مفتاح
ولی اسباب صورت را شود ساز | سراسر در پی اخفای این راز

رجوع بمدعا

چو گیرد جلوهٔ طه فزون غایت | از ینسو تشنه زانسو ابر رحمت
درآید بحر بخشایش بطوفان | بگرداگرد شاه جن و انسان
بگیرد تنگ در آغوش رحمت | نشان بخشد ز اکرام و کرامت
کریم النفس بجد مصطفائی | بابر رحمت شان خدائی
بطغیانی درآید جوش بر جوش | بگیرد امت خود را در آغوش
همین است معنی اذن شفاعت | بود اذنش بدین نظم عبارت
کسی کو را تمنای جهیم است | بمرض یاس مطلق گر سقیم است
ز لاسوف چه تغییری ندیده | نه از لا تقنطوا حرفی شنیده
شود جویای درمان ز اهل صورت | فتد در ورطهٔ دریای حیرت
نگویم ترک فرمان خدا کن | بصورت هر چه میدانی ادا کن
که تا در کسوت صورت که هستی | نگردد چاره جز صورت پرستی
تو گر گردد سبک زین بار کسوت | رها کن دامن هستی ز صورت
به بر در پوش خرقهٔ چار شانه | قلم در کش بدلق شاخانه

در او در گنبد بی در چه راز است
درش بر صورت هستی فراز است

چو زین هستی در دیگر گشائی
توان در گنبد بی در در آئی

در دیگر چه پرسی از نکوئی
که ذات پاک احمد را چه گوئی

بشر گفتن سزاوار است یا نی
خدائی را نمودار است یا نی

صفت ارباب معنی

شده سه طایفه در کشف اسرار
یکی ارباب معنی خبر دار

بدریای حقیقت پی چو بردند
فاوحی والیه غور کردند

خدا چون کرد استشنا در اینجا
بشر گفتن نباشد نقش زیبا

موید این حدیث چند بینی
مفسر آیت این دل نشینی

بصورت گرچه انسانیست کسوت
بمعنی نقش صورت را چه عبرت

چو دریای الوهیت بجوشید
خدا خود کسوت صورت بپوشید

چه احد طوق میم اندر کمر کرد
شده احمد عجب نقش دگر کرد

ز معنی سوی صورت شد نمودار
بشر گفتن چسان آید سزاوار

چو ذات مظهر کل مصطفای است
خدای را نمودار خدای است

درون وار برونش را چو دانیم
لهذا احمد بی میم خوانیم

صفت ارباب صورت

دگر ارباب صورت با سعادت
نهاده درمیان نوعی تفاوت

که عالم صورتست و شرع ظاهر
نگردد هیچکس از رمز ماهر

میان احمد و احد چه دانی
بود یک پردهٔ میمش نهانی

نهانی اوست اندر پردهٔ میم
بود بهتر بصورت جای تسلیم

درین پرده پناهی برده باید
ز مخلوقات اشرف گفته نشاید

نشاید اینکه مثل آن وجه نیست
میان این و آن پرده نشستنیست

صفت جاهلان و مخالفان دین

سوم از جاهلان نفس شومان
بصورت انس و در سیرت چو بومان

نه بر نقش صورشان آگاهی
نه در معنی بسر مو رسم و راهی

نخوانده درس قرآن خدای
ندیده شان فرمان الهی

ز مور دهم ز ایماء و اشارت
ندیده کور باطن بی بصارت

چو عبرت نیست بر لفظ و مبانی
بود بر مقصد و حسن معانی

به تحت اللفظ معنی برد بنگاه
ز شرعی اصطلاحاتش نه آگاه

انا البشر سند بگرفته در دست
بکج فهمی درین خمخانه سرمست

بگفتار بشر گشته هوسناک
که مثل ماست ذات احمد پاک

درین تقصیرکان بی سر گشتند
سراسر قابل تکفیر گشتند

به تحت اللفظ فی معنی سزاوار
که در باطن شود توهین پدیدار

صفت سکراهی فصول اربعه و رجوع مصنف بمدعا

بیا صدیقی تا کی صدق گوئی / نماید تلخ بس کن گفتگوئی
عنان خامه برگیر و بیائے / سوی منزل گهی مقصد گرائے
غرض مسجد چه مسجد بر ملا بود / سراپایش همه خانه خدا بود
بهر چه بر سرای از سراپا / بهر چه بر نمای حسن و زیبا
نمد بر آئینه خور بستنیهاست / گهر بشکستن و در بشکنیهاست
چسان آن کبریان سقف نشان / نموده دست اندازی بدینسان
ربود از فرق شاهانی کلاهش / نترسیده ز دست عدل شاهش
چسان بشکست دیوار حرمگاه / چسان صحن کچهری شد آرامگاه
چسان این کبر ثانی در رسیده / حصار اندر حصارش بر کشیده
نموده صحن پاکش را کچهری / کجا خلد برین جای دبیری
بجای شستن اعمال نامه / کجا این آوک و جاوک بخامه
بجای حجره خلوت گزینان / کجا زیبد سر سند نشینان
بجای دانه سبحه شماری / کجا این رشته زنار داری
بجای غلغله تسبیح و تهلیل / کجا این شور و غوغای ابابیل
بجای درس قرآن مجیدش / کجا این [illegible] چق چق پیدش
بجای مجلس مولود خوانی / کجا این دار و گیر محشر عانی
دریغا ای فلک گریا رباشی / خدا را حامی و غمخوار باشی

مرا دست و گریبانش دریدن | بروز نیجه رشته برکشیدن
ازاله حیثیت عرفیش کردن | بقدر جسدم بر طرفیش کردن
ولی ای واچه حاصل زانکه کن عود | مخالف دور سابق هست این دور
دگر با شاه کی باشد ترا راه | فصول اربعه تنگ راه و بدخواه
ز دست هر فصولش تنگناکی است | بهر فصلش جداگانه بلاکی است
چه آسایش درین تخلیط فصلین | که باشد اختلافش بین دربین
ازان خرخوارهای گونه گونه | حکایت این بود مشت نمونه

حکایت به تمثیل

گرفتاران پنجهٔ شیر بیشه | دل افگاران و شنه جو پیشه
جگر ریشان نیشش ناخن تیز | سنان خار دندان درگلو ریز
دهن واکرده داده دل ز بردن | زبان بکشاده از فواره خون
که ور دشت کهن خرشته تنگ | مغاکی هست چون چشم سیاه تنگ
دران فصل چهار آباد گشته | چو آب و خاک و آتش باد گشته
شده تخلیط چون این عنصر چار | گرفته هیئتی شیری بازار
ز هر یک پنجهٔ شیر است تعبیر | ز هر پنجه کند صیدی به نخجیر
هر بر با بلای آسمانی است | بنجو لانگاه مرگ ناگهانی است
زنا خنهای کنج جان در خراشد | ز پنجه پوست تن ها بر تراشد

شفق سازد تن سیمین بدن را ‌‌ ‌‌ چو برگ لاله رخسار سمن را

به پهلو بر زند سیلی بسیلی ‌‌ ‌‌ دهد جامه شفق را رنگ نیلی

چو آید صید فربه تیز رفتار ‌‌ ‌‌ ببک پنجه بگیرد او لیکن کار

کند زیر و زبر در دست بازی ‌‌ ‌‌ بروی خاک از بس جانگدازی

دهد او را به پنجه بالش نرم ‌‌ ‌‌ که تا گردد بساط خاکدان گرم

چو گردد مضمحل بی جان و بیکار ‌‌ ‌‌ زمانی چند بگذارد سبکبار

شود خورسند صید خسته حال ‌‌ ‌‌ که گردیدم رها از سخت چنگال

ولی غافل ازان سه پنجه باقی ‌‌ ‌‌ که سازد بار بار آزار جانی

حملهٔ پنجهٔ ثانی

نفس آسودهٔ آن بستر خاک ‌‌ ‌‌ زمانی یافت مهلت گشت بیباک

فراز تکیهٔ زانو نشسته ‌‌ ‌‌ که از دست بلای پنجه رسته

بقصد آنکه راه خویش گیرد ‌‌ ‌‌ مبادا خاک غربت پیش گیرد

در آندم شیر بیشه کید و کینه ‌‌ ‌‌ بغزش آورد نفس بهیمه

به پنجه چپ چو سنجد در ترازو ‌‌ ‌‌ شود مجروح بال و پشت و بازو

چو گربه موش بازی میکند ساز ‌‌ ‌‌ به نیش ناخنان ناوک انداز

در آخر کار گردد همچو مرده ‌‌ ‌‌ پس پشتش بر اندازد فشرده

زمانی چند بر گیرد قراری ‌‌ ‌‌ پس از دیری کند عزم شکاری

حمله پنجه ثالث

دمی در یافتاده صید افگار / پس انگشتش چو بند شد گرفتار
گمان زد میشود از شیر شبگیر / که شاید شد فراموشی ز نخجیر
کمر بندد دگر در چاره سازی / بقصد راه سازد ترکتازی
رسد ناگاه ب[illegible] یک پنجه پا / بماند همچنان افتاده بر جا
چو دست آرد برون از آستینی / بیک ضربت برآید بر زمینی
چو پا جنباند اندر جیب سروال / خورد از دست انگشتان کف مال
اگر گردد ز یک پهلو به پهلو / بناخنها نشگافد بیخ هر مو
در این حالت سراسر صید خسته / فتد خاموش دست و پای بسته
چو بروی بگذرد پاسی دو پاسی / رود از خاطر مجروح هراسی

حمله پنجه رابعه و شدن صید نواله

[illegible] ده افگاری / چو بیند برگذشته روزگاری
[illegible] ارکان [illegible] شان عجب / خروشت برو پرده شب
شده چشمان شیر از تیرگی کور / توانم جست اکنون از لب گور
[illegible] / در آیندم همچو مردان دلیری
[illegible] شیر [illegible] / شاید ضرب پنجه صید گیری
[illegible] شد [illegible] نواله / [illegible] آرمش اندر نواله

نواله بی لب و دندان فرو شد — هر آنچه بود سرمایه برو شد

درو شد آنچه بوده از عیالش — نمانده هیچ باقی در خیالش

دلا فارغ مشو از بازی شیر — سخن پردازی و دمسازی شیر

که شیر و شیر یکسانست بگریز — ازین پنبه شرار آلوده پرهیز

ولی زین پنجه کس را نی رهائی — در آید گاه گاه خواهی نخواهی

صفت نهادن شهوت را پیر فرتی نام

خوشا پیری که گردد پیرِ کار — برای مهرهٔ مارِ سیاه مار

هزاران مهرهٔ مهرست هر روز — ولی این مهرهٔ ماریست جانسوز

صدف در قعر دریا دُر بر آید — بغواصی هزاران دُر بر آید

مگر این مهرهٔ مارِ سیاه سر — نیابد هیچکس جز خنجر زر

نخستین بایدش پوشش فولاد — بشبک دوخته صد تیغ جلاد

سپر بخشش زده صد نیش خنجر — سنانها تیز چون تیر دو پیکر

چو گردد مهرهٔ مهر از نهانی — درین طاس طلسم آسمانی

نه بند پردهٔ مشکین شب تار — برون آید ز پرده این سیاه مار

بر آرد چون ز سر آتش چراغی — نهد از روشنی بر ماه داغی

پی روزی چو گردد در تگ و تاز — بر آید از کمین این شبپره پرواز

نهد سر مهرهٔ مار از سر راست — همان سرپوشش با نیش جگرخای

چو آید بار تا این مهره گیرد — ز رخ نقش شها در دم پذیرد
همی دان پیروی بایست دگر بار — که تا آید بدستت مهرهٔ بار
چه خوش گفت مهره مهره بازان — که خر مهره به است از مهر تابان
اگر بر کف نداری مهرهٔ زر — زمین و آسمان را برزنی در
دراوک جاوک افتد روزگارت — پریشانی پذیرد کار و بارت
شود حاصل ازین روداد طومار — نگشته پیروانه پیره کار
چو گردد پیروی پیروانه — نماند هیچ حیله در میانه
وگرنه کلک هندو زای ترطوس — نویسد بر لفافه پای معکوس

در صفت زر گوید

بگو ای زر که زیبا از چه کانی است — ز ترکستانی و یا از کیانی است
نه آتش خانهٔ گبرت جلال است — و یا از پرتو خور این کمال است
و یا گردیده حاصل این مراتب — ز تأثیرات نظرات کواکب
بتی چون چهره گلگونه رنگیست — جمالت ترکمانی یا فرنگی است
و یا این دلبری حسن یهودی — و یا این گوی ترسایان ربودی
همه مشتاق دیدار تو هستند — بدیدار تو سرتاپای مستند
چه در یک دیدنت از پا در آیند — مسلمان بوده و ترسا بر آیند
زند بر طاق دستار بزرگی — نهد بر سر کلاه شوخ ترکی

به پوشند کسوت شاگرد پیشه — دم و دمچی نداز و ریش و رشته
به هیئت های سائسان گلوبند — زهی تهذیبی و اشکال خورسند
چه خوش گفت ترسای سخن راست — هزاران تخم این کاشیده ماست
شود آخر با اصل خود ز جوشش — که از بیخ است وصل هر فرد عشق
بلی در اصل هستی تو یگانه — در اجساد فلزات زمانه
کنند ضرب المثل اکسیر بازان — به تشبیه پزاوه خشت سازان
حرارت گر ز عدل نار خیزد — چه خشت سرخ و پخته کار خیزد
بجایش زر خام و سیم ناب است — که در معدن ز تاب آفتاب است
دگر اجزای خشت از حدت سخت — شود پخته به نشفه نام آن زرفت
همه این را بجای مس و آهن — شمارند زرگران صاحب فن
با جزائیکه آتش کم کند کار — شود اجزای آن بد رنگ بسیار
بجای سرب و ارزیز شمارند — دگر سیماب و جدش را نگارند
میان هفت یعنی این فلزات — بلی اشرف تولی فی النفس و بالذات
ترا چون نسبتی با آفتاب است — ازان رو نیر اعظم خطاب است
پس از تو سیم صاحب احترام است — که در هم جنسیت قابل تمام است
چه او با اهلیت گشته سزاوار — نتیجه نیک زان آید پدیدار
چه زینها گر بیک یک سنگ باشند — ز گوگرد و عقاب هم رنگ باشند

بود سیماب گر همسنگ ایشان | مصعد ساخته هر سه بیکسان
چو در شیشه زجاجی هفت کرات | بحل و عقد گر گردد مساوات
نتیجه نیک زین ترکیب زاید | ولی شرط است نفس روح فزاید
پس از اینهاست نحاس مطهر | که گردد منقلب با ثبت زر
ولی شایسته تر القای آنست | که گویی گر بهستم از هندیانست
دگر از هندیان آمد در نکار | زر و سیم است حلافی کشن تار
کمیس زرد و زرنیخ است و شل | ز سونا ماکهی و کبریت اول
زهر یک جنس وو دو جزو برابر | ز سنبل زرد و شنگرف یکی آور
حلابه نیک در آب ترنج است | که تا یکذات گردد گرچه رنج است
پس از وی بر صفایح نقره خام | بیالای و در بوته کنی تام
بحل حکمت گرفته گروهی تار | که تا بحد آخته گردد کشن تار
ز ترکیباب مغرب هست بسیار | ولی تقدیر می باید مددگار
درین سودا شده صدها هوسناک | زر و مالی بآتش داده در خاک
نگشته زر بجز مسا پنجند | هزاران کیمیاگر گشته پابند
بیا ای خامه تا کی در پی زر | شوی در کیمیا سازی سخنور
بگو از رویداد حال فرشی | چگونه گشت این فی الحال عرشی

تکفیر نامه وهابیه

شناورزان دریای معانی ‌‌ ‌ سبک سیران بحر نکته دانی

بغواصی فکر آورده درکار ‌ ‌ ز آغوش صدف دُرهای شاهوار

که اندر مذهب پاک حنیفه ‌ ‌ نشاید کرد تکفیر اهل کعبه

ولی آنانکه از راه رعونت ‌ ‌ کنند توهین و با اهل سنت

و یا در نسبت آن سرور دین ‌ ‌ کنند گفتار ناشایسته آیین

شود منکر ز اکرام و کرامت ‌ ‌ به نسبت اولیای پاک طینت

و یا بینند فقیه از چشم تحقیر ‌ ‌ بران بایست کردن طعن و تکفیر

درین مبحث فتادم من که چون است ‌ ‌ ره فرقه وهابی بر چه گون است

کتبهای تصانیفش چو دیدم ‌ ‌ دگر در بحث تقریرش شنیدم

نتیجه اش چنان بنمود است ثابت ‌ ‌ که این گم گشتگانند از ره راست

نوشته اهل کعبه مرتدانند ‌ ‌ مباح القتل این برگشتگانند

شمارند ذات پاک مصطفی را ‌ ‌ بسان ما و من نور خدا را

ازان غافل که جسم نور لولاک ‌ ‌ نمی افگند سایه بر سر خاک

چو نسبت نیست جان ما و من را ‌ ‌ بآن جوهر لطیف پاک تن را

کجا جسم کثیفت در میانست ‌ ‌ تفاوت با زمین و آسمانست

چو دیدم شوخ چشمی سخت نادان ‌ ‌ نوشته در کتاب خود بدبنیان

که گر شاهی جلیل القدر روزی ‌ ‌ نهد تاجی بفرق کفش دوزی

نگردد گفتش دو زا ز باعث تاج | شهی کشورکشا و صاحب باج
بمنزل نسبت آن شاه لولاک | بدرگاه عزیزانید و پاک
نوشته نیک تا خانه دیگر | ز راه طنز بان پاک جوهر
فرستد شاه گر یک چوبداری | بحکم خاص اندر گیرودارے
کجا آوردن فرمان عیانست | چه قدر چوبدارش در میانست
شده منکر ازان تنزیل قرآن | ازان تفضیل وزان تجهیل قرآن
همینان در مبادی شفاعت | نوشته در کتب با این عبارت
که خالق هر که را خواهد تواند | دهد اذن شفاعت هر چه داند
کجا این آیت و شان نزولش | نموده نسبت آن با رسولش
ازان غافل که موعود الهی است | با آیات و حدیثی منتهای است
چو در تقلید آید گفتگوے | زده چین بر جبین از زشت روی
با آیات و حدیث جمله اصحا | که شد بر روی بنای مذهب ما
همه در بحث تقریر مسایل | بهم در جست از روی وسایل
بران نگرند از چشم حقارت | کنند تاویل آن با این عبارت
که در سته صحیحه نیست مسطور | نه از روی روایات مشهور
کجاسته با آن دلبسته اخبار | که گیرد مجتهد آنرا سند وار
بود راوی آن خیر القرونی | صحابی و دگر اهل در قرونی

محدث پیش چشم نقش انسان / نبوده لایق شاگرد لقمان

کجا لقمان که بل هم این نشاید / که شاگردی شاگردان نماید

محدث مثل بیماریست اینجا / که تا سازد دوای نیک یکجا

نه بشناسد ز اصل ماهیت آن / نداند از مزاج خاصیت آن

مزاج مرض و هم ترکیب و تجویز / چه داند جز دوا سازی دگر چیز

چه داند هم مزاج اصل اعضا / که این مرض مخالف یا که برجا

چه گر مرض دماغی گرم باشد / چه ابعادش باصل نظم باشد

دگر امراض قلبی شد برودت / چسان شد دور از اصل وجودت

چه این امراض اسباب سعودی است / دوا سازد به تلطیفش مرادیست

طبیبش حکم سازد بر دواها / بسان مجتهد اندر رواها

چه بهر قوت دلهای مغموم / بسان الثور باید کرد مفهوم

بامراض کبد راوند گیرے / بمرض معده افسنتین پذیری

پی وجع مفاصل گر بود راه / به بوزیدان و سورنجان شوا گاه

مریض از پیش بیماری برآید / زجان خویش بیزاری برآید

نخواندی قصه آن بی بضاعت / بشیر جانور حکم رضاعت

چرا شیر می نیاید بهر تقلید / که از بیماری داری چشم امید

بیا پیش طبیب دین و ملت / که تا یابی ز مرض کفر صحت

بدینسان سنت ابرار عالم | امام اعظم و سالار اکرم
کنند این منکر اخبار و آیات | ز طاعنهای ناشایسته اثبات
بدین تقریب یاد آمد حکایت | نوشتم بهر تادیب و هدایت

حکایت الهدا

یکی پرسید بی دینی که عام است | ازین هفتاد و دو ملت کدام است
جوابش داد پیری چست و چالاک | که این فرقه وهابی هست بی باک
بگفتا از چه رو تاویل باید | که تا خاطر بان سیلی نماید
جوابش باز داد آن پیر دانا | پس خلفا چو شد هر کس توانا
بدعوی اجتهاد خود گذشتند | جداگانه چه فرقه فرقه گشتند
درینصورت فتاد از تفرقه عام | خصومت در میان اهل اسلام
چو نوبت با سراج امت آمد | هدایت در طواف ملت آمد
پس از وی شافعی و تا بحنبل | مذاهب چار گردیده مکمل
درینحالت چو دیدند اهل سنت | که گردد هم برین ملت بملت
بشوره خاص اجماع عقد بسته | که کافی تر بود تقلید اربعه
پس این کرسی عالی نهادی | گشاید باب دیگر اجتهادے
نشاید کرد اتباعش مطلق | که باشد عکس آن عقد موثق
چو سال یکهزار و دو صد و سی | گذشته از حساب سال هجری

حسود دین بی تدبیر گشتند
محرک این سر زنجیر گشتند

که تا گردد بدستور گذشته
در تقلید مطلق باز بسته

شود دیرینه فتنه تازه یکسر
خلاف اندر خلاف افتد سراسر

چو اینک کاندرین دور شتابی
مفرع گشته دو فرقه وهابی

یکی عرشی که آن عرش برین است
مکان حضرت جان آفرین است

دگر فرشی که این فرش زمین است
مقام خاص حق تعالی همین است

بهر یک را دلیل و حجتی چند
درین سودای باطل هست خورسند

ورای این دگر گونه علامات
درین نامه نگنجیده خرافات

براین مجموعه چون کردم قیاسی
پی تکفیر کافی شد لباسی

دلم داده اجازت بهر تکفیر
براین فرقه وهابی نیست تقصیر

چو شد رخصت درین معنی که خامه
نوشته حجة التکفیر نامه

خاتمة الکتاب
برای ملاحظه اولی الالباب

چو عقدی بر فتد در رشته کار
گشاید گر تواند مرد هشیار

چو نتواند که از خود بر گشاید
بدست غیر همت در نماید

کند گر دست غیرش دستگیری
گشاد عقده بربسته گیری

گشاید عقدهٔ کارش خداوند
فتد در رشته کارش اگر بند

ندانستگی در تنزیل آیات — نگردد ضایع کاری خیر و حسنات
خصوصاً در امور فیض جاری — بود در چند فضل رب باری
پل و مسجد سرا و چاه و اوقاف — بنای مقبره مردان اوصاف
بغیر از همت والانژادان — بغیر از منصب عالی نهادان
نشد پرداخته از خاص و از عام — چه اصلاح امور اهل اسلام
مگر اندیشه چین چنین است — که سعدی گفت عقبا چنین است
همه گر سایل بود فرخنده فرجام — بزرگ و پیشوای اهل اسلام
گشاید ناگهان بابی سوالی — رسد چین چنین ها از ملالے
نظر کن کاندرین کار بحث پیش است — نه اسباب امور نفس خیر است
کنون گلدسته این نظم والی — برسم هدیه سرکار عالی
مگر معلوم گرداند که جا و گ — روان گردد ز هر سو نیز ناوک
یکی ناید برابر بر نشانه — بشرط مدتے اندر میانه
بنا بر صاحبان دنی سعادت — ز اهل سنت و اجماع است
براین گلدسته یکدست بسته — سراپای یکی مسجد شکسته
دگر بر حال تقلیل معاشش — نظر کرده بحسب قدر اشش
کند گر دستگیری جای خیر است — نتایج های این حسنات پیش است
نویسم یک رساله شکر آن — جهانگیر فروغ بدریه آن

بیان بدر ترکیب مراحل — دوازده باب ترتیب منازل

بحمد الله که در فصل بهاری — هزار و سه صد و سه در [illegible]

شده گلدسته تصنیف صلیق — بترتیب صواب و حسن توفیق

بده توفیق یارب هرکه خواند — بنا سه خامه اصلاح راند

وگرنه عیب پوشی راکند کار — که پوشد عیبهایش نیز ستار

تمت

۱۲۹	

الٓمٓ ۞ غُلبت الروم ۞ فی ادنی الارض وہم من بعد غلبہم سیغلبون

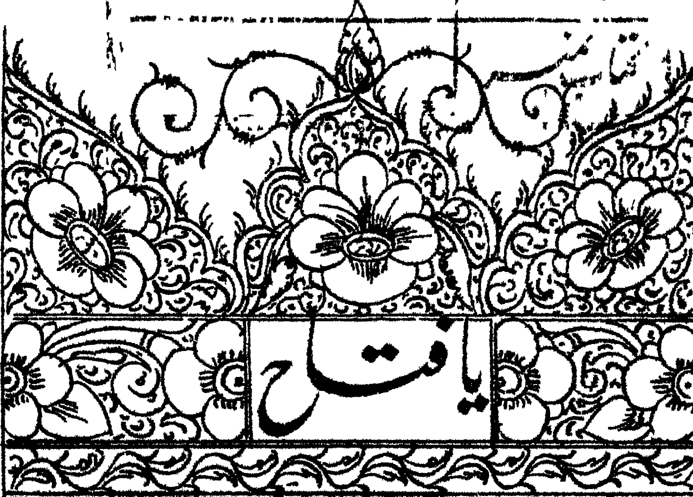
بفضل مالک یوم القیامۃ و بطفیل حضرت سید الطاہرین [illegible] رحمۃ [illegible] حسینی



از نتیجۂ خامۂ علامۂ دوران فہامۂ زمان عالم نورد [illegible]

حضرت مولانا مولوی سید قدرت علی صاحب رحمانی بلیگجوی سلمہ الملک العزیز القوی

در مطبع [illegible] طبع



بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد باری تعالیٰ عز اسمہ

توہی ہے خدائے جہان آفرین — نگارندۂ نقش عرش برین

تو ہے پادشاہِ زمین و زمان — تو ہے آفرنیندۂ انس و جان

تیرا ذکر آئینۂ تمکنت — تیرا ذکر گنجینۂ معرفت

تیرا نام نامی شفائے علیل — تیرا نام داروئے درد خلیل

ضعیفون کو قوت تیرے نام سی — مریضون کو صحت تیرے نام سی

تیرا ذکر آرام جانِ حزین — تیرا ذکر نور چراغ مبین۔

تیرا ذکر نظارۂ عارفان — تیرا ذکر سیّارۂ آسمان۔

تیرا ذکر دورِ تسلسل کے ساتھ — تیرا ذکر جور تزلزل کیساتھ

کہین نار مین ہے کہین نور مین — کہین دیو مین ہے کہین حور مین

کہین بیکدن مین تیرا شور و شر / کہین تنکدن مین تیری زیب و فر

کہین ہے کلیسا مین رونق فزا / کہین کعبۂ جان مین جلوہ تیرا

حرم مین کہین ہے کہین دیر مین / تماشے مین گاہ گہہ سیر مین

تو سب مین ہے سب تیری قدرت کا کھیل / ہر ایک شئی مین ہے تیری صنعت کا کھیل

تصور تیرا معرفت کی دلیل / تغیر تیرا غیریت کی سبیل

تبسم تیرا صرف مسرت جان / تکلم تیرا وقف زیب مکان

شیونات مین تیرا لطف مزید / مقالات مین تیری گفت و شنید

نباتات کی تجھ سے نشو و نما / جمادات کا تو سبب برملا

تیرا ذوق خمخانۂ معرفت / تیرا شوق پیمانۂ معرفت

کبھی صوت بلبل مین قربت تری / کبھی غنچہ و گل مین نکہت تیری

کبھی تیرا شائیون مین کلام / کبھی تیرا عیسائیون مین مرام

کبھی کوس کاؤسیون کی صدا / کبھی نائے ناقوسیون کی نوا

کبھی ذکر عثمانیون کا ہے ساز / کبھی فکر صدیقیون کا نیاز

کبھی شرقیون سے لگاوٹ تجھی / کبھی غربیون سے ملاوٹ تجھی

کبھی قطرہ کو آب گوہر کرے / گہر کو کبھی زینت سر کرے

کبھی روم مین ہے کبھی رام مین / کبھی شام مین ہے کبھی بام مین

کبھی تیری صدیقیون پر نگاہ / کبھی تیرا زندیقیون سے نباہ

کبھی تیری زردشتیون پر نظر / کبھی بت پرستون سے تجھکو خبر

کبھی جبریون کا تجھے اختیار / کبھی قدریون سے تجھے گیرودار

کبھی ملحدون سے تجھے سوز وساز ۔ وجودی شہودی سے گہ کشف راز

مہندس سے مانوس گہ شکل قدر ۔ منجم سے معطوف گہ شکل بدر

کبھی حرف جفار سے دوبدو ۔ کبھی لفظ رمال کی گفتگو

کبھی خانۂ کعبہ واخلا ۔ کبھی شکل خارج تھی برملا

کبھی ہمقران مہ و آفتاب ۔ کبھی ہمنشان زحل کا جواب

کبھی طرز افسون عزیمت طلسم ۔ کبھی ہے زکوٰۃ اور دعوت کی رسم

کبھی ضبط و ترغیب کا زائچہ ۔ کبھی درس و تدریس کا سلسلہ

کبھی صرف مین صرف حرکات ہے ۔ کبھی نحو مین وقف سکنات ہے

تفوق پہ منطق کے گہ رسم وراہ ۔ کبھی سخت حکمت پہ نور نگاہ

مصرح معانی مین معدوم گہ ۔ فرایض کے قسمت مین مفہوم گہ

طبیعی مین گم مثل عقل سلیم ۔ معانی سے معلوم گہ شکل سیم

کبھی سوئے اعراض جوہر نما ۔ کبھی سمت معلول علت فزا

نتیجہ سے کبریٰ کے گہ تجھکو کام ۔ کبھی تجھکو صغریٰ سے ربط تمام

کبھی تیری شمسی سیون مین جھلک ۔ کبھی تیری عباسیون مین چمک

کبھی شکل برزخ مین حیرت نما ۔ کبھی حشر اجداد کا دائرا

کبھی جنگجو بن نوائے جدال ۔ کبھی صلح جو مین صدای نوال

کبھی مثبت طرز مفعول ہے ۔ کبھی سوئے معروف و مجہول ہے

کبھی سیمیا سے ہے تیرا چلن ۔ کبھی کیمیا مین ہے پرتو فگن

کبھی تیری مصحف مین جلوہ گری ۔ کبھی تیری انجیل مین برتری

زبور اور توریت مین ہے کبھی | صحائف مین گہ تیری حق گستری

تیرا نام ہے ارحم الرّاحمین | تیرا نام ہے احکم الحاکمین

تیری ذات بے نقص و بے عیب ہے | کہ تو مالک الملک لاریب ہے

تجھے جانتا ہے وہ مرد دلیر | کیا نفس سرکش کو جس نے کہ زیر

نبی وہ تیرا تو ہے اوس کا خدا | الگ تجھسے وہ تو نہ اوس سے جدا

نعت سیّد المرسلینؐ

نبیؐ جی تیری بھی بڑی شان ہے | بڑے مرتبہ کا تو انسان ہے

مفسر محدّث فقیہہ و امام | ادا پر تصدّق تیرے صبح و شام

تیرا نام ہے زیب محراب جان | تو ہے زینتِ کعبہ مقبلان

تو مصباح مشکوٰۃ ایمان ہے | تصوّر تیرا رمز فرقان ہے

تمنا تیری رونق آرزو | طلب تیری جانِ سر جستجو

تیرا عکس نور مہ و آفتاب | تیرا نور زیبندہ دُرِّ ناب

جھلک تیری چشمِ چراغ فلک | چمک تیری آرایش مردمک

تیری فرد تمکین عالیمقام | مجلّا مُصفا مُطلّا تمام

کتابِ الٰہی تیرا حاشیہ | خطابِ کماہی تیرا پیرایہ

تیرا ذرّہ لطف خورشید ہے | کرم تیرا انعام جاوید ہے

شجاعانِ روم و دلیرانِ شام | تیرے نام سے کانپتے ہین تمام

غضب مین تیرے لطف مستور ہے | کشش تیری محراب مغرور ہے

خدا کی خدائی مین تو اوج گیر — ہے ایک سکہ پہ نام شاہ وزیر

نرالی تیری ہیچ نرالی ادا — نرالا کرشمہ نرالی صدا

ہوا جبکہ تجھکو یہ امر خدا — کہ اب حرف توحید کو کر جدا

زبان سے لیا تونے اپنے وہ کام — کہ قصہ کیا کفر ہی کا تمام

بجا کوس اسلام ہر چار سو — ہوئے پائمال تصرف عدو

کیا تونے عرش بریں دم مین طے — تو معراج مومن کا مقصود ہے

اشارہ ترا ہمت مرسلان — کنایہ ترا زور پیغمبران

وہ تیرا تو اوس کا نہیں ہے شک — کہان پونچے اس کل کو جز و ملک

گل و غنچہ و برگ و بار چمن — گلاب و گل و نرگس و نسترن

ہر ایک نخل شمشاد و سرو روان — تجھے جانتے ہین سر سروران

تری شان شان فلک سے بلند — ترا مرتبہ رتبہ ارجمند

ترا اوج موج دُر شاہوار — تلاطم ترا بحر عصیان کے پار

ہمت تیری معصیت کی پناہ — عنایت تیری زیور عذر خواہ

تیری سعی مشکور نقش مراد — کرم تیرا آرایش لطف و داد

جو تجھسے ملا وہ خدا سے ملا — جو تجھسے پھرا وہ خدا سے پھرا

رضا تیری خوشنودی کبریا — وفا تیری بہبودی دوسرا

صحابی تیرے جتنے ہین برملا — وہ لاریب ہین نجم چرخ ہدا

ابا بکرؓ سے دین ہوا آشکار — کیا سارا اسلام باغ و بہار

عمرؓ نے کیا دین آراستہ — رہ باغ عالم کو پیراستہ

خرابی و گمراہی و کجروی
خس و خار صحرائے کفر و بدی

مٹی اور گئی اور سیدھا ہوا
اوڑا اور جلا بن مصفا ہوا

ہوا اون کا جب عہد افت تمام
ہوا دور عثمانؓ عالیمقام

انہین بھی رہا اتباع نبیؐ
دم مرگ تک کی وہی پیروی

ہوا جبکہ اون کا بھی لبریز جام
تو بیٹھے امیر علیہ السلام۔

غرض تھی یہ سب یار غار نبیؐ
حقیقت مین تھے جان نثار نبیؐ

شہنشاہ حسنینؑ پور علی
یہ دو نو تھے نور نگاہ نبیؐ

انہین سے ہے زیب گلستان دین
انہین سے ہے ترتیب خلد برین

یہ ہین باعث رونق خاص و عام
خدا کا ہوا انپر درود و سلام

سبب تالیف کتاب نایاب

کسی دن میرے سامنے برملا
ہوا تذکرہ روم اور روس کا

دلیری عثمان عالی وقار
مجھے جب یکایک ہوی آشکار

تو یہ دل مین آیا کہ لکھون ذرا
جو گذرا ہے اس جنگ کا ماجرا

اسی فکر مین تھا مین غرق سکوت
کہ کیجیے کہان سے یہ پیدا ثبوت

میرے ایک جلیس و انیس و رفیق
عزیز و خلیق و لبیق و شفیق

وجیہ و جسیم و جمیل و شکیل
ذکی و فہیم و ذہین و عقیل

میان عبد قادر خجستہ شعار
یہ کہنے لگے پھر بتسکین زار

میرے پاس ہی نامۂ قیصری
کہ ہے جس مین تصریح اس جنگ کی

زبان دریمین ہے لیکن کلام | کہ جس کا مصنف ہے عالیمقام
غرض دیکھکر اشتیاق فقیر | اُٹھا لائے وہ نامۂ دلپذیر
جو دیکھا تو دُرج گہر کی مثال | جواہر سے بہتر وہ طرزِ مقال
صنائع بدائع سے آراستہ | ہر اک حُسن معنی سے پیراستہ
یہ ترکیب فاعل کا ہے سلسلہ | کہ چھوٹے نہ مفعول کا مدعا
یہ تجنیس خطی کی ترکیب ہے | کہ ہر قافیہ وقفِ ترتیب ہے
یہ حرکات سکنات کی خوبیان | کہ ادغام مین جسکے لطفِ بیان
یہ ہے صنعتِ صوری و معنوی | کہ ٹپکے ہے جس سے دمِ عیسوی
یہ تلمیح و تلویح کا ہے عبور | کہ جس سے نکاتِ مطالب ہین دور
وہ بین السطور اور وہ حاشیا | کہ ہمنے تو دیکھا نہ ایسا سُنا
یہ ابرِ مضامین سے ہے کچھ بھار | کہ برسے ہے جس سے دُرِ شاہوار
تصنع تو اُردو لگاوٹ نہین | کہین نعوبیت سے ملاوٹ نہین
کہین عطف کا واو ہی زیبِ حرف | کہین پر ہے حرفِ مشدد شگرف
زمینِ فلک کانپ آسمان | کوئی ہمزمین اس فلک کا کہان
صحیح الخیال اور دقیق المسیر | فصاحت بلاغت مین ہی بےنظیر
نہ کیونکر کلام اس کا ہووے بجا | کہ جس کا مصنف ہے ذی مرتبا
جسے نظم مین ہو یہ حاصل کمال | نہ کیون ہو وہ مردِ عدیم المثال
نہ کیون خواجہ دین ہو وہ باتمیز | تخلص بھی جس کا ہو نادرِ عزیز
اگرچہ یہ ہے لکھنو مین بھان | حقیقت مین ہی لکھنو کی یہ جان

دعا اپنی اللہ سے ہے یہی | رہے اسکا مثبت خطِ زندگی
رہے اس کے مقرون حسنِ عمل | نہ ایمان مین آئے کاہے خلل

حسبِ حال خود

مجھے چون خطِ ربط ہے پیچ و تاب | شکستہ ہون مانند بانگ رباب
غبارِ عزیزانِ ناخواستہ | شکست درون ہی ہی آراستہ
اگرچہ ہون پابند رنج و محن | مگر ہے وہی زور حب وطن
اگرچہ علیگنج سے ہون جدا | مگر ہے علیگنج پہ دل فدا
سبب یہ کہ مدفون ہین زیر مزار | بزرگان و خویشان عالی تبار
جو تھی عز و مکنت مین زیب جلال | جو تھے مایۂ علم فضل و کمال
جو تھے عابد و زاہد و پارسا | جو تھے مفتی و قاضی بے ریا
جو عزلت گزینی مین تھے بیمثال | جو تھے خوبیون مین بدیع الجمال
تھے سادات عُظّام عالیمقام | فقیر و محدث مفسر تمام
تھے اکثر مطیع نبیؐ اور سے | تھے اون مین سے اکثر ولی خدا
بہت اون مین درویش صاحب کمال | بہت اون مین دانائے ماضی و حال
تھے اکثر سخی و جری و دلیر | تھے اکثر شجاعت کے بیشہ کے شیر
خیال اون کا آتا ہے جب برمحل | تو پہلو سے جاتا ہے دل ہی نکل
جو باقی ہین خویشانِ عالی تبار | دعا ہے رہین وہ بہ عز و وقار
رہین ساکنانِ علیگنج شاد | ہر اک دل کی یارب برآئے مراد

ستائش گری کب مرا مدعا
نہین لغو کچھہ مینے اس مین کہا

مجھے کیا اگر باپ سلطان ہو
کچھہ اپنے بھی قابو کا سامان ہو

ہے شکر خدا اسے جہان آفرین
کرے جو ہری میرا شیوہ نہین

طفیل شہ فضل رحمن مجھے
میسر ہے راحت کا سامان مجھے

بہ حرمت فضل رحمن شاہ
مجھے بھی ہے حاصل سب عز و جاہ

میرے حال مین ہی مذاق شہی
کلہ فقر ہی تاج کیخسروی

توکل میر استطنت کی مثال
قناعت میری زیب فخر و جلال

کسی سے غرض ہی نہ مطلب کام
ہوا و ہوس کا ہے لبریز جام

اظہار درد

بنایا مجھے کس لئے تو نے بس
صدائے درا ہون نہ بانگ جرس

نہ گرد رہ کاروان حجاز
نہ مین عزم سوز و نہ آہنگ ساز

نہ بوئے گل گلشن معرفت
نہ جوئے زمین رہ تمکنت

قفس ہے مجھے مین قفس کیلئے
ہوس ہے مجھے مین ہوس کیلئے

نہ داروی درد دل بیقرار
نہ حرف تسلی لوح مزار

نہ آئینہ دار تجلی نور
نہ زیبندۂ حسن گیسوئے حور

نہ آسایش خانۂ آرزو
نہ آسایش دامن جستجو

نہ رنگ زمانہ نہ آب نگار
نہ روئے ترقی نہ زیب فشار

نہ بہر تکلم نہ بہر کلام
نہ بہر تبسم نہ بہر مرام

نہ کچھ ہے صیاد و نہ کچھ دام
نہ زیب سحر ہون نہ تزئین شام

نہ گل ہین نہ بلبل ہین نہ باغ مین
نہ مین رنگ و بو مین نہ مین داغ مین

نہ کچھ ہے محبت نہ کچھ ہے طرب
نہ کچھ ہے مسبب نہ کچھ ہے سبب

نہ کچھ ہے صلوٰۃ و نہ کچھ ہے زکات
نہ کچھ ہے حیات و نہ کچھ ہے ممات

نہ کچھ ہے شراب و نہ کچھ ہے کباب
نہ کچھ ہے عذاب و نہ کچھ ہے ثواب

نہ کچھ ہے دعا و نہ کچھ ہے اثر
نہ مین کچھ ہے سود و نہ کچھ ہے ضرر

نہ دشمن سے نے دوست سے کچھ کام
نکما بنا یا گیا ہون تمام

بہت منفعل اپنی حالت سے ہون
سر افگندہ فرط ندامت سے ہون

مری چشم پر نم مین جیسے ابر تر
برستے ہین اس غم سے آٹھون پہر

جھڑی ہر گھڑی ابر رحمت کی ہے
گھٹا دود آہ مصیبت کی ہے

کبھی غم سے ہون بسمل نیم جان
کبھی غم سے ہون شاکی آسمان

کبھی غم سے ہون دردناک و غمین
کبھی غم سے ہون خستہ و دل حزین

مگر ہے یہی آرزوے دلی
کہ دیکھون کسی دن مزار نبی

مرا جذب دل ہو اگر رہنما
تو کعبہ ہے دور اور نہ یثرب کی جا

جو ہو شوق منزل چلون بے خلل
نہ خوف فنا ہو نہ بیم اجل

نہ ہو مانع راہ دور و دراز
تہی کیسۂ زر نہ یہ برگ و ساز

مرے آرزو ہے قدم کی مثال
کرے دور سے رہ سے طے اتصال

طواف حریم حرم ہو نصیب
رہ بعد ہو مغفرت کے قریب

ادائے مناسک سے دل شاد ہو
سر خانۂ شوق آباد ہو

پڑے دیدۂ شوق مین دمبدم
غبار رہِ کاروان حرم

صفا اور مروہ کی منزل ہو طے
وہ دیکھے مقدر منا مین جو ہے

چلون واں سے با صد نشاط و خوشی
سوئے روضۂ ذاتِ پاکِ نبیؐ

جھکے ہر قدم پر جبین نیاز
ادا ہو بصد شوق طرزِ نماز

میرے آنکھہ سے جلوۂ مردمک
رسولِ معظم کی دیکھے جھلک

وہان سے ہو اطراف روضہ کا نور
ضیا بخش چشم بصیرت ضرور

کبھی دور سے آئے گنبد نظر
مدینہ کی ہو جلوہ گر رہگذر

قریب آئے جسدم کہ روضہ تیرا
صدا اُدنُ منّی کی ہو برملا

پہونچکر پڑھون اپنی نادر غزل
ملایک بھی جس کو سنین برمحل

غزل

نبی جی تیری بھی بڑی شان ہے
بڑے مرتبہ کا تو انسان ہے

مفسر محدث فقیہہ و امام
ہر اک آن پر تیری قربان ہے

خدا نے کیا تجھکو اپنا وزیر
زمانہ تیرے زیر فرمان ہے

زمین بوس درگاہ والا ہے عرش
تیرے در کا جبرئیل دربان ہے

نگاہِ کرم ہو برائے خدا
جو تائب سے کچھہ جان پہچان ہے

رجوع باسمان

فلک اسطرح پھولا نہ کرے
ضعیفی مین زور جوانی نکرے

کہان تیری قدرت کہان تیری تاب
جو گردش مین دکھلائی راہ صواب

مٹا گردش روزگار کہن
بنا ایک گلدستۂ انجمن

دکھا اپنی کچھ رفعت ظاہری
منوّر ہو تا مجلس معنوی

ترے تابعین کا ہو جب ازدہام
تو کہہ اون سے تدبیر حال تمام

عطارد کو دے رسم تحریر خط
مُجلّی ہو تا ربط تنویر خط

یہ زہرہ سے فرما کہ ای مست مے
تری ہوشیاری کا اب وقت ہے

یہ کہہ خور سے ای مہر زرّینہ کفش
کر آراستہ کاویانی درفش

اگر تیری تاکید ہو بر ملا
دُہل زن ہو ناہید بربط کی جا

پے پاسبانی بصد کر و فر
ہو کیوان کی جانب اشارہ مگر

سپہبد رہے نام بہرام کا۔
کہ سالار ایام ہے بر ملا۔

رہے بہر پیغمبری ماہتاب
کہ ہے لایق ہر سوال و جواب

کرے ماہ پھر شاہ سے گفتگو
کہ اب تیرا اقبال ہو دو بدو

تجھے حق نے بخشا ہی روز کمال
کسے تجھسے یارا ئی جنگ و جدال

تعجب نہین ہے کہ از سعی ماہ
فلک تجھکو دی تمغۂ عز و جاہ

اگر تجھسے خوش ہو شہ عدل دوست
طلب کر وہی ہو جو تیری مراد

ابھی سب ہے [illegible] تجھکو [illegible]
جو ہو باب عالی کا مفتوح باب

اگر شہ [illegible] فتح و نصرت نصیب
تو گردش سے تیری سکون ہو قریب

جدا آوارگی سے ہو آسودگی
تو پھر دور ہو رنج فرسودگی۔

ضعیفی مین کار جوانی کرے
بسر عیش مین زندگانی کرے

کسی گوشۂ تصر میں جا کرے
جہان دگر کا تماشا کرے

میسر ہو گر تجھکو یہ عز و جاہ
تو ہر سحر کو دیکھے زمین بوس شاہ

تیری بھی کسی دن بر آئے مراد
کہ ہو پائے بوسی سلطان سے شاد

مگر لطف سے تیرے آرزو
کہ بعد اپنے میری بھی کچھ گفتگو

یہ کہنا کہ ایک تائب بیقرار
ستم دیدۂ گردش روزگار

عزیزو دل خلق ہے بیگمان
مگر ہے مخاطب بہ ندانیان

نہ خواہان جاگیر و انعام ہے
نہ جو یائے توقیر و اکرام ہے

مرا خواجہ ہے اور تیرا غلام
دعائے ترقی سے رکھتا ہے کام

وہ رکھتا ہے خود پاس تیغ و سپاہ
کہ اسبات کا ہے یہ نکتہ گواہ

سپاہ عدو سوز کیا ہے بھلا
حواس و خرد اور فکر رسا

جب اس فوج سے اپنی لیتا ہے کام
شجاعت کا کرتا ہے قصہ تمام

آغاز داستان بہ مدح حضرت سلطان عبدالحمید خان صاحب خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

لکھوں مدح سلطان عالم پناہ
کہ ہے مخزن و معدن عز و جاہ

سپہر تصرف کا نجم الہدی
زمین تصوف کا شمس الضحی

سر گلشن معرفت کا ہے گل
حقیقت شناس رہ جز و کل

فضائے شریعت کا رنگ غدیر
ہوائے طریقت کا ابر مطیر

ولی خدا نائب مصطفےٰ | امیر عدو بند کشور کشا
بہ خدمت گری شہ بحر و بر | یہ فرماتے ہین سعدئی خوش سیر
سر بادشاہان گردن فراز | بدرگاہ او بر زمین نیاز
کرم اوس مکرم مین پیدا ہوا | ترحم کو دی ذات اقدس مین جا
عجب ہے یہ احوال سلطان دین | کبھی ٹھہرے گاہ ماہ مبین
سر مہ پہ لیکن کہان زیب تاج | کہان دوش خورشید پر تیغ عاج
جو ہو مہ کا اس ماہ سے اتصال | ہلال شبینہ ہو بدر کمال
نہین قسطنیہ ہی اس سے بلند | پہونچتی ہے بام فلک تک کمند
فلک بھر خدمت گری ہو دلیر | کہ ہے تخت پر شاہ آفاق گیر
مجلی ہے سال جلوس سعید | شنددش جائے گوئی بعرش مجید
لکھون مرتبہ کیا شہنشاہ کا | کہ ہے مردم چشم عالم مین جا
تہید ستے ہے لیک وقت نوال | غضبناک ہے لیک وقت جدال
نہین پاسبان حریم حرم | کہن و ید بان مزار صنم
سبب اس کا ہے باعث عز و ناز | بہت اوس کی محراب سوز گداز
یہ وحدت مین کثرت کو ہے ترک و تاز | مجلی ہین اسرار راز و نیاز
ہر اک طرز مین اربعین کا چلن | ہر اک شئے ہین خلوت سے در انجمن
مسبب نے پیدا کیا جب سبب | طرب اوس کو دی اور وہ بہر طرب
امیرون کا دل اور شہیرونکی جان | فقیرونکی زینت غریبونکی شان
نکیون اوس سے راضی ہو رب انام | کرورون کا ہے پیشوا و امام

شجاع و کریم و رحیم و سخی — عطا پاش فرقِ ضعیف و قوی
قوی اوس سے ہی پشتِ اسلامیان — جلی اوس سے ہے اخترِ شامیان
در اوس کا ہی گر مرجعِ ہفت کیش — مگر پنج نوبت سے ہے سینہ ریش
شریعت کا جلوہ طریقت کا نور — حقیقت کی ضو معرفت کا ظہور
دمِ جنگ شیران جو ہو زیبِ زین — تو لرزین آدمی زمان و زمین
محیطِ کرم اوس کا دستِ سخا — گہر دی کبھی گہ نہنگِ وغا
چلے تیغ اوس کی جو وقتِ غضب — تو دریا مین پیدا ہو شور و شغب
کبھی بھیجے فرعونیان رودِ نیل — پئے موسیان سایۂ جبرئیل
ہر اک دست اوس کا یمین و یسار — گوئی گلفشان ہے کوئی خارزار
وہ دستِ یمین ہے کہ گوہر فشان — عدو کے لئے دوسرا بیمِ جان
کہ اُس کے ہیں ہر وقت تیغ و تفنگ — نہ ہو منقلب تا کہین فلک جنگ
وہ رکھتا ہے سامان جنگ و جدال — نہ رکھے کوئی شاہ ماضی و حال
جو گذرا ہے یونان کا ماجرا — ابھی چار ہی دن کا ہے واقعا
کہ سرتابی گمرہان دیکھکر — شہنشہ نے لشکر کو بھیجا اودہر
شجاعانِ جنگی نے روزِ وغا — کیا قافیہ تنگ بدخواہ کا
نہ ٹھہرا جو پائے ثبات و قرار — تو لی وا انسے دشمن نے راہِ فرار
تعاقب کنان تھے دلیرانِ روم — کہ تھی منکشف حالتِ مرز و بوم
سرِ قلعۂ کوہ بھی سچا غنیم — اُدھر سے گئی زد پہ فوجِ عظیم
ہوئے پھر مقابل بہ تیر و خدنگ — ہوا پھر وہی گرم بازارِ جنگ

فلک پھر ہوا بر سر امتحان | ہوا سینہ وقف خدنگ و سنان
مگر دیکھئے ربط و ضبط سپاہ | کہ سمجھے ہیں سر کو وہ بھی سیرگاہ
نہ اندیشۂ مرگ و نے بیم جان | بڑھے بے تکلف تبسم کنان
دلیروں نے سینوں کو کرکے سپر | کیا لشکر کفر زیر و زبر
ملی جب نہ اعدا کو راہ گریز | ہوئی کشتہ و خستہ وقت ستیز
اُدھر سے جو زخمی ہوئے بیشمار | وہ آئے حضور شہ کامگار
جو کی شاہ نے خستگان پر نظر | نہ قابو میں اون کو رہے دیکھکر
رہے دیر تک چشم بند خیال | رہے تا بدیر آپ پرسان حال
بہت دیر تک بر سر غم رہے | بہت دیر تک چشم پرنم رہی
پھر آخر دیا حکم بہر علاج | کہ ہو مطمئن غازیوں کا مزاج
یہ شفقت یہ رحمت یہ لطف و کرم | سنا اور نہ دیکھا خدا کی قسم
الٰہی یہ سلطان فیروز بخت | رہے تا بہ محشر بدیہیم و تخت
بہ تعظیم و توقیر و لطف و عطا | رہے زیب عرش بریں اسکی جا
رہے یہ ترحم بدور فلک | رہیں جس سے مسرور جن و ملک
یہ ہے عہد میں اس کے انصاف صاف | مبدل ہی صلح سے روز مصاف
کئے جائیں گر ایک حجرہ میں بند | یہ گرگ و پلنگ و بز و گوسفند
کسی سے کسی کو نہ پہونچے زیان | رہے ہر کسیکو سر حفظ جان

بیان نسب دودمان آل شاہ عثمان

رہوں کب تلک پائے بند خیال ‏— مُصرّح لکھوں آل عثمان کا حال
کسی راویِ نیک کا ہی بیان ‏— یہ ہے عیص اسحاق سے بیگمان
کسی نے کہا ہے بفکر تمام ‏— کہ نسل قطورہ کا ہے انمیں نام
کیا راویوں نے بہت اختلاف ‏— ولیکن نہیں اسمیں ہرگز خلاف
کہ سلطانِ عثمان غازی بنام ‏— ہے ذی مرتبت اور عالی مقام
ہوا جب کہ وہ زینت افزائے تخت ‏— مُرتّب ہوا روم کا ساز و رخت
کیا عزم تسخیر پر صد عیان ‏— بہت آئی جنگِ قوی درمیان
جب ارخان نے کھینچا انہیں پر تیغ ‏— نصاریٰ مسلمان ہوئے بیدریغ
پھر اس دن سے یہ خاندانِ جری ‏— ہے اتبک بآئین دین گستری
رہا بخت و اقبال جس کا غلام ‏— لیا سعی مشکور نے اوس نے کام
کیا جس سے دوران نے پہلو تہی ‏— ہوا دوسرا پھر حق گستری
ہوا جب مرادِ خجستہ سیر ‏— ہلاک قضائی عدم رہ سپر
تو شاہ محمد مبارک نژاد ‏— ہوا زینتِ افزائے تختِ مراد
ہوا عہد میں اس کے فتنہ پدید ‏— ہوئے حملہ آور شقی و سعید
جو تھا وہ اسے قسطنیہ شقی ‏— کہ رضا تھا سلطان سے کچھ کجروی
دیا شہ نے لشکر کو حکم جہاد ‏— کہ ہو مستعد پھر دفعہ فساد
ہوئی جنگ یکماہ اور بست روز ‏— بہت تنگ تھا لشکر خانہ سوز
پھر آخر کو سلطان نے پائی ظفر ‏— ہوئی فوج بدخواہ زیر و زبر
ہوا قتل قیصر بھی میدان میں ‏— مسرت ہوئی فوج سلطان میں

عجب ہے یہ نیرنگی رنگ دور
کسی پر تلطف کسی پہ ہی جور

کوئی خندہ زن ہی مثال چمن
کوئی شکل غنچہ ہی بستہ دہن

کوئی ستائی گنبد نیلگون
کوئی مدح سنج فضائے درون

کوئی زینت افزائی تخت شہی
کوئی پائمال عدو قوی

کوئی صلح جو از رہ عدل و داد
کوئی مایل جنگ شور و فساد

نہین کار اصلاح عمر روان
ہر اک غرق بحر تحیر ہے یہان

اگر دور ہو آز و حرص درون
رہی کجروی پائے بند سکون

ہوا مختصر پادشاہ جہان
سر تخت بدخواہ جلوہ کنان

پھر اوس دن سے یہ گل زمین بہار
ہی اس باغبان سی گلستان زار

دعا ہے رہے جب تلک مہر و ماہ
رہے جب تلک یہ سفید و سیاہ

رہے جب تلک طرز رسم دبیر
رہے جب تلک دور چرخ مسیر

رہے جب تلک دیدہ بند غیور
رہے جب تلک چشم مردم مین نور

گہر کی رہے جب تلک آبرو
رہے جب تلک دور جام و سبو

رہے جب تلک ذوق رندان مست
رہے جب تلک زیب بزم الست

عبادت سے عابد کو جب تک ہو شوق
ریاضت سے زاہد کو جب تک ہو ذوق

رہے جب تلک نغمہ بلبلان
رہے جب تلک رونق بوستان

رہے میرے سلطان ذیجاہ کا
یہ اجلال و اقبال صبح و مسا

رہے جبہ فرسا یہ چرخ برین
اسی طرح تا دور آئین دین

رہے اسکے صدقے مین تائب بھی شاد
بر آئے جو کہتا ہی دل کی مراد۔

پلا ساقیا ساغرِ لالہ رنگ — کہ دل بیٹھے بیٹھے ہوا ہے یہ تنگ
غمِ رومی پُرتگالی رہے — غم و رنج سے قلب خالی رہے

آغاز داستان
فتنۂ روم

نہیں اک طریقہ پہ یہ روزگار — زمانہ کو دم بھر نہیں ہے قرار
شب و روز ہے گردش مہر و ماہ — ہے اس سے ظہور سپید و سیاہ
کسی کے لئے تاج شاہی و تخت — کسی کے لئے بر سر خاک رخت
کوئی اسکے ہاتھوں سے آباد ہے — کوئی اسکے ہاتھوں سے برباد ہے
کوئی اسکی الفت میں خندہ زنان — کوئی اس کی الفت میں گریہ کنان
[illegible] سپہر ہے یہ چرخ شوم — نہیں چاہتا خوش رہے مرز بوم
[illegible] ہے ہم بھیر [illegible] — ہر اک اس کی گردش میں ہے رنگ دگر
[illegible] — پے تشنگان ہے بھی تیغ کن
[illegible] — کہ ہے دام میں [illegible] ہی کا پھر
[illegible] بجھ [illegible] — کبھی شکل بہرام گرم قتال
[illegible] — کبھی جبہ زرد سے ہمسری
[illegible] زرین تخت — ہر رنگ [illegible] ہیں بیاز و رخت
[illegible] چرخ میں [illegible] — [illegible] آشکار

که اطرافِ بلغار و سرحدِ سرب — ہر اک سمت کیا وادیٔ شرق و غرب
سیہ رو سنہ سے بکوہِ سیاہ — نہ کوہِ سیاہ بلکہ کوہِ گناہ
ہوئے شکوہ جور و سستی بد نہاد — کہ بیداد کرتے ہین رومی نژاد
کیا طرز حکمِ شہی کے خلاف — ہوئے ملکے سرگرم بہرِ مصاف
تو سلطانِ عبد العزیزِ دلیر — ہوئے صرفِ تدبیر و فکرِ مسیر
ندیمون جلیسون کا جلسہ کیا — سرانِ سپہ سے لیا مشورہ
کہا سب نے جب تک نہ ہوگی نبرد — نہ ہوگی کبھی آتشِ فتنہ سرد
یہ ہی گردشِ روزگارِ کہن — کوئی خوش کوئی ہی بحالِ محن
کوئی زینت افزائے تختِ شہی — کسی کے نصیبون مین گدیہ گری
نہ جب اس زمانہ سے دیکھی وفا — عزیزِ جہان اس سے رخصت ہوا
جہان سے ہوا خود نہ جب بہرہ ور — برادر کے سر پہ رکھا تاجِ زر
موافق جو تدبیر قسمت ہوئی — نصیبِ برادر یہ دولت ہوئی
یہ تھی بے تکلف مرادِ جہان — کہ دی اس دلاور نے دادِ جہان
سریرِ شہنشاہ عبد الحمید — ہوا اس سے رونق فزائے جدید
یہ بیٹھا تو ترک کے فتنہ اٹھا — فلک پشت خم ہو کے جھک جھک گیا
مہ و خور ہوئی اسکی رنگت سے زرد — کہ تھا خود شجاع و دلیرِ نبرد
لگا فتنہ خیل و جبالیان — اٹھا [illegible] جب [illegible]
لگی روس سے فوجِ [illegible] جدال — [illegible]
دلیرانِ روم و سرانِ سپاہ — [illegible]

ہوئی حملہ آور جو عثمانیان — قیامت ہوئی ایک بر پا وہان

ہوا تیغ بُرّان سے وقت نبرد — سرِ قوم جون ریزۂ سرب خورد

ہوا فوج ہمراہ بر وقت تنگ — گیا ہمرہ جنگ ناموس و ننگ

شہنشاہ روس الگزنڈر جوان — کہ تھا قاف سے قاف تک حکمران

پئے شجاعت و جوان مرد تھا — بہ شمشیر و گرز افگنی فرد تھا

ہوا اُس کے اس حال کو خشمگین — لیا لاٹ ریپیران بھر کین

لیا عیسیٰ نساؤن سے بھی مشورا — کہ ترکون کی ہے گوشمالی روا

بہم مل کے پھر ایک نامہ لکھا — کہ ترکون نے کی کجروی برملا

جو ہو صلح ہم کو نہین شوق جنگ — اگر جنگ ہو کچھ نہین عار و ننگ

نہین ملک چاہون نہ دولت نہ مال — مگر مجھکو منظور ہے گوشمال

کیا جب کہ مضمون نامہ بگوش — تو کھایا بہت خون سلطان نے جوش

بنا ایک گلدستۂ انجمن — معطر ہوا جس کی بو سے چمن

ہوئے پھر تدبیر آراستہ — جوانان ذی عقل و نوخاستہ

کہا ملکی سر ایک نے ای زیب باغ — جو منظور ہو بوئے بد سے فراغ

تو قوم نصاریٰ سے یکبیگان — کیا جائے اوس ملک پر حکمران

فرو ہو یہ ہنگامۂ ناروا — نہ اُٹھے کبھی فتنۂ برملا

پذیرہ [illegible] ہو گر یہ [illegible] اوری — تو ہم سے نہین چارۂ یاوری

[illegible] سبحان عالی جناب — لگے لکھنے کھا کھا کے پیچ و تاب

شنیدم کہ کچھ تم سے پروا ہی کار — کہ اپنا ہے یاوری رسا کردگار

خدای ہے اپنی غرض بنا کام | کہ لبریز ہے یان تمنا کا جام

مجھے چشم یاری ہی اللہ سے | مجھے شہر یاری ہے اللہ سے

نہ پابند اپنا ہے اب سرا | نہ داب تہ غیر شکوہ مرا

کہان ہے وہ عہد اور پیمان خاص | کہان ہے وہ دین اور ایمان خاص

ابھی تک ہین ہی نہبال وفا | کہ بر عکس آئین دین ہے جفا

یہان سلطنت کا رہا دو سے کام | کہ اک تیغ اور دوسرا لطف عام

کیا تیغ سے سر بلند ونکو پست | یگانہ ہوئی لطف سے خود پرست

کیا جس نے یان دعوی خود سری | نہ باقی رہا خود سے سروری

جھکا جس کا فرق ادب سے ور | تو اوس کو عنایت ہوا تاج زر

عدو کے لئے ہی یہان راہ تنگ | نہین دوستون کو کوئی عار ننگ

سنے جب یہ گفتار شاہ زمن | پریشان ہوا جلسۂ انجمن

ہر اک اپنی جا پر گئے نرم نرم | ستارے کہان جب ہو خورشید گرم

ہوی الکزندر کو بھی یہ خبر | زبس غرق حیرت رہا بیشتر

نہ سمجھا کہ وہ نونہال بلند | عجب کیا جو پہونچائی بیم گزند

نہ جانا کہ وہ کوکب خانہ تاب | مجلی ہے جون سایۂ آفتاب

نہ جانا کہ پیشین شہ ارجمند | کمان رسن ہی مآل کمند

نہ جانا وہ اسکندر فیلقوس | مسخر کرے گردن دیو روس

مگر کر چکا تھا وہ آہنگ جنگ | تکلف تھا باعث عار و ننگ

ہوا جبکہ اندیشۂ عزم جزم | کیا ترک سیل شبستان بزم

مہیا کیا ساز اسکندری
کہ تھا دعوی پلہ اخضری

اور ہر سے شہنشاہ گردون رکاب
ہوا صرف سامان نصرت مآب

کوئی اور بھی جام مینائے مے
پلا مجھکو اے ساقی نیک پے

لکھون کیف مین حال جنگ عظیم
کہ ہو دور آخر مجھے دور میم

آغاز جنگ روم و روس

دو جمشید سالار لشکر ہوئی
دو جمشید عزم سکندر ہوئے

ہوئے دونون آئینہ آبرو
ہوئے دونون گنجینہ آرزو

تھا ایک اسفندیار دلیر
ہوا ایک چون رستم شیر گیر

بنے دونون چون شمعۂ انتظار
کہ ہو مثل پروانہ عالم نثار

بنے دونون صیاد ماہی ربا
کہ تا شصت پھلے ہو کسکی رہا

دو لشکر روان پھر ہوئے یکین
تحرک ہوا آسمان و زمین

دو لشکر نبے لطمۂ موج یم
دو لشکر بنے رو کش سیل رم

دو دونون جو تھے مثل کوہ گران
ہوئی رو دونون دونون طرف سے روان

ہوا ایک بلغار مین خیمہ زن
کیا دوسرے نے پلونہ وطن

کسی نے لیا لشکر بے شمار
کسی نے کیا اپنا غیرونکو یار

جو تھے بدسگالان سلطان زمن
ہوئے انگلنڈ کے یار و معین

جو تھے قوم تیرہ گی برگشتہ بخت ۔ اقامت گزین وہ ہوئی زیر تخت
جو تھے شیر چشم خانہ خراب ۔ گئے چھوڑ وہ جلوۂ آفتاب
یکایک سُنا مخبر روم سے ۔ کہ سختی ہے بیدادی شوم سے
اُمنڈنے لگا لشکر تیرہ بخت ۔ ملا بحر عمان سے سیلاب سخت
مگر شاہ نے باتحمل تمام ۔ رکھا مثل پرکار مرکز سے کام
نہ ایوان سے میدان کیجانب بڑھا ۔ چو کوہ گران ایک جا پر رہا
ولے شاہ سے بحر عبد الکریم ۔ ہوا اذن رخصت بہ جنگ عظیم
کہ تو ہمرہ لشکر بیکران ۔ ہو دینوب کو مثل دریا روان
ملائکہ دربار سلطان جب ۔ ہوا یہ بہادر قرین طرب
ہوئے اسکے رہبر گویا جبرئیل ۔ چلا مثل موسیٰ سوئے رود نیل
ہوا مثل آتش بلندی گرا ۔ نہ بیٹھا اُٹھا بلکہ دود قضا
بہ تاثیر سیلاب آمن رُبا ۔ ہوا ہوش گم لشکر روس کا
دلیران رومی سے برملا ۔ دو دریائے آتش ہوئی موج زا
وہ برسایا باران توپ تفنگ ۔ گئے بھاگ صحرا سے شیر و پلنگ
رہا چند مدت یہ دستور جنگ ۔ نہ بدلا کچھ اسباب ظاہر کا رنگ
جو دیکھی یہ طرز دلیری روم ۔ ہوئے غرق بحر تحیر وہ شوم
بنایا با غرض ایک جسر بلند ۔ کہ لشکر کو پہونچے نہ بیم گزند
مزاحم نہ ترکان رومی ہوئے ۔ بہ تدبیر خاموش و ساکت رہے
نہ تیر و کمان سے لیا اپنا کام ۔ نہ قصہ کیا روسیون کا تمام

غرض جب کہ دیکھا یہ کثرت سے قہر
ہوئے چل بیجا سبب سے روسی فرار

گئے بحر حسرت رہے جب نہ ہر
تو ظلم و اذیت پہ باندھی کمر

رعایا کو پامال انداز ایک
غریب اور مسکین کو صدمہ دیا

سپہ برگ گلشن کو غارت کیا
سپہ دانہ خرمن کو غارت کیا

نگاہ غضب کو بنایا نئے
پناہ سبب کو لٹایا کرے

لیا شیوہ جور و غارت گری
مٹایا نشان سروری

کیا لشکری نے جو تیر گشت
کیا ظلم اپنے چوب گشت

نہ یہ جور اہل وفا پہ کیا
ہوئے آپ مستوجب صد جفا

مسیحا سے آئی نہ شرمندگی
نخوت حد از رہ بندگی

تاسف کہ اس ملک کی رہنما
کہیں ملکی ترکون کو پا انداز

تاسف کہ خود ملک غارت گرا
سر فوج ترکان پہ تہمت ہے زن

رہا یہ ہی عدل انصاف داد
تو بس گئے دنیا و دین کی مراد

اگر دعوی ملک رانی رہے
تو بہتر ہے سلطان بشانی کرے

نہ آپ ہی جب کہ گرگ و پلنگ
کیا قافیہ اپنی رعیت کا تنگ

رہے قول استاد کا بھی خیال
یہ فرماتے ہیں سعدی خوش مقال

میازار کس را اگر زندہ است
کہ سلطان شبان است و عامہ گلہ

قیامت ہیں اس شہ سے روز بازار
کیا جس نے کارجہان کو نہ راست

دو عالم میں جو بھی ہے باقی نہ خوار
کہ ہے ابر کلفت سے سوز و گداز

نہ وہ مے رہے کہ لبریز ساغر رہے
نہ وہ مے رہے کہ غم حد سے باہر رہے

مقابلۂ روم و روس

در پلونہ

دریغا کہ بہر تمنائے مال — حریصان منعم کو پہونچی زوال

یہ رفتار دوران ناپائدار — کرے سینۂ حرص و نخوت فگار

کمان کھینچکر تیر باران کرے — ہدف بہر نخچیر انسان کرے

بچا اس نشانہ سے وہ ذیشعور — رہا مثل مرغ ہوائے جو دور

کیا جسنے کچھ غرۂ عز و جاہ — سراسر ہوا وہ خراب و تباہ

ہوائی خودی سے لیا جسنے کام — ہوا کام آخر کو اوس کا تمام

یہ دنیا ہے بازیچۂ کودکان — یہ دنیا ہے اک جیفۂ طالبان

تمنائے دنیا دون ہی تو ہے — کرے پادشاہون کو زیر و زبر

بہت پادشاہان گردون وقار — بہت پادشاہان ذی اقتدار

بہت پادشاہان گردون رکاب — بہت پادشاہان عالیجناب

بہت پادشاہان دارا حشم — بہت پادشاہان خیل و خدم

ہوئے اس کی خواہش مین آخر تباہ — تہ خاک قبر مین سے گئے بیرگ گاہ

بچائے رہے اس سے رب کریم — نہیں اسکی پونچی بجز درد و بیم

گزارش گر داستان ستیز — یہ کرتا ہے یون زبان اپنی تیز

کہ جب روسیان سیہ کار و زشت — تبہ کرچکے شہر و باغ و کشت

[illegible] کو برباد و تاراج کیا — [illegible]

سنی جب کہ سلطان نے یہ داروگیر ہوا پر غضب سنکے حال شریر

دبیر خرد ور کو کر کے طلب دیا حکم لکھہ جلد فرمان اب

کہ سالار عثمان جنگ آزمائے بہت جلد ہوا نسی میدان کو جائے

ہوا جبکہ عثمان کو یہ حکم شاہ کیا اپنی ہمت کو وقف سپاہ

کیا ایک لشکر کو آراستہ پے جنگ بدخواہ ناخواستہ

وہ لی اپنے ہمراہ فوج عظیم کہ جس سے ہوا قلب دشمن دو نیم

وہ سب کاروان قواعد شناس تھے ایمان کامل مین محکم اساس

وہ تھی نوجوان ماہوت پوش بجا گستری جامہ آتش فروش

تھے بحر عدو جملہ صاحب شکوہ پر از گزدم و مار مانند کوہ

بفرہنگ آہنگ و ناموس ننگ بجنگ نہنگان تھے شیر فرہنگ

پے صید و نخچیر سب درع پوش تھی وہ مثل صیاد و اہی بدوش

سپہدار ہی بصد کر و فر سلاح و سلب کو کیا زیب بر

نزاہ سے کیا بس ظاہر کو تنگ بھرا یا ہوا محو دیدار جنگ

ہوا باب عالی کیجانب روان کہ تا اذن ہو بہر جنگ یلان

رہا جب مکان قرب پرتاب تیر ادب نے کہا ہو مؤدب دلیر

کیا اس نے مثل کمان تیر تند کہ تا خاک در سے نہ ہو صیدرد

سنہ جب کہ صیاد نے دو بدو کہ آتا ہی شہبانہ جان عدو

لیا کیسا ظل گستر رہا بد بیر آفرین خران سرورہا

نہا یتیں گری اس کا شیوہ رہا ستایش گری کا رغنقا رہا

نہ آیا جو لطف دمدار اسے باز
جھکا بہرِ پابوس گردن فراز

کفِ شاہ پر عزم بیعت کیا
شہنشاہ نے اس کو رخصت کیا

بصدق و صفا از رہ کسب آب
گیا ماہ اور ہو گیا آفتاب

یہ سمجھا کہ جب تک چھوٹیگی روم
کبوتر نہ ہو دامنِ مرز بوم

رہے گا اگر عہد سیرت بدیر
تو زاغ و زغن بھی ہون جنبش پذیر

غرض عندلیب زبان کرکے تیز
کی آراستہ فوج بہرِ ستیز

ہیون سبک سیر پر ہو سوار
اُڑا او اسنے مانند بانگِ ہزار

بلونہ ہی پہونچا زراہ صواب
قضا ہمعنان تھی قدر ہمرکاب

کیا ایک محکم حصار بلند
کہ ترکون کو پہونچے نہ بیم و گزند

شمان چاہے مرد آتش پژوہ
کہ گرگِ کہن بھی ہو جسمی ستوہ

کیا ایسا خندق میان حصار
نہ ہو پار اندیشہ ہوشیار

گذرگاہِ دشمن ہوئی پر گزند
نہ آہن سے بل سیم و زر سی ملیں

مہیا کیا اس طرح ساز جنگ
نہ ہو منکشف تا کہین راز جنگ

وہ کی نصب ہر سمت توپ تفنگ
کہ ہو جسطرح اژدہاے سترگ

ہوئی آتش قہر جب فتنہ زا
کیا اُس نے بھی عزم پیکار کا

ملیکوف و اسکوف و فوجوان
ہوئے مستعد بہرِ جنگ یلان

سپہدار ان کے سوا بیشمار
نہ صد نی دو صد بل ہزاران ہزار

لئے اپنے ہمراہ فوج گران
عنان در عنان و سنان در سنان

وہ تھی نیزہ بازی مین سب پیش دست
کرین دم مین بام گردون کو پست

وہ تھے جملہ شیر افگن و شیرگیر | کریں دم میں شیر دن کو قتل و اسیر
لیا سب نے توپوں کو پیش سپاہ | کہ تا ہو نہ دشمن کہیں سد راہ
ہوا پھر یہ حکم شہنشاہ روس | کرو حملہ دشمن پہ چون اشکبوس
پلوتہ پہ یکبارگی ملکی سب | کرو پھر تجزب بہ جان طرب
اگر دشمنی پا کہ ہو جرمنی | شکستہ ہو بازوئے اہرمنی
ہر ایک تیر تازی میں مخبر شلک | ہر ایک جست خیزی میں چھوڑی غلک
خیالات ناقص میں وہ فتنہ زا | تھی سب ہمرہ و ہم تنگ و ہم صدا
ہوا گرم ہنگامہ کارزار | بڑھا اور گھٹا مدعائے تتار
اڑا کوئی مانند زیب نگار | رہا کوئی چون موج غم بر کنار
یمین و یسار اون کا دو بسر | کبھی چون کمان گاہ مانند تیر
ہوا تیرگی زا یہ دود سیاہ | زمانہ دھوئین کی گھٹا بن گیا
وہ اٹھ اٹھ کے بیٹھا غبار زمین | کہ اشکال چون نقش پا نگین
کبھی سوئے خندق تھا انکا گذر | کبھی تھی حصار برین پر نظر
کبھی ایک آواز مین لاکھ فیر | کبھی ہمرنگ و دود مین تھا غم سیر
ادھر بھی بہ ترکان طاعت گداز | نکار خداوند مصروف کار
وضو خون دل سے بنائے ہوئے | پئے سجدہ گردن جھکائے ہوئے
کبھی تھا رکوع و سجود نیاز | کبھی تھا قیام و قعود نماز
کبھی گرم سعی طواف جہات | کبھی فدیہ تحسین صلوات و زکوات
کبھی تھمکنا محراب شمشیر کو | کبھی کھینچنا بانگ تکبیر کو

کیا کام جو زور ترکیب نے ہرگز دکھایا وہ شمشیر نے
نکل کر ہوئے ترک مصروف جنگ کہ شیروں کو تھا پاس ناموس ننگ
دو لشکر ہوئے جبکہ سرگرم کین ہلی اوس کی بھونچال سے وہ زمین
دہلنے لگا آسمان کہن لرزنے لگا برگ و بار چمن
خیالوں سے معدوم تھی برتری تھی سر سے تھا دعوی سروری
کوئی سوئے جنت روانہ ہوا کسی کا جہنم ٹھکانا ہوا
وہ روشن ہوئی آتش رزم و جوش ہوئی رزم گہ قبلہ گاہ مجوس
بہت سی قوی دست پر زور مرد ہوئے آب پیکان غازی سے سرد
مگر ترک جنگی ہوئے چیرہ دست دلیران روسی نے کھائی شکست
بھان تو یہ تھا حال رزم بلا سناؤں ادھر زار کی داستان

تحریص شہنشاہ زار بجنگ و پیکار

سنی اسنے جب سختی کارزار یہ اٹھا کہ جیسے لپٹا ہو مار
اڑا اسپ خوش رنگ تک تک بگا گیا خیمے سے جانب قلب گاہ
ہوا گام فرسا ہیں دنبسار یہ دیکھا کہ لشکر ہے زار و نزار
شکستہ ہے بارے ہمہ مردانگی ہے مقطوع اسباب فرزانگی

چمکتا ہی وہ جلوہٴ آفتاب ✤ دلیرون کا ہے ابر نخوت سحاب
پکارا کہ اے افسران سپاہ ✤ مہیا ہے سب ساز و برگ پناہ
اگرچہ ہی سامان جنگ و جدال ✤ نہین پھر بھی کچھ تمکو فکر مآل
نہ پہنو لباس زنان عروس ✤ وگرنہ ہو معدوم سامان روس
پلو نہ نہ خار اسے نے بیستون ✤ ہوئے شل تیشہ کی کیون سرنگون
بڑھا طعن طاعن سے جوش غضب ✤ ہوئی فوج مصروف تدبیر سب
اگر وہ ہین آہن تو تم موج آب ✤ ادھر موج ہو کار آتش خراب
کہا یون بہ یاری اقبال و بخت ✤ مکرر کرین عزم پیکار سخت
اگر ہے یہ ہی گرمی رستخیز ✤ نہین ہی ہمین جان دہی مین گریز
بہت شہ نے لطف و مدارا کیا ✤ کرم پر کرم آشکارا کیا
وہ سب مضطرب اور بحال تباہ ✤ گئے رزمگہ سے سوئے خوابگاہ
پلا ساقیا اور جام شراب ✤ کہ اس غم سے ہر دل کو ہی اضطراب
وہ مے دے کہ گرد دنی ہو عزم جنگ ✤ وہ مے دے کہ خورشید تابان ہو دنگ

شب آمدن در رزمگاه

حبش نے کیا گم جو خاقان چین ✤ بہت سے مقید ہوئے نازنین
وہ زاہد کُش و مرد عابد فریب ✤ کہ بزم تجلی کو تھی جن سے زیب

فلک اون کے جلوہ پہ مفتون ہوا ❊ سرافراز بزم ہمایون ہوا
کہا پھر کہ اے ساقی عقل وکل ❊ انھین بھی پلا دے کوئی جام مُل
وہ مے گم ہو فکر فراز و نشیب ❊ وہ مے اور افزون ہو سامان زیب
وہ مے دے کہ مستی ہی ہر بار و مور ❊ رہے آشیانہ مین مثل طیور
وہ مے دے تبسیرہ بہی خاموش ہو ❊ وہ مے دے کہ ہر نیش چون نوش ہو
ادہر تو یہ تھا ذکر و فکر و نشاط ❊ اودہر تیرگی سے کیا ارتباط
اڑا ارُخ سے جب رنگ امید گاہ ❊ ہوئی جا کے آسودہ یکسر سپاہ
مگر خواب سے تہا ہر اک تلخکام ❊ کہ فردا وہ ہی مے ہے پھر زیب جام
کوئی گم کیے تہا قرار و سکون ❊ کوئی تھا اسی فکر مین سرنگون
خدا جانے فردا ہو کیا آشکار ❊ خدا جانے ہو کون زار و نزار
سحر ہو زمین کس کی نقش بغل ❊ فلک دے شجاعت کا کس کو پھل
کرے کون گلگون قبا زیب تن ❊ کسے ہو تمنائے گور و کفن
کرے کون دست قوی غرق خون ❊ خوش آئی کسے جامۂ نیلگون
اسی فکر مین کوئی بیدار تھا ❊ نمایش گر رب غفار تھا
کہ وے لیل تیرہ کو رنگ سحر ❊ بہار چمن ہو ہر ایک نقش پر
نسیم سحر اور باد صبا ❊ کھلائے گل آرزو برملا

فتحیابی عثمان پاشا

سپہدار سلطان المعظم

جو فغفور چین کو رہائی ہوئی | تو دشمن کے دم مین صفائی ہوئی
رہا کچھ نہ اندیشۂ پیش و پس | نہ صوت درا اور نہ بانگ جرس
نہ وہ تیرگی شب پہ گزند | مقابل ہوا آفتاب بلند
چلے ترک یون بھر آہنگ جنگ | کہ صحرا و دریا سے شیر و نہنگ
اُدھر بھی جوانان روسی نژاد | ہوئے موجزن مثل سیل فساد
وہ اُمڈی سرور میان پر ستیز | اُمڈتا ہی جسطرح ابر مطیر
گھٹا کی طرح چھائی میدان مین | گھری فوج غازی کی طوفان مین
ہوا ناخدا گرم پیکار سخت | کہ بیکار دیکھا جو کشتی کا رخت
بڑھا مثل صرصر بسوئے عدو | ہوا فوج اشرار کے روبرو
کبھی چاہتا بانگ دہل نکلو شن | کہ اُڑ جائے آواز سے جسکی ہوش
کہین پر تھی آواز طبل و درا | کہین نالہای جرس کی صدا
کہین دار و گیر بلیبان راز | کہین پر کلید در فتح باز
ہوا گرم ہنگامۂ رستخیز | ہوئے بند ہر سمت راہ گریز
سر سرفرازان روم اور روس | بھم مل گئے مثل قرب نفوس
لرزنے لگا عرصۂ کارزار | دہلنے لگا قلب ناسازگار
چلی تیغ پر تیغ وہ متصل | کہ خون ہو گئے قربت آب و گل
کسیکو کسی کا نہ آیا خیال | گسستہ ہوا رشتۂ اتصال
ہوا دوسرا جنرل نامدار | اس ہنگامۂ سخت سے ہوشیار
بہت لیکے فوج شجاع دلیر | ہوا حملہ ور مثل غرندہ شیر
وہ کی آتش جنگ افروختہ | کہ جستے ہوا منکر بن سوختہ

قیامت ہوئی ترکیونمین بپا
دلِ افسران سپہ ہل گیا

رہا جب نہ سامان جنگ و جدال
پریشان ہوا غازی نیکفال

ہراسان ہوئی نامداران روم
ہوئی یک بیک شاکی بخت شوم

اُدھر سے شہ الگزندر جوان
سرِ کوہ سے تھا نظارہ کنان

اوسی دوربینمین یہ آیا نظر
کہ فوجِ مخالف ہے زیر و زبر

جو دیکھا یہ حالِ تباہ و زبون
اُچھلنے لگا جس طرح موجِ خون

اُبلنے لگا آنسوؤن کے مثال
مچلنے لگا مثل چشمِ غزال

سیرین کو بجاتا کبھی دم بدم
کبھی رقص کرتا بشوقِ اتم

اُدھر فوج برسائی تھی گولیان
ادھر پڑھتا یہ کلمہ بیگمان

تعجب کہ تھا مثل رندان مست
اس ہنگامہ سے وہ نشہ خود پرست

گیا جب کہ جنرل سوئی شاہِ روس
بغل مین لیا اوس کو مثل عروس

وہین فرق جنرل پہ بوسہ دیا
سزاوار اکرام بیحد کیا

نہ سمجھا کہ یہ گردش روزگار
نہ چھوڑے گی یک طرز پر زینہار

نہ سمجھا کہ از سعی بخت جوان
رہے بدر کب ابر کے درمیان

سپہدار عثمان تمکین آرائے
خردمند دانا دل تیز رای

اُٹھا جیسے اٹھتی غبار زمین
جھکا جیسے جھکتا ہی چرخ برین

زمین پر گرا بہر سجدہ نیاز
ادا کی دوگانہ ادا کی نماز

دعا کی کہ اے قوت بیکسان
رضا تیری ہے زور بیچارگان

ترا نقش انصاف عکس جمال
ترا عکس الطاف نقش کمال

معرا منزہ اکبر ہے تو
[illegible] ہے تو

وہ تھا جامہ سرخ زیر سحاب | شفق میں ہو جس طرح سے آفتاب
برستے رہیں چشم چون ابر تر | مگر اشک حسرت تھا آب گہر
سپہ مقتدی اور وہ مقتدا | ادھر سے اجابت ادھر سے دعا ۔
نیایش گری سے نہ آیا جو باز | امنڈنے لگی رحمت بے نیاز
صدا احسنت آئی افلاک سے | اٹھا مثل محشر کہیں خاک سے
خدا جانے تلوار نے کیا کہا | کہ تکبیر کی دی صدا پر صدا
ہوا اسپ خوش رنگ پہ وہ سوار | کمان گرز و شمشیر زیب کنار
اڑا یا پھر ایک سمت میدان میں | سمون دلاور تھا باد صبا
گھسے دریا رو گہے در زمین | فلک پر کبھی گاہ سوئے زمین
کبھی تھا روان جانب دشت و کوہ | کبھی پیش رفتار صرصر ستوہ
وہ دوڑا اپرے آسمانی گیا | اڑا تیز ایسا جہاں سے گیا
ہوا دوسری اسپ پر پھر سوار | دلیر جوان افسر نامدار
چلا یہ بھی اوسکے قدم بر قدم | کہ سٹے کر گیا دم میں راہ عدم
نہون سوم اور آیا وہان ۔ | گیا پشت پر اسکے یہ پہلوان
وہ تھا حسن میں گرچہ طاؤس دم | مگر تھا حقیقت میں فولاد سم
وہ دم تھی کہ تھا نجم دنبالہ دار | نہالیل نیزہ عدو کا شکار
وہ گردش میں تھا مثل چرخ بریں | وہ خوبی میں تھا ہمچو مہر مبین

نہایت حسین توسن شاہوار ہوا شہسوار اوسپہ آخر سوار
جو دیکھا تو یہ آسمان بلند ہے زیر سم اسپ وہ کمند
گیا اس طرح جانب فوج روس کہ داماد ور حجلہ گاہ عروس
تھا تھی کمان اور قد رچو خدنگ زمین پست اور چرخ گردان تنگ
کبھی مثل برق درخشندہ تھا کبھی مثل گردون گردندہ تھا
کبھی تھا سوئے میمنہ گرم جنگ کبھی میسرہ اس سے تھا تنگ
کبھی پشت و پیس گہ برنگ ہوا کبھی قلب لشکر مین تھا بلا
لیا تیغ بران سے وہ کار سخت کیا قطع اسوار کا ساز و رخت
ہوئے سر جو تن تن کی تن سے الگ رہے بے تکلف کفن سے الگ
ہوا ارد محشر بیابان مین کہ تھا حشر اجساد میدان مین
جو گرتا تھا رہ رہ کے اسوار فوج جہنم مین جاتا تھا بن بن کے موج
کہ تھا بحر خون اس زمین پر روان وہ سیلاب آتش کا تھا اک دھوان
جھکی جب کہ شمشیر خارا شگاف اٹھا سر نہ پھر بہر لاف و گزاف
سپر خود و سینہ پیرن اور زین تھا انبار ہر ایک کا بر زمین
ہزاروں ہی دم مین کئے سر قلم گئین بھول روحین مقام عدم
سبک سیر اسپ مبارک کی نقش [illegible]
کوئی تیغ سے گر کہین بچ رہا تو لیک اسپ جو تھا نے تھا
اور اک جا براہیم بہرام زور سمجھتا تھا دشمن کو مانند مور
براہیم آذر کا گرز گران بتون کی طرح توڑتا استخوان

اور اک سمت کو غالب پرشعور | چلا جلد خندق سے کرکے عبور
سوار ایک روسی سپہ کا دلیر | ہوا ہم عنان اسکے مانند شیر
کیا مرد غالب نے نیزہ کا وار | تو مغلوب غالب ہوا وہ سوار
گیا نیزہ پشت جوان گذر | اوٹھایا اوسے زین سی مانند پر
نہ تھا نوک نیزہ پہ دشمن کا سر | کہ تھا نخل و قزاق کا ایک ثمر
جوانان روسی ہوی خوف ناک | لیا توپ نے کار برق ہلاک
دلیرون نے دیکھا جو وقت وغا | کہ ہے قافیہ تنگ ہر ایک کا
گرے جاکے توپون پہ مانند شیر | کیا گولہ انداز دشمن کو زیر
خدنگ و سنان کھاکے مرد دلیر | ہوئی زندگانی سے آخر کو سیر
لگے غرّہ زن سنج دینے نقیب | کہ نصرٌ من اللہ و فتحٌ قریب
ہوے گئے حملہ آور جو ترکان سخت | عدو کا ہوا خاک مین ساز و رخت
پریشان ہوتے سب یمین و یسار | پیادہ کا رخ تھا سوے سوار
ملے وان کب ایکو نہ راہ نجات | اجل نے کیا اسپ سرکش کو مات
بہم مل گئے دونون نار اور نور | چہ امواج دریای شیرین او شور
نہنگ سر موج دریای خون | ہوے غرق سالار و اونگون
ہوا اختر روس تاریک تر | کہ تھا بخت برگشتہ زیر و زبر
نہ کام آیا منصوبہ سود مند | کیا پست ذی زین نے اہل بلند
جو منھ پھیرتا کوئی از خوف سیف | تفنگ و سپہ نے کرکے کہنی کو حیف
فراری ہوی گرچہ توپ افگنان | سلامت مگر لیکے نکلے نہ جان

جو باقی رہے وہ ہراسان ہوئے ۔ سوئے دشت صحرا گریزان ہوئے
یہان تک ہوا قتل ہر ایک کا ۔ سفر مین رہی اور نہ دشمن جا
لڑے ترک خونخوار جی کھو لکر ۔ کیا فوج دشمن کو زیر و زبر
نہ اُن تیز دستون سے روز وغا ۔ اجل کو قرار و سکون مل سکا
ہوا بخت بد سے بحال زبون ۔ نشان شہ روسیان سرنگون
لوائے ظفر سے تھا ترکونکا کام ۔ مگر تھا حقیقت مین عثمان کا نام
بہت شربت مرگ سی ہوکے سیر ۔ ہوئے دام ترکان مین آخر اسیر
ہوا اگرچہ ویران مکان مراد ۔ مگر قید خانہ تھی آباد و شاد

مضطرب شدن شہنشاہ روس

مگر شہنشہ کو آیا نظر ۔ کہ روسی تبہ ہوگئے سربسر
بہایا کیا چشم پرنم سے خون ۔ ہوا رفتہ رفتہ نمایان جنون
گلستان اُسے سنگ خارا ہوا ۔ دل مطمئن پارا پارا ہوا
ہوا شرم سے سخت خوار و ذلیل ۔ فرامش کیا ہر معین و کفیل
اُتر کوہ سے پھر بحال خراب ۔ چھپا جیسے سطح سے چھپے آفتاب
سپے صید آہو بنا تھا دلیر ۔ نہ سمجھا کہ آہو کرے صید شیر
لگا کرنے پے صید ماہی جو شست ۔ ہوا صید ماہی سے بیکار و زشت
شہنشہ کا رخ زعفران زار تھا ۔ دہن خندہ روئی سے بیزار تھا
سدا انتظار مین فراز و نشیب ۔ لگا سوچنے فکر و مکر و فریب

خبر دادن عثمان پاشا از فتحیابی بسلطان عرش آشیان

سپہدار عثمان عالیجناب — ہوا لشکر شہ پہ جب فتحیاب
سر تار سے شاہ کو دی خبر — کہ بدخواہ کو سخت پہونچا ضرر
ہوا یار اقبال سلطان دین — پھرے گردش آسمان برین
رضا مند جسّے ہو پروردگار — عروس ظفر اسکے ہو ہمکنار
ہوا اسکے خوش پادشاہ زمن — کھلا جیسے کہلتا ہو نخل چمن
جوان لایق سرفرازی ہوا — مخاطب بعثمان غازی ہوا
کوئی اور لا ساغر زرنگار رے — کہ ساقی زمانہ کا کیا اعتبار
نہین دیرپایان کا ساز نشاط — غم و رنج کا ہے بہت ارتباط

خالی شدن پلونہ از عثمان پاشا

زمانہ سے راحت کا کب نام ہی — کبھی بعد ہے اور کبھی اتصال
یہ نیرنگی ساغر نیلگون — کسی کو ہے مے اور کسیکو ہی خون
کسی کے لئے واہی چشم رکاب — کسی کے لئے چاہی ہین خلاب
کرے گرگ کو گاہ صیاد گور — کبھی سگ کو دی شیر غرانکا زور

کبھی ہو خزان شکستہ بہار ۔ کبھی دامن گل کو آزار خار
کبھی زور بازار ناکس ہو گرم ۔ کبھی سختی سخت نادر ہو نرم
کرے مشق پیدا انگنی صبح و شام ۔ ابھکر رہے مرغ زیرک بدام
وہ دل کون ہی جو نہین دردمند ۔ سب آزاد ہین یان گرفتار بند
کبھی اپنے یوسف کو زندان دکھائے ۔ کبھی قید خانے سے ایذا مین لائے
کبھی صلح مین جنگ کا التزام ۔ کبھی داروئے تلخ مین زہر کام
کبھی خون بہانے سے ہی اسکو کام ۔ کہ ہے خون فاسد کا فصاد غلام
کشائش کبھی بستگی مین وہ لائے ۔ کبھی زخم سے کار مرہم دکھائے
گذارش گر داستان عجیب ۔ یہ لکھتا ہے حال عجیب و غریب
کہ جب روس نے سخت کھائی شکست ۔ کمر کینہ خواہی پہ کی اپنی چست
بہ تدبیر شایان و رائے نکو ۔ مہیا کیا لشکر جنگجو
ہر ایک شہر و قریہ سے آئی سپاہ ۔ ہوئے جمع جو ہو گئی تھی تباہ
نہ باقی رہا روسیوں مین کوئی ۔ کہ جس نے نکی جنگ کی پیروی
جہان تک کہ جاتا تھا پیک نظر ۔ ہر ایک سمت تھا لشکر کینہ ور
ہوا اسقدر روسیوں کا ہجوم ۔ کہ گرمی سے تھا سنگ بھی مثل موم
انہی انبوہ سے تھی سب گمان ۔ تھا دست گریبان بھی انگشتان
ہوا عرصہ گاہ نبرد و یلان ۔ پُر از یورش فتنۂ دیگران
نکل تر نے پائی نہ راہ فراز ۔ سمٹنے لگے اور شاہ دراز
کہین روس سخت تھی صف بصف ۔ کہین شاہ مردمیان یکطرف

گھرے ایسی ترکان تاراج سیر
گھرے ابر مین جیسے ماہ منیر

ہوا روسیون پر بہت کار تنگ
پھر آخر ہوئی جملہ سرگرم جنگ

نہ بارود پاس انکے بجز بند
نہ غلہ کہ ہو آتش فاقہ سرد

سراسر تھی کب آرزو
نہ طبل و درا اور نہ جام و سبو

اگرچہ وہ آسئے تھے جینے سے سیر
مگر جان دہی مین بڑی تھی دلیر

نہ تھی کمر شبینہ نہ خور بھار
مگر سینہ زخمون سے تھا و غدار

طلب کر کے دانشوران سپاہ
لگی سوچنے وہ بربیت کی راہ

کہا سب نے ہے اسمین بہبود جان
نکل جائین لڑکر بہ تیغ و سنان

سیاہ عدو پہ گرین سب سے
نہ مطلق کرین اپنی جانکا خطر

کیا عہد ملکر کہ وقت پگاہ
کرین لشکر شہ کو خوار و تباہ

رہین کب تلک حسن تدبیر مین
مگر غرق ہون آب شمشیر مین

عجب کیا کہ تقدیر بنکر سبیل
دکھائی ہین تربت رود نیل

بلندی گر استہ نہ آواز کوس
ہوا اس سے آگاہ جاسوس روس

گیا وانسے مانند تار نظر
یہ دی روس مین جاکے اسنے خبر

ہے عزم بالجزم فوج غنیم
کہ ہے قلب مردان لشکر دو نیم

دیا جلد لشکر خبردار بیم
ہوا خواب غفلت سے بیدار بھی

سنبھل کر ہا مثل ہوش جوان
ہوئی گم نہ چون عقل تاب و توان

ہوا صف بصف لشکر شاہ روس
ہوا ادہم مین آراستہ چون عروس

سنہ سد اسکندری کی مثال
کہ تھا ان کے دل مین خیال

بنایا گو یا قلعہ آہنے — کہ دیوار و در جسکے کبہرمنی
کسی سمت توپ کلان کی قطار — کسی جا تھے پیدل کسی جا سوار
اودہر سے سپہدار عالیجناب — گرا جیسے طائر پہ باز و عقاب
ہوا برہم از بسکہ میدان کین — زمین فلک تھی سراسر زمین
بہت بارش تیر بے پر ہوئے — کہ صف شل فرگان سراسر ہوئے
نہ تھی مانع راہ توپ و تفنگ — نہ بیم نہنگ نہ خوف پلنگ
ہر ایک صف سے سطور گذر جو ان — کہ رستم گیا جانب ہفتخوان
ہوئے قلب اول شکست و خراب — تو قلب دگر مین ہوا اضطراب
چمکنے لگی برق میدان مین — سمٹ کر گری فوج عثمان مین
پریشان ہوا مجمع باطنی کو — گریزان ہوئے شوکت ظاہری
سپہدار عثمان گردون لوا — ہوا زخمی و خستہ روز دغا
گرا اپ خوش رنگ سے زیر زین — منقش ہوئی اوس کے رنگ سے زمین
چمکنے لگی جب زمین چار سو — دمکنے لگا رنگ فوج عدو
اٹھا کر گرے ترک نامآوران — ہوی آنکی جان قوت تیغ و سنان
جب عثمان پاشا نے دیکھا یہ حال — کہ ہے فوج مجروح و خستہ کمال
بہت اون کے غم سے ہوا چشم نم — کہ ناحق ہوئے صید گرگ ستم
گیا فوج ترکان سے عزم حصار — کہ یان سے ہٹ جائے یکبار
مگر ایک جاسوس آیا دوان — گیا اوس نے اعزل فغی ...
کہ ہے ہوا جب تھی وہ حصار — ... [illegible]

پلوز مین اپنا کیا بندوبست
ہوا اہل ترا جنبہ یہ کار سخت

سنا جب یہ حال تباہ و خراب
لگا کہنے عثمان گردون رکاب

کہ جب زور دکھلائے سیلاب آب
نہین قابل سد او صواب

یہ ہی وقت فرزانگی بر ملا
کہ فتنہ فرو ہو بوقت دغا

کسے حکم تقدیر سے ہے گریز
نہین زور تدبیر بھر رستخیز

نہ ہے فائدہ جبکہ آہنگ جنگ
تو وہ جنگ ہے موجب عار ننگ

بھلا کب ہے یہ لطف مردانگی
کہ ہو خون لشکر بہ بیگانگی

خصوصاً امیران لشکر نامراد
ہوا جب ہے سرگرم بھر جہاد

نہ شب کو ہوئی خواب جنت نصیب
نہ دن کو ہوا خوان نعمت نصیب

نہین مقتضائے مروت ہے یہ
سراسر ظہور عداوت ہے ان

روا کب ہے خون ریزی بیکسان
نہین ہے یہ شایان جنگ یلان

اگر آزردہ دل ہو کوئی خستہ جان
یہ بہتر ہے ویران ہو کار جہان

دلیری جو شایان افسر نہ تھے
بجز صلح اصلاح دیگر نہ تھے

ادھر سے فلک نے جو کی کج روی
ہوا مجمع روسیان غبی

کرے ایک سے ایک صدہا شکار
ہوا یا کہ اس سے بھی افزون شمار

ہوا اسقدر اژدہام رجال
کہ شمشیر بھی کھینچنا تھی محال

جب اوس فوج نے شکل پرکار کی
لیا گھیر نقطہ جو دود سیاہ

ہوا خشمگین مرد جنگی جوان
کیا نعرہ مانند شیر ژیان

کہ لے فوج تہ کان ناموس ننگ
مناسب نہین بخت طالع سے جنگ

نہ اب عزم بیکار بیجا کرو — نہ کام اپنا غیظ فراوان لو

سنا جب کہ ترکون نے تقریر کو — جھکایا وہین نوک شمشیر کو

رہا پھر نہ یارائے جنگ و جدال — تغیر ہوا اُن کے ہمت کا حال

کہا پھر یہ عثمان نے با درد و آہ — کہ اے روسیان تباہ و سیاہ

تم اب جاکے دو آشتی کی خبر — کہ آئے اِدہر جنرل نامور

سنا اور وہ آیا جوان دلیر — بصد عجز و الحاح نزدیک شیر

بہادر نے دی اُس کو شمشیر تیز — کہ مطلق نہ باقی تھا عزم ستیز

تمہاری طلب کی برائے سپاہ — کہ تھی بھوک سے وہ سراسر تباہ

کباب تر و نان و گردہ پنیر — وہ لایا کئی فوج ترک دلیر

شکم تھا تہی دل تھا لبریز درد — ادہر آہ گرم اور اُدہر آب سرد

پیا اور کھایا برنج و الم — گئی بھوک آیا مگر درد و غم

گرسنہ رہا جب نہ کوئی جوان — بہت خوش ہوا پہلوان جہان

یہ گرمی و سردی جو آئی نظر — رم آرام اُنکا ہوا سربسر

ادہر شاہ روس محبت نگر — مقید تھا دیدار عثمان کا

سواری جو آئی بصد کر و فر — سوار اسپ پہ عثمان ہوا بے خطر

گیا جب حضور خداوند تخت — اُٹھا بہر تعظیم وہ نیکبخت

شہنشاہ نے با نشاط و خوشی — جگہ اس کو ایک کرسی زر پہ دی

عطا تھے سے اپنے کی تیغ تیز — رہے اس سے تا دیر مدح ستیز

رہی آن مین جو گفتگو ہمدگر — نہین ہی کسیکو بھی اسکی خبر

ہوا اس مسرت سے جب بہرہ مند — ہوا [illegible] سنج سپہر بلند

اوسے لیگیا جانب تخت گاہ — گیا ہمرہ شاہ خیل سپاہ

مصرح ہے یون راوی جنگ تنگ — کہ اصلاح صبح مین تھی بیدرنگ

کہ کدہر ہے کدہر ساقی مہ لقا — او [illegible] جام اسوقت ایسا پلا

کہ ہو جنگ مین صلح با برگ و ساز — دکھاوے خمار اپنا رنگ نیاز

بہم سرکہ و انگبین جب ملے — نہ سودا و صفرا کا شکوہ رہے

تقاضا ہفت اندام سے دی نکال — وہ خون منغص [illegible] کمال

نہ باقی رہے درد دل برملا — ہوے دارو نوشین سے حاصل شفا

[illegible] بعد از خالی شدن بلونہ

صلح باہم

گیا [illegible] کیون عرصہ کارزار — کہ باقی ابھی تک ہے میدان کار

[illegible] جدا جدا جدا — نہیں یون ہی [illegible] رکھے چلنا روا

ابھو کچھ رہگیا حال فوج عدو — اوسے بھی [illegible] مائہ گفتگو

کہ جب روسیون نے بلونا لیا — زمانہ کو اپنا مسخر کیا

سلیمان پاشا کو پہونچی شکست — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رعایائے فارس کو تھا بغض و کین — ہوئی مستعد بہر تخریب دین

ہر ایک جا گیا روسیون نے ہجوم — مکدر ہوئے جتنے وہ مرز و بوم

گیا جب کہ رومیون سے مقام — ہوا اوس نے آشفتہ ہر خاص و عام

یہہ سرتابی و سرکشی دیکھکر — سلیمان پاشا تھا خستہ جگر

کہا جائے کس کس کا جرم و قصور — کہ اللہ علیم بذات الصدور

ہوا جنگ مین صلح کا جب ظہور — چمکنے لگا مہر الفت کا نور

ہوا رشتہ تلگراف دراز — بہم ہر دو سو محرم راز و ساز

ہوئے دونون قیصر بہم ہمزبان — ہوا ہاتف ایک گوہر فشان

ہر ایک کا سفیر گرامی نژاد — گیا بہر پابندی عدل و داد

ہوا عہد پایندہ جب استوار — مسجل ہوا نامہ زرنگار

ہوا شہر زرین سے آراستہ — ہر ایک حسن [illegible]

رخصت گرفتن عثمان پاشا از شہنشاہ روس و آمدن [illegible]

شہنشاہ کو [illegible] زبان [illegible] کہ — کہ [illegible] اوسکے [illegible]

جو [illegible] پابند [illegible] — [illegible]

[illegible] زرین [illegible] — [illegible] وہ ہو [illegible]

کیا جب کہ کار جہان کا نظام — شہنشہ نے ز راہ فکر تمام
طلب پھر کیا زار سے برملا — سپہدار عثمان گردون لوا
دیا اذن ناچار عثمان کو — کہ محفوظ کر قلب سلطان کو
نوازشگری صرف ہمت ہوئی — رہ برتری [illegible] رخصت ہوئی
بہت زر نثار سپاہ در کیا — ہر ایک افسر روم ہمراہ تھا
بگاہ و بعزت ہوا رہگرا — سوئی روم مرد نبرد آزما
جھکی موج بحری برائے سلام — سمک سے سما تک گئی بانگ عام
چلے شوق دیدار مین اہل روم — جو تھی یک بیک نشاکی بخت شوم
سپہ بھی چلے بہر تعظیم مرد — لئے ساتھ طبل و دہل او نبرد
فلک نے کئے انجم درخشان نثار — زمین سے لگا یا گل تر کا بار
وہ اترا جو دریای کان وفا — چھڑا اور بھی بحر جود وسخا
ہوئی آب رفتہ کی پھر واپسی — ہوئی اصل نخل تمنا قوی
چلا پھر پابوس سلطان روم — کیا خلق نے گرد اوسکے ہجوم
نہ عثمان ملا اپنے سلطانسے بس — ملا قطرہ دریائے عمانسے بس
اٹھا بادشاہ مبارک نہاد — بغل مین لیا گرد کو ہو کے شاد
جبین پر بصد شوق بوسہ دیا — رہا دیر تک اس کا مدحت سرا
ہر ایک جا ہوا کوس نوبت بلند — ہوئی اسکے ملنے سے بس بہرہ مند
ہر ایک گہر ہوا خانۂ آرزو — ہر ایک آرزو بن گئی جستجو
ہوئی جب کہ ترکون کو آسودگی — قلم سے ہوئی ترک فرسودگی

ہوئی تیغ رومی جو زیب نیام / زبان نے سکون سے لیا مرے کام

ابھی تک تیری یاد ہی ساقیا / وہ شے دے کہ ہو جس سے مستی بپا

وہ مے دے کہ ہو مرہم سینہ ریش / وہ مے دے کہ ہو دافع رنج بیش

کہ یہ گردش روزگار کہن / بدلتی ہے گلدستہ انجمن

ہوا ہے بہار گلستان دل / ہوئی شاخ کی منضم آب و گل

ہر اک برگ نخل تمنائی کام / ہے پابند جز حرمان دوام

ہر اک غنچہ آرزوئے مرام / شگفتہ نہ ہونے سے ہے تنگ کام

گلوں سے رہا اب کبھی انبساط / کہ برہم ہوا اہل ساز نشاط

نہ وہ دور ساغر نہ وہ جام مل / نہ وہ کیف مینا نہ وہ جزو کل

بجز رنج و حسرت نہ باقی رہا / جو ہو درد باطن کا اپنے دوا

ہوا نامہ قیصری کیا تمام / تمنا کا اپنے ہوا اختتام

مگر اب بھی سمجھے نہ کوئی کہ تھی / کہ ہے سب آئینہ باصفی

جھلکنے لگے گا اگر بر ملا / دکھائے گا مضمون نادر بھلا

قلم پھر کرے گا جواہر نثار / بفرق جہاندار گردوں وقار

مگر جوہری پر نہیں یہ گمان / کہ اپنے جواہر کو دے رائیگاں

جواہر کو بہتر ہے مخفی رکھے / کہ تا اوس کو کوئی نہ برباد دے

اگر آئے مرد جواہر شناس / دکھائے اسے بعد شکر و سپاس

جواہر کی تا قدر ہو بیشتر / کھلے اہل دانش کا عیب و ہنر

پلا ساقیا بادہ تہ نشین / کہ باقی سخن کا ہے دلنشین

دو مے دے کہ ہو تبد طرز بیان	وہ مے دے کہ ساکت ہو اپنی زبان

خاتمۂ کتاب

نایاب

پلا ساقیا مجھکو وہ جام مل
کہ دیکھوں تماشائے ترکیب گل

چمن میں گلوں کا نظارا کروں
جو پنہاں رہا آشکارا کروں

اڑا دوں وہ صیاد کی ہیجان
رکے گوشۂ دامن باغبان

تحفظ سے لوں انتہا کا وہ کام
کہ ہو شکوۂ عندلیبان تمام

نہ باقی رہے جز گل تقنطو۔
سر نگہت غنچہ آرزو۔

نہ لوں عقل سے کار آئین میں
نہ مبرز نہ مبہم کی ہوں ہمقرین

منفرد ہو عقل پارینہ سے
تنجر رہے کار دیرینہ سے

بزرگوں کے نقش قدم پر چلوں
غبار تنعم نہ برباد دوں۔

رہے بوحنیفہ سے دار و مدار
انہیں کی روش پر ہو انجام کار

معبود وجودی ہو مشہود تک
رہے جوہر عقل مقصود ذکر

تعین رہے اپنے مقدور حال
ہو حق الیقین زیب عین الکمال

انا ہی گذر اپنا ہو برق دش
نہ پھر ما و من کی رہے کشمکش

مقید نہ مطلق نہ آزاد ہو
نہ منکر نہ مرتد نہ کیا دہو۔

مشید مؤید ممبد رہے | مصرف معرف مقلد رہے

معروج گران ہو عروج نیاز | ادا ہر روش پہ ہو طرز نماز

ازل سے رہا ممکنات وجود | ہو واجب ابد تک نثار شہود

لطائف کا جاری رہے سلسلا | تصرف کا اصراف ہو برملا

عروس منزہ رہے ہمکنار | رہے شاہد جود تزئین کار

حدوث و قدم کا نہ جھگڑا رہے | الگ اس کا ہر دم بکھیڑا رہے

نظر آئے جوہر کا نقش لطیف | عرض سے مبرا ہو عکس شریف

نہ تشبیہ و تقدیس کا ہو خیال | نہ تلویح و تلمیح ہو پیش حال

نہ الجھے کبھی اپنا پیچک نظر | رہے دام ناسوت سے دور تر

گذرتا بہ مغرب جبروت میں | رکے جا کے لاہوت ہاہو میں

عروج مقامات اعلیٰ ہوں یں | نہ باقی رہے پھر کسی کی ہوس

چھلکتا ہی رہ جائے جام صفات | ہو دور تصرف ہو دور حیات

جب اس وصل سے اپنا دل شاد ہو | یہ تیرا میکدہ پھر تو آباد ہو

رہے پینے والوں کا جمگھٹ مدام | پلاتا رہے ان کو تو صبح و شام

ہو جن جن کا ہو مے سے اتصال | ہلال ان کا ہو مثل بدر کمال

تقریظات شعرا مختلف

تقریظ از افکار دربار مولانا غلام سرور صاحب

متخلص بہ ذکا گنج مرادآبادی

جزاک اللہ ای تاب ذی شرف
سیادت کے دریا کے در نجف

جزاک اللہ ای عالم نامور
سپہر فضیلت کے شمس و قمر

جزاک اللہ ای سید ذوالکمال
ریاض نجابت کے خورم نہال

جزاک اللہ ای سید روشن ضمیر
فصاحت بلاغت مین سحبان نظیر

جزاک اللہ ای خوش بیان فہیم
بطور تکلم جو موسے کلیم

جزاک اللہ ای شاعر نکتہ زا
شہنشاہ اقلیم ذہن رسا

شہ روم اور روس کے جنگ کا
بہت خوب یہہ جنگ نامہ لکھا

بہت اس کے تصنیف مین فکر کی
بلاغت کے مضمون کی داد دی

دلاویز دلکش ترین دلکشا
لکھا نامہ بے بدل واہ واہ

عبارت کی ترکیب مین بیگمان
مسلسل جو زلف پری پیکران

صفائی مین نور علی نور ہے
تجلے مین بس شعلۂ طور ہے

ہر ایک لفظ رنگین سے ای مقتدا
دیا حسن معنے کا دریا بہا

مضامین رنگین سے مثل عروس
مزین کیا قصۂ روم و روس

مقابل مین اس نظم کے ای دبیر
ہوی نظم نجم ثریا حقیر

مضامین زرین بزور قلم
کئے ایسے برجستہ زیب رقم

گلستان فردوس مین دیکے داد
ہوا اشاد فردوسی پاک زاد

گلستان فردوسی میں وے کے داد
نظامی کے تربت سے آئی صدا
لب درفشان سخن پرور ان
برائے سخن پروری اے جناب
کہین آپ کو گر سخن آفرین
بجا ہے کہین جو صغیر و کبیر
مفصل اسیے جنگ کا ماجرا
بیان کر گیا ہے بہ نظم دری
سمجھتا نہ تھا اوسکو ہر آدمی
اوسی قصہ کو آپنے تا ثبا
بلاریب اب یہہ فسانہ نیا
ہوے ختم تصنیف نامہ کے جب
ذکاء مورخ نے اے نامور

ہوا شاد فردوسی پاک زاد
ہزار آفرین مرحبا مرحبا
ہوا وصف تحسین سے گوہر فشان
نظامی و جامی کے ہو ہمرکاب
تو انصاف منصف کی ہے ہمقرین
کہ ہو بلبل خلد کے ہمصفیر
بعنوان نیکوترین اوّلاً
عزیز سخن پرور لکھنوی
خصوصاً تنک مایۂ پارسی
خوش اسلوب اردو زبانمین لکھا
حلاوت مین قند مکرر ہوا
بسال ہمایون بتائید رب
لکھا سال - نامہ ہوا خوب تر
۱۳۰۱ھ

چھپا جب کہ یہہ نامۂ دلپذیر
لکھا سن - چھپا نسخہ بینظیر
۱۸۹۸ء

تقریظ مع تاریخ از مولانا حافظ محمد انوراللہ صاحب بیخود ساکن اسیون ضلع اوناؤ

گشت ... [illegible] ... سیان　　بگفت این چنین حال جنگ‌آوران

[illegible]　　برون از حد خویش بنهاد گام

[illegible] ... لوا　　شده حمله‌آور چو تند اژدها

[illegible]　　بران لشکر ترک بد جا گزین

دلاور [illegible]　　سپه کرد آماده بر کارزار

گشادند ترکان به شمشیر دست　　کز ان لشکر روس گشت پست

درخشنده شد تیغ زنگارگون　　[illegible] سینه آمد برون

درخشان شده تیغ [illegible] چو برق　　[illegible] گشته [illegible]

ببارید زنگوله باران تیغ　　روان گشت دریای خون [illegible]

دلیران رومی بهنگام جنگ　　نمودند بر روسیان کار تنگ

شده در بسی حالت زار روس　　نگون شد علم زار شد کار روس

همان [illegible] عرش لکهنوی با تمیز　　که چون نام خویش است عبدالعزیز

رقم کرد آغاز و انجام او　　بگیتی پسندیده شد کام او

کنون حضرت [illegible] بی همیشال　　سخندان سخن سنج صاحب کمال

[illegible] زبان [illegible] نوشت　　به تیغ و سنان تیر و پیکان نوشت

[illegible]　　چه خوش گفت ای مرحبا مرحبا

[illegible] تیز　　بعالم نمودار شد رستخیز

[illegible]　　دل اهل ایران و توران زمین

[illegible]　　نهان گشت در گور بهرام گور

بترسید رویین تن اسفندیار	زبون شد یل رستم نامدار
فرامرز و برزو فراری شدند	همه دشت پیمائے خواری شدند
چو شد فکر تاریخ تصنیف او	بهجری نمودم ز سے جستجو

زبیخود چنین گفت یکبار دل
ز ہے جنگ ترکان ہشیار دل
۱۳۰۴ھ

تقریظ و تاریخ از طبع عالیجناب نواب محمد عبد اللہ خانصاحب مؤلف تذکرہ یادگار ضیغم داماد نواب سر شرف الامرا بہادر مرحوم

حمد لایق ہے کبریا کے لئے	نعت زیبا ہے مصطفیٰ کیلئے
اوس نے مخلوق کو کیا پیدا	جملہ عالم کا یہہ شفیع ہوا
وہ تو مالک ہے اور بے پروا	یہ بلا ریب ہے حبیب خدا
حمد حق نعت مصطفیٰ ضیغم	کر سکے کیا ادا زبان قلم

کہان ہین غواصان دریائے معانی اور کدہر ہین آشنایان بحر سخندانی ذرا آپ ہی چشم غور سے دیکہین انصاف کو ہاتھ سے نہ دین - کہ اب بہی زمانہ اہل کمال سے خالی نہین یہہ خیالات صحیح و درست ہین لاوبالی نہین سنئے مجہے مشفق، علامہ یگانہ فہامۂ زمانہ شاعر شیرین گفتار فخر روزگار - مولانا مولوی محمد قدرت علیشاہ صاحب ثاقب نے سچے سچے حالات جنگ روم و روس کو عمدہ تصوف کے پیرایہ مین منظوم فرمایا ہے

تازہ بہار باغ سخن دکھایا ہے۔ افسران عساکر اسلام کی شجاعت۔ دلیران ترک کی جان نثاری حضرت خلیفۃ المسلمین خلد اللہ ملکہ کی ایسے نازک وقت مین مستعدی اور بہادری۔ غرضکہ تاریخ واقعات کی نظم اچھی لکھی ہے۔ واقعی یہہ کتاب نایاب چھپی ہے قابل دید ہے بلکہ دیا سہے نہ شنیدہ ہے۔ قیصر نامہ نام بھی کیا خوب رکھا ہے۔ بہارستان نظم کا یہہ ایک چمن پر فزا ہے۔

خوب تاریخی یہ افسانہ ہے	اسکا مداح اک زمانہ ہے
نئے مضمون ہین اور بندش صاف	کیا ہو ممکن جو بیان کرون اوصاف
حسن و خوبی کا یہہ تو معدن ہے	گل مضمون کا تازہ گلشن ہے

پس مین نا چیز حوصلہ کہان سے لاؤن۔ جو لائق مصنف کی مدح سرائی مین زبان ہلاؤن آپ کی مدح و ثنا زبان زد خاص و عام ہے۔ دور دور نام ہے۔ نثر و نظم آپ کی ایک کنیز با تمیز ہے بے مثلی کے سبب کلام نیک فرجام سب کو عزیز ہے۔ المختصر اس مضمون کو ایک قطعہ تاریخ پر ختم کرتا ہون۔ اور مولانا موصوف سے اسکی قبولیت کی امید کرتا ہون۔

قطعہ تاریخ

[illegible] کیا	تھے جو ہزبران و پلنگ روم و روس
اسکی تاریخ [illegible] نے کہی	نظم سپیدہ دل ہی جنگ روم و روس

قطعہ [illegible] از فاضل بے عدیل جناب مولانا محمد عبد الجلیل صاحب نعمانی اوستاد [illegible] سپہ سالار افواج حضور نظام خلد اللہ ملکہ۔

[illegible] علی	گشتہ اردو واقعات پہلوی
[illegible] سال	مست قیصر نامہ دلکش شبنوی

واردات تحریر [illegible] علی [illegible]

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

جوش حمیت اسلامی کسی پردے میں ہو پر چھپ نہیں سکتا نشہ توحید و پاس اِخوت دینی کسی تحریک کی راہ نہیں تکتا۔ ہر بزم میں یہی ذکر بھاتا ہے اور ہر پردے میں اس کا جلوہ دل لبھاتا ہے۔ جو کوئی سچے دل سے رسول مقبول صلعم کو افضل المرسلین و خاتم النبیین مانتا ہے۔ یقیناً وہ اہل اسلام کے ساتھ بیریا محبت ہی کو اپنا ایمان جانتا ہے۔ محاربہ روم و روس جو ایک واقعہ یادگار عالم ہے اور ترکوں کی خداداد شجاعت کے ذکر سے جلسہ حاسدان اب تک بزم ماتم ہے لہٰذا اس جان نثارِ اسلام اور شیدائے رسول انام نے اُس کارنامہ شجاعان لشکرِ اسلام کو سلیس بامحاورہ اُردو زبان میں نظم کر کے ان لآلی پریشان کو سلک مسلسل بنا دیا اور بہادرانِ ترک کا جوہر مردانگی صورتِ الفاظ میں دکھلا دیا۔ چونکہ یہ کتاب اس ریاست اسلامی میں تمام ہو کر زیور طبع سے آراستہ ہوئی اسلئے اُسی جوش حمیت اسلامی نے بعد قصیدہ نعت اپنے ملک کے پادشاہ اسلام مرجع خواص و عوام امیر المسلمین ملاذ المستغیثین معین الضعفا مؤید الغربا ارسطو حکمت افلاطونِ فطرت سکندر شوکت دارا حشمت فلک رفعت قدر قدرت اعلیحضرت حضور پرُنور بندگانِ عالی میر محبوب علی خاں خلد اللہ ملکہٗ کی ثنا گستری پر صدق دل سے مجبور کیا۔ اور قصیدہ ذیل اس کمترین نے مسطور کیا۔ اگر قبول افتد زہے عزو شرف وھو ہٰذا ؎

قصیدہ اول در نعت سرور کائنات مفخر موجودات سید المرسلین خاتم النبیین صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اجمعین

نہ وہ تبلیغ نکوئی نہ وہ ترغیب عمل
دو ہی دنمیں گئی سب زینت سامان بدل

پھر کلیجہ میرا دکھ درد سے منہہ کو آیا
نالۂ بلبل ناشاد ہوا ضرب مثل

ستم تیرگیٔ طالع واژوں سے میرے
کیا ہی اندھیر ہیں ہے صدمۂ تاثیر زحل

جب میرے سوز دروں کو بھڑکتے دیکھا
دیگیا گرمیٔ اخگر ہی سے سوز منتقل

موم کی طرح ڈہلکنا میرا بے وجہ نہیں
طپش سوزشِ ہجراں سے گیا ہو نہیں پگل

کیوں نہ سمجھو نمیں جواہر سے بھی انکو انمول
صدفِ چشم سے اشک آتے ہیں باہر جو نکل

کیا کریگا وہ میرے گوہر نایاب کا مول
جوہریٔ فلک پیر کو کب ہے اٹکل

جبکہ یک بار ہوا خونِ تمنا دل میں
آرزؤں کے امنڈنے لگے کالے بادل

خوب جی کھول کے برسینگے برسنے والے
کیا گھٹا ٹوپ گھٹاؤں کا بندھا ہے منڈل

اپنے ہی خرمن عصیاں پہ امنڈتے پایا
یہ نہ سمجھا تھا کہ برسیگا کدھر کو بادل

ابر رحمت کے جو پڑنے لگے پیہم چھینٹے
جمع ہو ہو گئے رہ رہ کے حواس مختل

لگ گئی ایسی چکا چوند کہ آنکھیں جھپکیں
جل اٹھی تیرگیٔ خانۂ دل میں مشعل

قلب کو اپنے جو انوار مجلا پایا
نظر آنے لگی اسرار معاد ازل

دیکھا جب منتخب دورِ زمانہ مجھ کو
ہاتف غیب پکارا کہ نہ اب ہو بیکل

ہے صفائی دلِ میرے قلب سے قابل ظہور
ذکر ناسوت میں ملکوت میں تو ہے اول

اب تو سمجھینگے تجھے اللہ کا اپنے پیارا ۔ جتنے ہیں طوطی و طائوس و کبوتر ہر بل
جب سنا میں نے تو بیچینی دل سے بولا ۔ کہ مجھے دو تمہی حضرت نے کیا ہی بیکل
لب پہ جب فی کرشہ کون و مکاں کا آیا ۔ جی میں آیا کہ لکھوں نعت نبی مرسل
بعد اللہ کے ہر ایک سے تو ہے افضل ۔ جو نہ سمجھے نہیں ایمان میں مفصل مجمل
کحل مازاغ بصر ہے تیری خاک نعلین ۔ آستانہ ہے تیرا مخرج مسیح زحل
کیا انوکھا ہے تماشہ قسم عز و جل ۔ مالک الملک کا ملک اور تیرا دیمیں عمل
تری طاعت نکریں تجھسے جو رغبت نکریں ۔ انکی عقلو نمیں کمی انکے دماغوں میں خلل
کشش ذرہ خورشید میں تیرے یہ اثر ۔ کرم شب تاب کے مانند ہو ہر کرم جبل
تو نے ہر مذہب ملت کی گرہ کو کھولا ۔ وا ہوئی تجھ سے ہر ایک عقدہ مالاینحل
تجھ کو اللہ نے وہ زینت صورت دی ہے ۔ مہر شرمندہ ترے سامنے خورشید خجل
پتلیاں تیری ہی صورت کا تماشہ کرتیں ۔ گر نہ ہوتا تو نہیں احکام شریعت پہ عمل
قاب قوسین ہے رتبہ فتدلی پایہ ۔ کنز مخفی کے جواہر ہیں ترے زیب بغل
ہے فزوں مرتبہ فقر کا تجھ سے رتبہ ۔ بادشاہی میں بھی اوڑھے رہا کالا کمل
تجھ میں نکہت بھی ہے رنگت بھی ہے انوار بھی ہیں ۔ چشمہ مہر کا ہم تجھ کو سمجھتے ہیں کنول
کوئی بندہ و نہیں خدا کی نہ ہوا اور نہ ہو ۔ تیرا ہمتا تیرا ہمسر نہ مقابل نہ بدل
چشم انداز بحال دل زارم گاہے ۔ بندہ تائب مسکین ہے نہایت بیکل

قصیدہ در مدح اعلیٰ حضرت قدر قدرت سکندر زمان رستم دوران ارسطو وقت مالک تاج و تخت

بر جشن شیم حضور پرنور مظفر الملک سپہ سالار فتح جنگ میر محبوب علیخان بہادر پادشاہ دکن خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

کیوں الٰہی مرے تقدیر کا چکر نہ گیا
اثر تیرگی بخت سیہ تر نہ گیا

ایسا کچھ کھینچنے والے نے مدو کھینچا
کوئی نقطہ خط پرکار سے باہر نہ گیا

شکن ناصیہ دور زمانہ نہ مٹی
ستم گنبد بے در نہ گیا پر نہ گیا

دود آہ دل پر سوز غریب تائب
لیکے کب نالۂ شبگیر ہوا پر نہ گیا

ربط باقی ہی رہا شور جرس کا غم سے
ہمرہ تار نفس کب یہ کبوتر نہ گیا

سب گیا دل سے مری ساز مسرت لیکن
عزم سیر چمن فکر سخنور نہ گیا

تھا مرے چشم کو چسکا جو نظر بازی کا
نہ گیا لطف تماشائے گل تر نہ گیا

دلمیں آیا کہ لکھوں مطلع برجستہ کوئی
کہ ابھی زنگ نے میں اوج فلک پر نہ گیا

مطلع

لال کب نبکے تیرے سامنے تھم نہ گیا
آبرو کھو کے کب اس بزم سے گوہر نہ گیا

خلیس افضل سے تری دونوں ہی بچن سے
خلق سرور نہ گیا حملہ حیدر نہ گیا

محترم تو نے جو سادات کو سمجھا شاہا
اس لئے سایۂ الطاف پیمبر نہ گیا

ساغر جاہ و مناصب کو چھلکتا پاکر
کوئی سائل تری در سے کبھی بے زر نہ گیا

ایک و دو پانچ دس و بیس کی گنتی کیا ہے
لاکھ دو لاکھ سے وہ کم کبھی لیکر نہ گیا

گر کسی عالم و زاہد کی ہوئی مہمانی
زندگی تک وہ کبھی غیر کے گھر نہ گیا

بعد مرنیکے بھی اولاد نے منصب پایا
یہ وہ رتبہ تھا کہ مر مر کے بھی باہر نہ گیا

جسکو دربار میں تیرے ہوا اعزاز نصیب
عزل کے بعد بھی وہ منصب معتبر نگیا

تالب گور رہا فرق یہ دن باقی
دست کاوہ میں بھی ضحاک کا محضر نگیا

تیری شوکت سے بڑھا شوکت دارا کا فروغ
تیرے اقبال سے اقبال سکندر نہ گیا

تیری قسمت نے ہر اک شے کو برابر کیا
جو بھی جم نہ گئی رتبہ قیصر نہ گیا

تیری ترکیب عناصر میں ہے ترتیب نوال
بذل حاتم تری ہمت کے برابر نہ گیا

کیوں نہو ہند میں تیری ہی کرم کا چرچا
کون گبڑا ترے الطاف سے بنکر نگیا

مطلع

مہر کب تیری سواری کے برابر نہ گیا
آگے آگے ترے کب ماہ منور نہ گیا

کونسے دن تیری کیوان نے نہ کی دربانی
آستانہ پہ فلک کب تری جھک کر نگیا

مشتری نے تری زہرہ سے بھی کب تعریف
کب تری بام پہ ناہید سبک تر نہ گیا

کیوں نہ دیکھے تجھے بہرام فلک جھک جھککر
تجھ سے خوش ہوکے بھلا کونسا اختر نگیا

کب عطارد نہ رہا منشی دفتر تیرا
کب تری تیغ سے مریخ عمت کر نگیا

نہوئی کب تری مرکب کی صبا سے جھپٹ
کب غبار سم توسن ترا اڑ کر نہ گیا

کب ہوا باد بہاری کو یہ انداز نصیب
فیل میموں ترا کب صورت صرصر نگیا

شیر قالین بھی ہوا وقف ہوای شمشیر
کس شبستان میں ترا جوہر خنجر نہ گیا

ہے نشانہ تری بندوق کا صید اوہام
طایر رنگ حنا بھی کبھی بچ کر نہ گیا

او کماندار بچا کون تری پیکان سے
تیر کس رگ میں ترا صورت نشتر نگیا

ہاتھ محراب عبادت میں اٹھا بہر دعا
کر ابھی عرج سرا جانب ممبر نہ گیا

یا الٰہی ترے محبوب کا محبوب ہو یہ
کہ کبھی اس سے سر آل پیمبر نہ گیا

صد و سی سال تلک صاحب اقبال رہے
کیونکہ یہ تیری رضا سے کبھی باہر نہ گیا

تو ہے وہ بھی تری لطف و کرم سے محروم
جس سے محروم کوئی مفلس و بے زر نہ گیا

ایضاً

لباس فقر کے پردہ میں لکھے تھے جو عریانی
جنوں نے مجھکو بخشے شل گل کے چاکدامانی

بنگ گردش بچ کار گردش میں گزرتی ہے
نہیں ہے چرخ کی صورت کبھی مجھکو تن آسانی

کبھی سر پر بگولے ہیں کبھی کانٹے ہیں بولوں کے
یہ زریں سائبان ہیں مجھکو وہ چتر سلیمانی

میں صحرای جنوں کو وادی ایمن سمجھتا ہوں
شعاع طور عشق نور سے چہرہ ہے نورانی

وہ ہم ہیں جب سے ترک حب دنیاء دنی کر دی
ملا ہے بوریہ کو رتبۂ اورنگ سلیمانی

فضائے کوچہ رشک ارم کی آگے محفل میں
خدا جانے مجھے بہائے نہ بہاسن باغ رضوانی

شکست رنگ عارض نے یہ رنگ اپنا جمایا ہے
سبتی ہے در و دیوار سے ہر وقت ویرانی

اگر وحشی سا میں باہر نکل جاتا ہوں راتوں کو
چراغ راہ بن جاتا ہے ہر غول بیابانی

میری بے برگیاں جب غیر پہ رنگ اپنا دکھاتی ہیں
چمن کے زرد پتے مجھپہ کرتی ہیں گل افشانی

میری ارمان سب جی میں نہاں ہیں غمخانہ دل میں
مقید تنگ گوشہ میں ہیں جیسے کوئی زندانی

میری افسردگی سے غنچہ گل ہونے نہیں پاتا
مری دل میں پھلے پھولے ہے کشت غم کی دہقانی

اگر جی کو ترس یوں ہی رہیگی داغ کھانیکی
بجھیگی آگ کے مول ایکدن یہ آب پیکانی

خبر [illegible] کیا ہو گی اس خانہ [illegible]
کیا [illegible] تی ہے معشوق ازل کی یاد دہ ربانی

[illegible]
[illegible] طرح میرا داغ پیشانی

ذُباب حرص گر بیٹھے مرے خوانِ تہِ گل پر
کھڑے ہیں بال ہمانے رحمتِ یزدان مگس رانی

کھچا ہی وادیٔ ایمن کا نقشہ میری نظروں میں
نظر آتا ہے کیا کیا جلوہ انوار یزدانی

کسی کا آفتاب داغ الفت کیا عیاں ہوگا
سرِ شکلِ خطِ بیضا ہے خط چاک گریبانی

نہیں ہے قدر میرے سامنے کچھ سلع جم کی
میری پہلو میں ہے مجھکو شیشۂ دل جام عریانی

نظر پڑ جاتی ہے جس دم حسینان فرنگ پر
بچا لیتی ہی مجھکو الفت ارباب عرفانی

سمجھتا ہوں گلیم فقر کو میں بس سلطانی
لٹاتا ہوں ہمیشہ گوہر اسرار قرآنی

بنایا ہی خدا نے دل میرا گنجینۂ الفت
مری نظروں میں ہے شکل بدیہی علم یونانی

مرا دست کرم رکتا نہیں ایثار دولت سے
ڈھلکتے ہیں مری آنکھوں سے کیا کیا در عمانی

حدیث مصطفٰے سے ہے دہن پیمانۂ کوثر
زبان تر مری ہی موج بحر فقہ نعمانی

میرے نور یقین سے ہی شبستان جہان روشن
برنگ شمع کافوری سراپا دل ہی نورانی

کیا کرتا ہے صید اکثر غزالان معانی کو
نئی خامہ میرا ہے یا کوئی شیر نیستانی

مری اشعار گوہر بار پر ہے فخر عالم کو
مری طبع رسا پہ ناز کرتی ہے سخندانی

بھڑک اٹھتا ہی جو سنتا ہی مری نظم دلکش کو
وہ سامع لکھنوی ہو دہلوی ہو یا ہو ایرانی

تصور میں نے باندھا ہی جو اک مہر خلافت کا
سیہ خانہ مرا ہے مورد انوار یزدانی

نہ سمجھے سیر ابہام بھی یہ سودا مجھکو کس کا ہے
چھپا ہی میرے دل میں داغ سان رازِ پنہانی

ابل پڑتا ہوں مثل چشم گریاں جوش الفت میں
ڈھلکتا ہی کسی کی آرزو میں آنکھ سے پانی

سخن سنجی جو فیاض ازل نے مجھکو بخشی ہے
یہ جی میں ہے جماؤں آج ہی رنگ گل افشانی

یہ میدانِ سخن ہی گو جواب عرصۂ محشر
سمند فکر کی اپنی دکھاؤں فرط جولانی

او[illegible] سے میری نظم رنگین ہیں
کہ ہیں شاہ دکن کی آج کرتا ہوں ثنا خوانی

منقوں پہ طبیعت سناتا ہوں عجب [illegible]
کہ سننے سے بھڑک اٹھے لحد میں روح خاقانی

جھلک نکلے جو روئے شہ پر نور پاک [illegible]
دل اقدس بنا آئینہ اسرار ربانی

سحر کر لیا دم میں [illegible] دمعانی کو
سو یہ ابی دل سلطان بنا مہر سلیمانی

اگر چاہیں سلاطین جہاں پر شرف حاصل
تھو فغفور خاقان تو کریں [illegible] کی بانی

تصور نے کیا چوں شمع روشن خانۂ دل کو
تعالی اللہ کیا ہی چہرۂ زیبا ہے نورانی

[illegible] عالم تا [illegible] لایا
[illegible] کرم کیطرح جب وہ ظل سبحانی

[illegible] فضل [illegible] دل گنجینۂ احسان
[illegible] باب مخزن آیات قرآنی

[illegible] دل [illegible] ہوں میں
[illegible] گوہر ہو گیا خشک آنکھ کا پانی

[illegible] دل کا [illegible]
[illegible] ابر کرم اے بحر عمانی

[illegible]
[illegible] دامن بہا موج طوفانی

[illegible] لایا
[illegible] درد و پشیمانی

[illegible] کا ذکر [illegible]
گوارا کی ماں دنیا میں یہ سختی و حیرانی

اگر [illegible] جو کچھ [illegible]
ہمیں ہے کیا ضرورت ہے جو کھولو راز پنہانی

[illegible] حسن [illegible]
[illegible] گلگونہ رخسار مدح ثنا خوانی

[illegible] بارگاہ [illegible]
کہ ہے درگاہ تیری مرجع رقاص [illegible]

بحق احمد مرسل [illegible]
امام انبیا فخر رسل سر قوم عدنانی

بحق حضرت ابو بکر صدیق [illegible]
بحق شہ عمر زیب گلستان مسلمانی

بحق حضرت عثمان گل باغ [illegible]
بحق شاہ مردان شیر یزدان نور عرفانی

بحق حضرت [illegible]
بحق رہبر کامل جناب فضل رحمانی

یہ تا عجب کی تمنا ہو تیری درگاہ عالی مین	طلسم آسا ہے جبتک نقش و عالم فانی
رہین جبتک فلک کے قطب و نون ساکن و ساکت	رہو جبتک فغان کی طرح دور چرخ گردانی
مہ انجم فلک کے شمع سان جبتک ہین روشن	رہی خورشید عالمتاب مین جبتک درخشانی
در شہوار جبتک زینتِ سرتاج شاہان ہو	رہی جبتک سلاطینِ جہان کی مملکت رانی
گلون کا گلشنِ ایجاد مین جبتک رہے جوبن	رہین جبتک تہ نم زیر مرغانِ گلستانی
یہ سلطانِ جہان بخت جوان دولت رہو زندہ	کرو شاہی مین اپنے مفلس و مسکین کی نگرانی

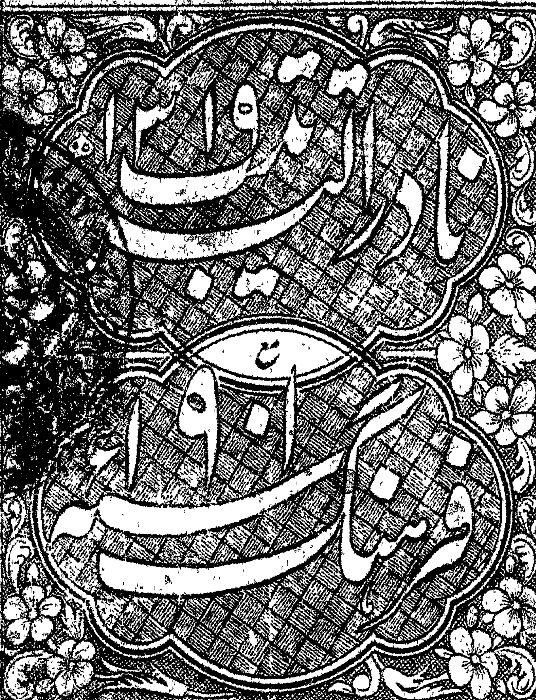
خاتمۃ الطبع

جدول خلاصۂ تواریخ سلاطین روم تا عہد سلطان عبد الحمید خان خلد اللہ ملکہٗ

نمبر	اسمائے سلاطین	سنہ ولادت	سنہ جلوس	مدت سلطنت	مدت عمر	سنہ وفات
۱	سلطان عثمان خان اول	۶۵۷ ہجری	۶۹۹	۲۷	۶۹	۷۲۶
۲	سلطان ارخان	۶۸۶	۷۲۶	۳۵	۷۵	۷۶۱
۳	سلطان مراد خان اول	۷۲۶	۷۶۱	۳۱	۶۵	۷۹۱
۴	سلطان بایزید خان اول	۷۶۱	۷۹۱	۱۴	۴۴	۸۰۵
۵	سلطان محمد خان اول	۷۸۱	۸۱۶	۸	۴۳	۸۲۴
۶	سلطان مراد خان ثانی	۸۰۶	۸۲۴	۲۶	۴۹	۸۵۵
۷	سلطان محمد خان ثانی	۸۳۳	۸۴۲	۳۶	۵۳	۸۸۶
۸	سلطان بایزید خان ثانی	۸۵۱	۸۸۶	۳۳	۶۷	۹۱۸
۹	سلطان سلیم خان اول	۸۷۲	۹۱۸	۸ ماہ ۸	۵۴	۹۲۶
۱۰	سلطان سلیمان خان اول	۹۰۰	۹۲۶	۴۸	۷۴	۹۷۴
۱۱	سلطان سلیم خان ثانی	۹۲۹	۹۷۴	۹	۵۳	۹۸۲
۱۲	سلطان مراد خان ثالث	۹۵۳	۹۸۲	۲۰ ماہ ۸	۵۰	۱۰۰۳
۱۳	سلطان محمد خان غازی ثالث	۹۷۴	۱۰۰۳	۹	۳۸	۱۰۱۲
۱۴	سلطان احمد خان اول	۱۰۰۰	۱۰۲۶	۱ ماہ ۳	۳۲	۱۰۳۲

بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین ایام خجسته فرجام و زمان میمنت التیام کتاب نهایت سلیس و عجیب مسمی



که در شش هزار و سه مصدر با لغت صد و قواعد صرف و حرف نست بخش خواند و از نشر و نظم نوشت اند خط فارسی حاصل میگردد

در مطبع انوار احمدی باهتمام حاجی محمد تقی در بهار طبع گردید

طریقِ تعلیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمد و صلوٰۃ کے واضح ہو کہ مبتدیون کے واسطے کوئی کتاب ایسی کہ جسمین لغت ہر قسم کے بلحاظ مناسبت ایک بحر مین فصل وار مسطور ہون اور مصادر و قواعد ضروری بھی ضرور ہون نہ تھی اسواسطے مین نے قاموس صراح منتخب بحر الجواہر مخزن الفاظ الادویہ نفائس برہان بہار عجم غیاث وغیرہا سے لغت مستنبط کر کے یہ رسالہ لکھا اور نام اسکا نادر الترتیب رکھا اس کے الفاظ بحوالہ کتب مضبوط ہین اشعار باہم نہایت مسلسل و مربوط ہین اگر کوئی اپنے محل سے دور ہو جائے تو اُسکے ایہام مین قصور ہو جائے تمام کتاب پُر از ایہام و اشارات ہی ہر شعر مین سوائے معنی لغات کے نصیحت یا مذاق یا قصہ غرض کوئی نہ کوئی دلچسپ بات ہے حتی کہ اسکے نام مین بھی ایہام ہے اسواسطے کہ عزیز بمعنی نادر بھی ہے اور عزیز الدین احمد میرا نام ہے کارساز بے نیاز کی مدد سے ١٢٨٦ھ مین ختم ہوا اگر ہر مصرعۂ دیباچہ کے حرف اول یا آخر لیے جائین دونون طرح سے یہ سن نکلین مصرع عجیب تاریخ ہے تاریخ اسکی + اور عجیب تاریخ بھی مادۂ تاریخ ہے + ناظرین باتمکین سے امیدوار ہون کہ اگر کسی لغت مین اختلاف ہو تو وے اختلاف کتب سے کہ بہت شائع ہے جانین اور نظر کی خطا سے کہ بمقتضائے بشریت ہو گی از راہ آدمیت چشم پوشی فرمائین بہرحال کلمات طنز کہ شیوۂ نااہلون کا ہے زبان پر نہ لائین بلکہ اُسکے عوض دعا فرمائین اب اللہ تعالیٰ سے اُمیدوار ہون کہ اسکا رواج ہو پڑھنے والا اسکا کسی امر مین نہ محتاج ہو جو اسکی ہر بات پر ماہر ہو گا بیشک ضروری اُردو فارسی [illegible] ساتھ تختی لکھنا شروع کرے [illegible] فارسی پڑھنا چاہئے تو نستعلیق

مین اور عربی چاہے تو نسخ مین پڑھے ان اسمار کا پڑھنا اہل اسلام کیواسطے تیمناً لکھا گیا ہے اور بچے
واسطے یہ نثر اور دیباچہ کتاب کا فی ہی یہ تھوڑا نہین بیشک وافی ہے پھر یہ کتاب اور اسکے دوسرے
باب تک اُردو مسودے اور تمام ہر قسم کے خصوصاً مشکل مشتبہ بطرز مسودات لکھتا رہی جیسے انشائے
خلاصۃ المذاہ مین لکھے ہین جسکو فرزند ارجمند نجم الدین احمد نے ماشاءاللہ چشم بد دور بارہ برس
کے سن مین ترتیب دیا ہے اُردو پڑھنے والون کے واسطے یہ کتاب بھی عجیب ہے دیکھنے سے حال
معلوم ہوگا حسن متانت مفہوم ہوگا ہر پنجشنبہ کو نیا مسودہ لکھا کرے اور لکھے ہوے کو کتاب مین
لکھ لیا کرے کہ یہ الفاظ طور مین کوشش کرنے والون کے دل شاد رہین جب دوسرے باب تک پونہچے
اور صیغہ بنانے لگے اُسکے ساتھ فارسی مین باتین کرے اور رات دن نگران رہی بھولنے ندے اور چھوٹے چھوٹے
فقرے صاف صاف جیسے خط شمار سید حالش معلوم گردید لکھوا تا رہے اسیکا نام خط ہی سلیس عبارت کی یہی
نمط ہی اگر دو دو چار چار فقرے بڑھاتا رہا چند روز مین خوب لکھنا پڑھنا آجائیگا مگر اُستاد اور وارثون کی کوشش
و نگرانی بہت ضرور ہی آجکل لڑکے جو جوانی تک کسی لائق نہین ہوتے تو انھین کا قصور ہی اور جو کوئی اسکے بعد
انشای گلدستۂ عزیز جسے مین نے بطرز نو ترتیب دیا ہے اور اُسمین اصطلاحات صرف نحو ہزار فقرہ گفتگوی مروجہ
شکوہ خطابیہ نامہ تعینامہ وغیرہا پہاڑے حساب ضروری کو بیان کیا ہی پڑھیگا تو بیشک قلم برداشتہ فارسی لکھنے پڑھنے
پر قادر ہو جائیگا مگر خط لکھنا پڑھنا ضرور چاہیے اور بغیر خط لکھے پڑھے خط لکھنا پڑھنا ہرگز نہین آتا چاہیے جسقدر
پڑھے یہ نصیحت میری یاد رہے نقط **واضح ہو** کہ درمیان علامات الفاظ مختلف المعنی کے الف فاصل لکھدیا
ہی کہ باہم مختلط نہون اور جس لفظ کے دو معنی ایک زبان مین ہین تو اُسکے نیچے ایک علامت اور دو ہندسے
اور دو زبان مین ہین تو دو علامت اور دو ہندسے لکھے ہین اور ایک ایک ہندسہ دونون معنی کے نیچے لکھدیا ہی
کہ جدا جدا مفہوم ہون آور دیہاتی الفاظ متن مین کہین بضرورت نہونے لفظ شری کے اور کہین بضرورت
بحر مین نہ آنے لفظ شری کے اور کہین بضرورت پورے ہونے مصرع کے اور حاشیہ پر اکثر بے ضرورت واسطے
فہم عامیون کے جو لکھے ہین اُنکے نیچے دال علامت دیہ لکھدیا ہی اور سر حاشیہ پر نام کتب لغت کے بخط جلی
مع علامت کے لکھے ہوے ہین جس لغت پر جسکی علامت ہو اُسکو اُسی سے سمجھین اور سہو معاف کرین

[illegible]

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمدِ ایزدِ پاک و غفور و کردگار
خالقِ انس و ملک ارض و فلک عشق و نگار

اور نعت صاحب لولاک ختم الانبیا
احمدِ مختار محبوب خدا خیر الورا

اور مدحِ آل و اصحاب ہدایات راہِ دین
جنکی قرآن مین صفت ہے دین کے ہین رکن رکین

سہل سی اک بہر نفعِ عام لکھتا ہون کتاب
فارسی تازی و ہندی کے لغت مین لاجواب

نادر الترتیب نام اک بحر مین ہے سبکی سب
ہین لغت بیحشو و زائد بات اس مین اب

[illegible]

چھ سو بارہ شعر تیرہ فصل دو باب ہین مین — تھوڑے تھوڑے حاشیہ پر ہین لغت ہر باب مین

باب پہلو مین لغت ہین چھ ہزار اور بیس ہین — دوسرے مین صرف سب اور نحو کا ہی کچھ بیان

جسکو یہ اُس کے طریقے کے موافق یاد ہو — لکھنا پڑھنا اور صرف آجاے اوس شخص کو

جو اے فرزند نجم الدین احمد نے پڑھا — اُسکو تھوڑے سے دنو مین لکھنا پڑھنا آگیا

ہے عزیز الدین احمد نام میرا اور نظر — ہے تخلص حسن شبر کیونکر خطا سے ہو مفر

اسلیے کہتا ہون سب سے دست بستہ صاف صاف — گر خطا ہو کیجیے تاویل یا کیجیے معاف

ہین علیم الدین احمد میرے والد آفتا — اور جلیسر ہے وطن آباد اُسے رکھے خدا
آمین ۱۲

اول ہر مصرع خطبہ سے یا آخر سے لو — ایک حرف ان دو طرح تاریخ دو حاصل کرو

[illegible]

باب اول در بیان شش ہزار لغات بلحاظ مناسبات و درین دہ فصل است

فصل اول در بیان چند اسمای خدای قاضی الحاجات و کواکب و غیرہا و اوقات

حی حق رحمان صمد رب نور احد اللہ خدا — اور پیغمبر نبی احمد محمد مصطفی

وحی پیغام خدا ہے اور فرشتہ ہی ملک — مصحف و فرقان قرآن آسمان چرخ و فلک

حشر و محشر ہے قیامت ہاویہ دوزخ سقر — اور بہشت و باغ جنت چاند مہتاب و قمر

آفتاب و شمس و خور سورج کسوف اسکا گہن — ماہ ماہ و ماہتاب و مہ خسوف اسکا گہن

بدر ماہ چاردہ ماہ شب اول ہلال — تارہ نجم اختر مجرہ کہکشان اور سماک

سو طرف دکھن جنوب و غرب و مغرب ہے پچھان — شرق پورب مہر سورج دھوپ شید سایہ چھان

چاندنی مہتاب ہے دھوپ آفتاب دن نہار — اور اندھیری رات دیجور و سیہ تاریک و تار

سلخ ہی شام و مسا صبح و سحر فجر و پگاہ	رت ہی موسم وقت ہی حین و زمان ہنگام و گاہ
ژالہ اولا پالا یخ جاڑا شتا سردی ہی برد	گرمی صیف و حر حرارت ہی غبار و خاک گرد
تند باد آندھی جکڑ جھکڑ لون باد و ہوا	اور بگولا گرد باد و میغ ہی کالی گھٹا
برق بجلی ہی دھنک قوس قزح بادل سحاب	مینھ باران بوچھ قطر بوند کیچڑ گل خلاب
ریزش باران ہی بوچھار اور دیمہ جھڑ جھڑی	زلزلہ بھونچال ہی طوفان طغیانی بڑی
اوس شبنم ساحبیہ مینھ سخت برکھا تر سکال	ہفتہ اٹھوارہ مہینا ماہ شہر و عام سال
قرن جگ گزرا برس پر پار امسال ابکے سال	اور کبیسہ لوند ہی اور عام قابل اگلا سال
دن عیام و روز امروز آج کا دن رات شب	دوش گزری رات امشب آج کی شب ہی کب
یوم دن پرسوں پریر پیر روز آمس اور دیروز کل	فردا کل پرسوں ہی پس فردا سنیچر ہی زحل

شمس سورج ست اتوار یکشنبہ دوشنبہ پیر ہے	اور سہ شنبہ منگل ہے و بدھ چہارشنبہ تیر ہے
مشتری برجیس ہی اور پنجشنبہ جمعرات	زہرہ سکرا اور آدینہ ہے جمعہ ہفت سات
گھنٹہ ساعت لحظہ لمحہ پل پہر پہرا ہی پاس	اور منجم ہی نجومی تن بدن سر فرق و راس

فصل دوم در بیان اعضا مع مناسبات بعض و ترتیب جسمی آنہا

کھوپری ہی کاسہ سر قحف بھیجا مغز ہے	عظم ہڈی پے عصب پٹھا ہی نادر نغز ہی
مانگ فرق و زلف گیسو جعد چوٹی بال مو	کنگھی شانہ آرسی آئینہ وجہ و چہرہ رو
ماتھا پیشانی جبین بھون ابرو و مژگان پلک	نور بینائی نظر چشم آنکھ پتلی مردمک
موق کویا کنپٹی ہی صدغ ہڈی استخوان	نرمہ گدیا لوک لو سننا سماعت گوش کان
ناک بینی نتھنا منخر خد رخ و رخسارہ گال	موچھ سبلت ریش داڑھی عارض آ زنخ تل ہی خال
کلہ فک جبڑا اٹنا پا فربہی چربی ہی شحم	باچھ صامغ منہ دہان لثہ مسوڑا گوشت لحم

دانت دندان ناب کچلی آرد خرس خون لہو
کنج گوا ہی زبان جیب اور دہانہ فم دہن
عنق گردن حنجرا ہے نرخرا گدّی قفا
ہاتھ دست و شبر بالست اونگلیان انگشتہا
کھائی فوت انگشت نرا ابہام ہی پوری بنان
چنگلی بنک انگشت وسطی ہی انگلی بیچ کی
عرفہ چلّہ اور اونگلی اصبع و انگشت ہی
رسغ پہونچا ہی کلائی ساعد وطا ہی بل
صدر سینہ پسلی ضلع و جنب پہلو دندہی
پیٹھ پشت و ظہر نس رگ پیٹ ہی بطن و شکم

کام تالو صوت آواز اور گلا حلق و گلو
لب شفت ہی ہونٹ اور ٹھوڑی ذقن زنخدان ذقن
دوش کندھا کتف شانہ ہنسلی آخر ترقوا
ظفر ہے ناخون ناخن پور پورا انملا
اور سبابہ ہی انگشت شہادت روح جان
منگلی بنصر چھنگلی خنصر تالی دستک جان جی
کف ہتیلی حفنہ لپ مٹھی گھونسہ مشت ہی
مرفق و آرنج کہنی بازو ڈنڈ بر بغل
پہلو کروٹ مہرہ منکا جوڑ مفصل بند ہی
کلیہ گردہ بولدان پھکنا مثانہ بہوک

زہرہ و پتہ تلخہ صفرا آنت ہے رودہ معا ‏ ‏ اور تلی ہے طحال و شش ہے پھیپھڑا

قلب دل من ہی عشا جھلی کلیجا ہی جگر ‏ ‏ کوکھ ہی کشح و تہیگاہ و میان خصر و کمر

ناف سرہ حقوہ کولا گود آغوش و کنار ‏ ‏ اور سرین چوتڑ ہے چڈھا مغبن اور پیڑو زہار

ران فخذ اور گھٹنا زانو ساق پنڈلی پانو پا ‏ ‏ ٹخنا ہی کعب و شتالنگ اور ایڑی پاشنہ

قامت و بالا قد و اندام عضو و جلد کھال ‏ ‏ خوی پسینہ گام و خطوہ ہی قدم رفتار چال

فصل سوم دربیان خویشان وغیرہم مناسب ایشان

رشتہ خویشی و قرابت ملت و مذہب ہے کیش ‏ ‏ ساس خشدامن خسر ہے سسر اختن داماد خویش

نوشہ دولہا کدخدائی بیاہ ہی ساختن ہی ‏ ‏ سمدھی ہی ہمسلک اور سمدھیانہ ہی خسرانگی

ساکنہ سمدھن قریب و خویش رشتہ دار ہی ‏ ‏ اور خسر خانہ ہی سسرال اور بہو سنہار ہی

بچی لڑکی ہی صبیہ اور ربیبہ بالو و وطن ‏ ‏ ثیبہ بیاہی سہاگن محصنہ عورت ہی زن

ضرّہ ذا بناغ سوگن سوت ہی آفت بلا | اور ستیزہ جھگڑا لڑائی عورتیں نسوان نسا

چینکہ بھابی بھاوج اخت الزوج ہی نند اور نتا | سلفہ دورانی جٹھانی اخت وہمشیرہ بوا

جیٹھ دیور حمو حم شوہر میان جانان سجن | یزنہ بہنوئی ہی سالی خازنہ خواہر بہن

سیاہ صہر سلف وخسر گوبرہ ہی سالا خاش سیاہ | مادر ام اما و وا ہی حاضنہ مردم ہی ناس

کنبے والے ہین ذوی القربا اقارب اقربا | آل اولاد و عزیزان نانا اور دادا نیا

باپ اب پردادا فرجد دادی جدہ دادہ جد | اور پرپوتا ہی لونڈا دل نبیرہ ابن و ولد

اتا دایہ کنبہ خویشاوند سب جملہ جمیع | بھائی منھ بولا برادر خواندہ و کوکہ رضیع

اخ برادر بھائی ہی عینی حقیقی ہی سگا | ابن ام اخیافی و علاتی بیٹا باپ کا

ماموں کا کو خال ہی ہمشیرہ زادہ بھانجا | اور بھتیجا ہی برادر زادہ اور عم چچا

[illegible]

پھپھی عمہ ہی چچی ہی اور ورہ ماں والدہ

موسی خالہ تا عنہ خالو باوا ہی والد پدر

بیٹا سوتیلا اسپندر اور لیپالک دعی

بیٹی دختر بنت منگنی خطبہ وہمسایہ جار

زوجہ جورو اور منگیتر نامزد منسوب ہی

خادمہ ماما زچہ نفسا دائی قابلہ

اور لوا سا ہی نبیسہ نانی جدہ فاسدہ

پوتا ہی سبط و نبیرہ بیٹا فرزند و پسر

اور ماں سوتیلی مادندر عداوت دشمنی

اجنبی بیگانہ غیر اپنا یگانہ رشتہ دار

کواری بکر و باکرہ دوشیزہ نیکو خوب ہی

اور عقیمہ بانجھ آبستن ہی حبلی حاملہ

فصل چہارم دربیان حالات وصفات انسان ومتعلقات سلطان

پیٹ بن بچہ جنین اور دودھ پیتا ہی رضیع

طفل لڑکا سادہ رو امرد جوانی ہی شباب

خرد چھوٹا ہی جوان برنا ہی بڑا ازعاج جھیڑ

اور لڑکپن طفلی و شوخی شرارت بد شنیع

اور جوان ہونا بلوغ و شرم پردہ ہی حجاب

اور بڑا اکبر کلان کہل و میانہ سال ادھیڑ

[illegible]

رنڈوا رانڈا تجرد ہی بیوہ رانڈ بڑھیا پیرزن
اور بڑھاپا پیری کبر اکوزہ پشت و جسم تن

جھکنا ہونا پستہ قامت پستہ قد لمبا طویل
اور نازیبا برا ہی خوار و بیعزت ذلیل

خواری ذلت عز عزت داد و دینا اسم نام
اور گذرنے والا فانی نت ہمیشہ ہی مدام

زندہ جیتا زندگانی عمر نت رہنا بقا
پیر بڈھا اور شیخ فانی بڈھا پھونس سا

وقت آخر کی نصیحت ہی وصیت وعظ پند
میل رغبت ہی پسندیدہ ہی مرغوب و پسند

نزع جانکندن آدمی ترکہ [illegible]
چپ خموش و ساکت و بیہوش مسلوب الحواس

فوت مرنا جسم مردہ نعش ہی مردہ مرا
اور رہنا زندہ نفس ہی مرنا گزرنا ہی فنا

موت مرگ وارث میراث اور وارث ترکہ گیر
بانٹنا تقسیم حصہ بانٹ بس افزون کثیر

نصف و نیم آدھا تہائی ثلث چوتھائی ربع
پانچواں خمس ششم حصہ سدس ہفتم سبع

آٹھواں ہے ثامن و ہشتم نواں ہے تاسع و نہم
اور دو چند و مضاعف دگنا دونا سواں ہے توام

کثرت افزونی کمی قلت بہت بسیار ہے
اور قلیل و کم ہے تھوڑا تودہ یا انبار ہے

ہدیہ تحفہ مشورہ کنکاش یکجی صلاح
ناروا ناجائز و مشروع و جائز ہے مباح

فرض و واجب لازم و ازبس ضروری ہے اہم
اور روا جائز مساوی مستوی ہے بیش و کم

وافر و خیلی بسا و بس بہت کمتر اقل
اور بھلائی حسن و خوبی کام ہے فعل و عمل

دل ستانا ہے دل آزاری معصیت ہے عذاب
دل کا خوش کرنا ہے دلداری و نیکی ہے ثواب

چھین لینا غصب ہے تاراج و بالفعل ارب
اور عتاب رب خدا کا قہر ہے غصہ غضب

ڈر کی جا جائے خطر ظلم و جفا جور و ستم
اور رضامداری دلجوئی سخاوت ہے کرم

مہربانی رافت الفت دوستی لائق لیق
اور اہلیت لیاقت مہربان مشفق شفیق

یار ہمراہ صاحب اور مصاحب ہے ندیم و ہمنشین
اور حمایت ہے مدد حامی مددگار و معین

دھاک ہیبت آبرو عزت جماعت ہی جتھا

ملنا آپس مین تلاقی ملنا جلنا اختلاط

چیستان لغز اور پہیلی ہی کہاوت ہی مثل

جھوٹ کذب اور جھوٹا کاذب ہی خجل ہی شرمسار

خیر نیکی حب واخلاص و محبت مہر پیار

مہربانی دلنوازی رحم لطف و عاطفت

یاوہ گوئی جفجق و بقیق ہی بیجا بیمحل

نفرت و نفرت ہی بیزاری غصیلا تندخو

ناموافق ہی مخالف خصم دشمن غصہ خشم

انجمن محفل خوشی شادی ہی جھمر جانگرا

اور تلاعب چھیڑ چھاڑ تماشہ ہین فرحت انبساط

جانبا علم و جہالت جہل ہی نقصان خلل

صدق سچ صادق ہی سچا یار کا ہیا یار غار

اور نبھانا ہی وفا مخلص محب و دوستدار

بات گفتار و مذمت ہجو ہی منقصت

یاوہ گو ولا فرن ٹلی لپاڑی گپ زٹل

بغض و بغضا بیر بیری دشمن شاحن عدو

اور گھرکنا زجر ہی بیمروت توتا چشم

[illegible]

سنگدل ہے سخت دل درشت کینہ کش ہے

سنگدل بیرحم جان دلدار جانان دلربا

مرد بیزن ہے عزب اور گول واحمق بیوقوف

مکر کر ہوا لامکار وجعل مکار ہے

بھید پوشیدہ ہے سر مخفی خفی خفیہ نہان

عقل دانائی فراست فہم درک اکل قیاس

دانا عالم دیکھتا بینا ہے دانائی خرد

برا بدکار فاسق فاجر ومدہوش مست

بھینگا کانا ... ل جیبہ کہا ہے الثغ توتلا

آشنائی دوستی یاری مودت انس ہے

یار مونس آشنا اور غیر ہے ناآشنا

کٹنی دلالہ ہے اور دلال اک دانا فیلسوف

ذکر چرچا یاد بھیدی رازدان ہمراز ہے

اور علانیہ ہے کھلم کھلا اور ظاہر عیان

مدح تعریف وصفت ہے حمد ہے شکر وسپاس

کور اندھا کانا یک چشم اچھا نیک وعیبی بد

لال گونگا لنگ لنگڑا لنجا شل پالین سست

کج دہن ہے ٹیڑھ منہا کر بہرا اور ردیو بلا

چونڈا شبیر چشم پلکا فاف ہی خندہ ہنسی
اور تشعر ہڑہ پھریری اور عانج گدگدی

خم کمی خمیازہ انگڑائی ہی اور ہچکی فواق
چھینک عطسہ اور فازہ ہی جمائی سخت شاق

انکھیں دکھنا ہی رمد کھجلی حکاک غم حزن رنج
کل ہی گنجا سر پھنسی بثر تہ و سعفہ گنج

گلٹی غدہ پھوڑا دمل سوجن اماس درد ہم
ڈھا کا [illegible] تخمہ [illegible] وجع درد والم

[illegible]
اور انجائی تہوع اور جلغوزی خناق

[illegible]
اور [illegible]

[illegible]
اور [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کھجلی خارش [illegible]
[illegible]

خستہ گھائل زخم گھاؤ ریم پیپ فت دنبال ۔ اور عصابہ پٹی بھرنا زخم کا ہی اندمال

طول لنبا و عرض چوڑا چوڑا ہی عریض ۔ روگ بیماری مرض روگی ہی بیمار و مریض

چارہ درمان منفعت ہی فائدہ قسمت نصیب ۔ آزمائش تجربہ بیدا و ر پزشک آسی طبیب

آزمودہ ہی مجرب ممتحن دارو دوا ۔ دکھ الم جلاب مسہل اچھا ہو جانا شفا

گرسنہ بھوکا اگھایا سیر ہی بہجت سرور ۔ اور ہوس حرص و تواضع آدرا و رنخوت غرور

حکم برداری اطاعت عاجزی عجز و خشوع ۔ تشنگی پیاس اور عطش ہی گشنگی ہی بھوک جوع

تشنہ پیاسا ہی سراسیمہ پریشان بیقرار ۔ اور اطمینان تسلی بیقراری اضطرار

گھونٹ جرعہ ہی نوالہ لقمہ و تخمہ کھکار ۔ مضغ و خائیدن چبانا ہی جبانا آجل ڈکار

اکل کھانا اور خورانیدن کھلانا دین داد ۔ داتا فیاض و سخی راد و غرض مطلب مراد

محسن احسان کرنیوالا داد و بخشش ہے کرم ۔ اور نہیں انکار ہٹ اصرار ہاں ری نعم

ذمہ داری ہی کفالت اور ضامن ہے کفیل
بدمزاج و تندخو بدخو عداوت آگ ہے
بخت و صاحب نصیبہ پونجی سرمایہ متاع
بزدل و عنین ہی نامرد او مردانہ دلیر
سست کاہل مستعد آمادہ نیرو زور بل
دھوکا خدعت اور لڑائی کارزار و حرب ہے
سخت سا گھسا لپٹ کشتی دلاور ہی شجاع
زور قوت زور والا ہی قوی جنگ حرب
پارہ رشوت ناتوانی ضعف ہی طاقت توان

جو رصرفہ بخل ہی کنجوس ہے ممسک بخیل
اور رجا مید و نصیبہ بخت و طالع بھاگ ہی
اہل جرأت صاحب ہمت بہادر ہی شجاع
سوچ اندیشہ تذبذب دودلی تاخیر دیر
پیچ بند و فربہ موٹا پہلوان ہی گردیل
پیچ فن مستولی غالب مارزد اور ضرب ہے
ریت رمل و ریگ اکھاڑا جرگ جمگھٹ اجتماع
دبلا لاغر ناتوان کمزور بجینی ہی کرب
ضیف مہمان اور ضیافت کرنیوالا میزبان

[illegible]

آس امید ہی فنا امیدی یاس ہی تمنا طاقت جہد و وسع

ادھ موا ہی نیم جان ڈر ترس ہی ٹکرے دو نیم

ہوشیار اور جاگت بیدار طاقت تاب ہے

سپنا خواب و حلم ہی تعبیر ہی تاویل خواب

بردباری حلم تیہا طیش ہی غیظ و غضب

خادم و تلمیذ شاگرد و معلم استاد

لکھنا پڑھنا ہی نوشت و خواند لابد ہی ضرور

چھٹی مہلت لوح تختی لکھنا تحریر و رقم

صوف لیقہ ہی دوات آمہ سیاہی ہی زگاب

وصلی ہی وصلین [illegible] طبق ہے [illegible]

ہول ڈر لرزا تا سینہ پرتن ہی وہم اندیشہ اضطراب

تھرتھری لرزہ ہی دگدگی دہشت انت بجھنا خوف و بیم

نائم و خفتہ ہی سوتا نیند نوم و خواب ہی

ہوشیاری جاگنا بیداری ہی گیان احساس

بے ادب گستاخ خو عادت مؤدب باادب

اور مکتب ہی دبستان عدہ گر حفظ یاد

اور آموزش سکھانا ہی سمجھ فہم و شعور

کارد و سکین چھری ہی کلک و خامہ ہی قلم

اور کاگد کاغذ و قرطاس نسخہ ہی کتاب

اور لزد جہت جیب [illegible] اور گریبان ہی جیب یار

لکھنا ہی تسطیر و ترقیم اور منشی ہی دبیر
بیخبر ناواقف و واقف خبردار و خبیر

بے پڑھا ناخواندہ و کم ذہن کند ذہن و غبی
اور بڑا عالم ہی علامہ ذہین زیرک ذکی

امّی ناخواندہ پشیمانی تاسف سہو بھول
چاپلوسی ہی خوشامد شاد خوش غمگین ملول

بیقراری اضطراب و مضطرب ہی بیقرار
قرض دین و دام مدیون بیدار و قرضدار

گردی رکھنا رہن ہے تسکین تسلی عقل و مت
گھر کا ساماں ہی اثاث البیت عزت قدر

ساہ ساہوا اور با ہی سود سفتہ ہنڈوی
کیسہ تھیلی تھیلیا ہی اشرفی ہی مہری

فلس پیسا ناسرہ کھوٹا سرہ خالص کھرا
روپیہ مبلغ ہی چاندی سیم سونا زر طلا

نوع قسم اقسام قسمیں اور بضاعت ہی متاع
داوری ثالثی نجات اور جھگڑا نزاع

مشترک شامل خزانہ دار و خازن تہدار
اور نقد و دولت ہی تو کیسہ بھروسا اعتبار

خرچ بیجا کرنے والا مسرف و کمظرف دون

مفلس و محتاج مسکین ہی توانگر ہے امیر

چاہ خواہش آرزو ارمان بھکاری گدا ہی

لالچی طامع طمع لالچ قسم سوگند سون

عسر سختی یسر آسانی و آسائش ہی چین

مشتبہ مشکوک ہی شک شبہہ ریب و اشتباہ

ظن گمان زعم و یقین ایقان طلب کرنا سوال

فکر تشویش و تصور دھیان ہی نسیہ ادھار

سعی کوشش اور سفارش جستجو تفحص و تلاش

خرچ صرف اسراف بیجا صرف ہی اور زبون

فقر محتاجی گدا درویش و طالب ہے فقیر

اور سائل مانگنے والا طلب ہی مانگنا

اور زیادہ لالچی طماع یا جی سفلہ دون

شادمانی ہی خوشی داد و ستد ہی دین لین

ناگہان ہی اچانک اور گاہی گاہ گاہ

لاج ہی شرم و حیا شرمندہ ہونا انفعال

اور کوشش و دوڑ دھوپ ہی کام مطلب شغل و کار

دخل آمد یومیہ روزینہ و روزی معاش

[illegible]

مالک آقا اور تجارت تجر ہی سوداگری — اور خدمتگار خادم نوکری ہی چاکری

فائدہ نفع و ترقی بڑھنا گھٹنا ہی زوال — اور زیاں ٹوٹا ہی سوداگر ہی تاجر غلال

قافلہ ہی کاروان اور طائفہ قوم و گروہ — اور رحلت کوچ ہی اور کوس ہی میل و کروہ

مرحلہ منزل ہی اور پردیس ہی ملک غریب — اور سر اعہما السیر لگو پاس نزدیک و قریب

راہ رو راہی وطن دیس اور منزل ہی مقام — اور پردیسی مسافر ہی ٹھہرنا ہی قیام

راہ رستہ جادہ پگڈنڈی سڑک ہی شاہراہ — اور کشادہ ہی کھلی چوڑی مصلی عیدگاہ

جمعہ مسجد مسجد جامع ہی اور مسجد مسیت — اور عبادت بندگی پوجا پرستش رسم ریت

صوم روزہ زہد تقوی پارسا پرہیزگار — اور مصلی ہی نمازی اور صائم روزہ دار

شیخ پیر اور لٹھیا لاٹھی چوبدستی و عصا — رہنمائی ہی ہدایت پیر ہادی رہنما

سیوا خدمت اور نزدیکی ہی قرب نزد پاس

امن کی جا مامن و ملجا امان امن و پناہ

رائگان ضائع مفلس کیمیا گر حرص آز

دشت جنگل چرچر و صید ابہیر لو رکھار

بھوت دیو و غول کوہک کوہچہ چھوٹا پہاڑ

سایہ ہی آسیب اور سو بیران اوہر خشیدہ در

ایکسا یکسان ہموار اور گرہا گو غار ہی

عثرہ ٹھوکر پڑنا افتادن ہی دوڑتا

ضحک ہنسنا ہنسنے والا ضحاک و آرام سکھ

بُعد دوری اور زیادہ دور ابعد ڈہراس

بیجد بے احتیاط و خوار و خستہ ہی تباہ

اور راطیمہ ہے الاؤ جھونپڑا ہی کوخ و کاز

اور پہر دشت سادہ اور بنجر خشکسار

اور دڑہ گھاٹی جبل ہی کوہ ویرانی اوجاڑ

اور خذف ہی ٹھیکری رستہ سبیل و پگڈنڈی

صاف ہی شفاف بیچا اونچا نا ہموار

اور روان چلتا نشستہ بیٹھا استادہ ٹھہرا

اور تبسم مسکرانا گریہ رونا درد دکھ

رونا زاری و بکا نالہ آنین وآہ ہای — اور جنون سودا ادا ہیا حسرتا افسوس وای

خبطی و مجنون سڑی بیدل ہی عاشق عشق چاہ — عہد پیمان ہجر دوری ور وفاداری نباہ

پورا کامل ناقص و چھا پورا ہونا ہی کمال — اور ملنے والا واصل ملنا ہی وصل و وصال

ملنا آپس مین ملاقات اور کیفیت مزہ — دغدغہ کھٹکا سرای غیر ہی گھر غیر کا

خوف ہیبت شک و شبہہ وسوسہ وہم و گمان — مژدہ خوشخبری رہائی چھٹنا خرم شادمان

تعزیت پرسا ہی نوحہ ماتم آنسو اشک ہی — تگ رزق و کید جلنا دوسرے رشک ہے

حیل دغا حیلہ بہانہ شکوہ و شکوی گلہ — اور شریک انباز شرکت ساجھا مطلب مدعا

خود غرض خود کام گون گیرا ہی مطلب آشنا — سہج سہل آسان کٹھن مشکل تمنا آسرا

سعی تگ و دو تکاپو اور جتن تدبیر ہے — اور وقار و عزت توقیر اور کرم تقدیر ہی

بے بسی بے اختیاری قابو قدرت اختیار
آمد و رفت آنا جانا باہم تا عود و واپسی
چٹھی نامہ خط رقیمہ اور سند لیسا ہی پیام
پی پی بہم دمادم دمبدم ہمراہ سنگ
صدمہ تکلیف و مصیبت راہ تکنا انتظار
بوسہ مچھی بول لفظ و صیغہ اور پاسخ جواب
قصہ و نقل و حکایت ہی کہانی بھید راز
کانا پھوسی نجوی سرگوشی ہی آگے روبرو
نیک سیرت نیک عادت اور بھلا مانس شریف

اور کوشش اہتمام و بیقراری انتشار
راضی خوشنود و رضا خوشنودی خوبیتی آپسی
ڈاک یام و پیک قاصد نامہ مقصد مرام
سرعت و تعجیل جلدی دیر ہی مکث و درنگ
یاری صحبت باہم آشتی ہی اور وعدہ قرار
نطق گویائی سخن بات اور جھٹ زود و شتاب
اور نزاکت نازکی انداز ادا ہی لاڈ ناز
شرمگین شرمیلا کبتک تا کے سیرت ہی خو
خندہ رو ہنسمکھ ہی اور خوش طبع دانا ہی ظریف

[illegible]

جہد و کوشش تند ہی ہی اور تفحص ہی ٹٹول ۔ قہقہہ چلا کے ہنسنا مسخرہ مازح ٹھٹھول

ٹھٹھا گنگل شوخ چنچل دلربا محبوب ہی ۔ خو ہی خصلت اور مروت خلق اچھا خوب ہی

ناز سے چلنا تبختر جو چلا نخرا ہی ناز ۔ خود نمائی و مرح اترانا سازش جعل و ساز

سانولا ہی سبزہ رنگ اچھا حسن گورا صبیح ۔ اور ہیئت شکل و صورت زشت و نازیبا قبیح

عیب بینی عیب جوئی نکتہ چین ہی عیب جو ۔ پیچھے بد کہنا ہی غیبت اور باتیں گفتگو

لہجہ طرز گفتگو و بہتر احسن خوش بھلا ۔ اور برائی ہجو و ذم وصف و ستائش ہی ثنا

ماہرو و خوش لقا و خوبصورت ہی حسین ۔ زشت بدکالا سیہ فام و دنی ناکس کمین

بدخو و بدسیر و کج خلق بد اخلاق ہی ۔ بے شبیہ بے مثل بے مانند اکا طاق ہی

دوسرا ثانی مثال و مثل مانند و عدیل ۔ اور لا ثانی ہی یکتا خوبصورت ہی جمیل

نازنین نازک بدن اکاہی یکتا بے عدیل	گلرخ و گلچہرہ گلرو پیارا مودود و خلیل
حسن خوبی ماہ رخ مہ رو بھلا اطیب حسین	اور بہت اچھا ہی احسن گلبدن گلسا بدن
دھوم شہرہ عنفوان جوبن جوانی کا ابھار	فتنہ و آفت قیامت اور آرائش سنگار
کحل سرمہ دودہ کاجل ابٹنہ غازہ غالیہ	پان ہی تنبول سرخی لالی مہندی ہی حنا
گہنا زیور گھنگرو زنگولہ ہی طرز انداز ہی	حرز ہی تعویذ اور جیڑ یا مرصع ساز ہی
بندا آویزہ لڑی لڑ سلک جھومر و عکسہ	گوشوارہ ہی کرن پھول ور سہا نا خوشنما
پونہچی دستینہ ہی کنگن یارہ و زیور حلی	اور زرا ندو وہ مذہب بیش قیمت قیمتی
حلقہ بالا نتھ زمام و سلسلہ زنجیر ہی	اور حمائل ہیکل بدھی مورت پیکر و تصویر ہی
پا برنجن جھجل پا زیب اور پانو کا کڑا	اور مرصع ہی جڑا او چھلا ہی فتحہ کچہ ا

[illegible]

موتی دُر گوہر رشتہ لوتھ اور دھن دولت ہی مال

نگ نگینہ فص انگوٹھی خاتم و ہیکل ہی ہار

چھب ادا زیبا سجیلا جان صنم معشوق ہی

ملک اقلیم و ولایت کشور و بلدہ ہی شہر

گیتی کیہان و جہان کون عالم پرتھی جگ

بستی ہی آبادی و معمورہ اور خرم ہی شاد

ظلم بیدادی و ظالم جائر و بیداد گر

دبدبہ سطوت عمل راج اور تمکین قر و جاہ

بارگہ دربار و نوکر چاکر و نائب و زیر

ہنسلی طوق الماس ہیرا کہان کان لعل لال

زیبا موزون زیب زینت رونق اور جوبن بہار

کوچہ برزن کو گلی بازار منڈی سوق ہی

گانو قریہ پادشاہی سلطنت دنیا ہی جہان

متصل نزدیک ہی قرب اتصال و دور الگ

دادگر عادل ہی منصف اور عدل انصاف داد

ڈرنے والا خائف اور بیچارہ عیب بُر

اور دار السلطنت ہی پایہ تخت و تختگاہ

سان سامان شان شوکت تخت اورنگ و سریر

شاہ سلطان ہی خزانہ گنج ہی دیہیم تاج ؎ سرور و سردار رشید باج محصول و خراج

گلہ ریوڑ ہی شتر اونٹ اور ہی صف قطار ؎ پویا پویہ ہی اور فارس ہی گھوڑیکا سوار

معرکہ رن نصرت و یاری ہی و قابو ہی بس ؎ اور لشکر جند و عسکر گھوڑا رخش اسپ و فرس

چھاپہ شبخون حوصلہ ہمت نیت آہنگ ہی ؎ پیچھا کرنا ہی تعاقب اور لڑائی جنگ ہی

سا جمہ چھرا تفک بندوق ارادہ قصد عزم ؎ اور نشانہ ہی ہدف گولی گلولہ جنگ رزم

زخمی و مجروح گھائل ہی چقلش جنگ و جدال ؎ حملہ فرصت وار باہم قتل کرنا ہی قتال

فوج و لشکر ہی سپہ نظم و نسق ہی بندوبست ؎ جنگ ہیجا ہی ہزیمت بھاگنا ہی اور شکست

جیت ہی فتح و ظفر اور فائدہ ہی انتفاع ؎ اور غنیمت لوٹ جھگڑا خرخشہ مایہ متاع

خیمہ ڈیرہ عبد بندہ لونڈی باندی ہی کنیز ؎ اور دل بادل بڑا ڈیرا الم اندک شے ہی چیز

سب ہمہ آنا دھر کا غلام زر خرید

فیل بان ہی ہاتھی وان انکس کجک ہاتھی ہی فیل

اونٹ ہی اشتر محمل کجاوہ جھول جل

کوس نقارہ شکوہ و مرتبہ حشمت حشم

زہ و تر چلہ کمان قوس و خدنگ و سہم تیر

جعبہ ترکش تیر دان سوفار ہی منہ تیر کا

نوک خنجر بیلا ہی خنجر و شمشیر سیف

موٹھ قبضہ تیغ صمصام و سپر جنبہ ہی ڈھال

بیڑی جولان قید خانہ بندھن ہی قیدی اسیر

ڈنڈ تاوان دار سولی ور سزا التعزیر ہی

بے وفا بھیروے ساکھا خبیث و بد پلید

سونڈ ہی خرطوم ہاتھی دانت ہی دندان پیل

اور محافہ ڈولی مرکب ہی سواری شور و غل

نیزہ بھالا ہی پھریرہ پرچم و رایت علم

اور سنان بھال ور جراحت ریش گھاو ہی درد

تیغ ہی تلوار ور ساطور دوشنہ ہی چھرا

خالی رفتن خالی جانا حسرت و افسوس حیف

مزد اجرت سخرہ بیگار اور عسس ہی کوتوال

گالی دشنام و شتیمہ شوخ بیباک و شریر

شر بدی النسان بشر آدم خطا تقصیر ہی

ڈھیٹ خیرہ ہی ڈھٹائی خیرگی ہی ڈھنگ طور

قتل عمداً خون دانستہ دیت ہی خونبہا

منتقم ہی بدلا لینے والا بدلا انتقام

ایک ہونا اتحاد و برخلافی اختلاف

مذنب و مجرم گنہگار و گناہ و ذنب و دس

دادخواہی ہی دہائی عفو و بخشش مغفرت

کھائی خندق ثغر گھرا و دژ و قلعہ حصار

دوڑی بان دربان دروازہ و واسع فراخ

اور نذر بیخوف و امین ہی تعدی عدوان

خون کے بدلے خون قصاص و امر حق حکم خدا

میل صلح و آشتی اچھی طرح رہنا سلام

منحرف باغی و برگشتہ بغاوت انحراف

بھاگنا فر و فرار و حاکم آمر غصہ روس

آشنائی معرفت پہچان رتبہ منزلت

اور بیرون باہر پیادہ پیدل و راکب سوار

آستان چوکھٹ درون اندر محل ایوان و کاخ

فصل پنجم در بیان مکان و متعلقاتش و سامان

بیچ وسط و درمیان ہی حاق بیچون بیچ ہی

کونا گوشہ ہی بلندی اونچ پستی نیچ ہی

فوق اوپر تحت نیچے پیچھے پس آگے ہی پیش
اور قابض ہی دخیل و دخل قبضا یا تسخیر

دہنی جانب ہی یمین و راست بائیں چپ یسار
کوٹھری حجرہ کرا اقلاب [illegible]

صحن میدان چوڑا پہن سکڑا ضیق تنگ ہے
گھیرا حاطہ کھم ستون کن الگنی اور شنگرف [illegible]

[illegible] ہی کگل جہ گارا سرا کا دہ مند [illegible]
گادوم [illegible] وطلنب [illegible] لوندہ [illegible]

[illegible] دیوا جالا سوت دھنی [illegible]
سقف چھت شہتیر لٹھا بام کوٹھا چورا تام

[illegible] گوشہ کونا باران گریز
راستی ہی سیدھ اور [illegible] میزاب آبریز

بازو چوکھٹ ہی دریا اس بیت و خانہ گھر
تختہ در ہی واڑا [illegible] ٹٹی باب در

کھڑکی پر چاک [illegible] چمن [illegible]
[illegible] ہی پیچ پیت [illegible]

ناگاہ جانب طرف کھڑکی دریچہ نو جدید
قفل [illegible] زنجیر در کنجی کلید

[illegible]

چوکی دروازے کی رف پھاٹک نج گنبذ قبس … طارم اٹاممٹی تھونی آ چاک وقبہ کلس

عالی اونچا اور اچنبا ہی عجیب حیران دنگ … بیل بوٹا ہی نگار روش رنگت لون رنگ

ابیض و بیضا سفید اوجلا ہی اور خالص نرا … نیلگون نیلا ہی خضرت سبزی سبز خضرا

لالی حمرت سرخ و احمر لال سوہا رنگ فام … زردی صفرت زرد اصفر پکا پختہ کچا خام

خط لکیر اسود سیہ کالا ہی نقشی نقشدار … اور کالک ہی سیاہی نقش لکھنا او نگار

احمر قانی بہت احمر سیاہی ہی رتا … اور سفیدی ہی بیاض و روشنی تاب و ضیا

تابدان شمسہ اوجالا روشنی پیدا عیان … اور گرمابہ ہی حمام او رپوشیدہ نہان

چھینٹ چکلہ کلی زغلہ اور غرارہ غرغرہ … اور نہانا غسل ہی اور دلک ملنا جسم کا

میل چرک و وسخ ہی دانتون مسواک و سواک … اور نجس ناپاک و دھونا شست و شو طاہر ہی پاک

[illegible]

لوٗل پیشاب اور قدحچہ گھڑی کھورا مزملہ
اور پاخانہ براز و غائط و بیت الخلا

نردبان وزینہ سیڑھی اُرز و کھگل ہی سباع
اور باورچی خانہ مطبخ پائے ہین پاچہ کراع

گٹھا پشتارہ گران بوجھل ہی کندھی پر بدوش
اور بورچی مطبخی حطاب ہی ہیزم فروش

ہیمہ ہیزم ہی ایندھن پیال پاچیک کاہ گھاس
کوت اندازہ ہی اور قسطاس تکہ چوٹی ہی راس

آنچ آتش جمرہ انگارہ بھڑکنا اشتعال
شعلہ لو مجمر انگیٹھی کوئلہ فحم و زگال

شعلہ جھوبل راکھ خاکستر ہی بجھنا انطفا
اور کترغان ہی کڑھائی تابہ و طابق توا

ضرب یہ دیگ گلین ہانڈی صلایہ سل
آگ آتش باد ریح و آب پانی مٹی گل

پابزن سیخ و شرر چنگاری چولھا دیگدان
بھاپ دود و دیگ کفچہ ڈوئی کھرچن ہنکران

دیگ ہرجل قدر ہی ڈھکنا غطا سرپوش ہی
نانخورش سالن بگھار اور حیزرو غنجوش ہی

دُہن و روغن تیل ہی میدہ سمند و سمن گھی ۔ اور لُور کی ہی سنبوسہ دیگچہ ہے دیگچی

روغنیہ ہی پیرا مٹھا کوفتہ کو فتا کباب ۔ اور مزہ ہی طعم و لذت ذائقہ مدمل شراب

میٹھا حلوا پوری چلپاٹ چرب یک اوے سالن آدام ۔ خبز روٹی روغنہ چپڑی ہوئی کھانا طعام

حال کا تازہ شبینہ باسی بائت رائجا ۔ اور بے روغن او بالا بدمزہ بدذائقہ

خرسۂ چپاتی اچھوانی ور روٹی ٹپلی ہی فطیر ۔ آرد آغشتہ ہی آٹا گندھا ماوا خمیر

آرد آٹا خشکی پرتھم چپاتی نہ بیڑا روٹی نان ۔ سُفرہ دستر خوان وسیع وا پن چوڑا خون خوان

زاد توشہ ہی کلیچہ کلچہ سوکھا گوشت قاق ۔ چوبہ شوبق ور دِنہ بیلن چپاتی ہی رقاق

چمچہ قاشق اور پیالہ جام ہی لبنیہ کھیر ۔ لغمت امرت اور ماہیچہ سونیاں و شیر

کھچڑی ہی ... ۔ اور شمہ خرشا ملائی ہی قلیہ ہے بیوسی

مسکہ مکھن ہی پھپھوندی ہی شحم گوشت ملس
پیہ چربی ہی عفونت بدبو بن ترنج ماس

دھنیا کشنیز بصل و عدس پیاز و عدل گون
مرچ فلفل زیرہ کمون و نمک ہی ملح لون

زرد چوب زردچو ہلدی دھنیا کہ پرا
لونگ ہی میخک قرنفل تیز لذت چرپرا

دار صینی دارچینی اور ساذج تیز پات
زنجبیل سبز ادرک بوٹی ہی نبت و نبات

ہیل ہی چھوٹی الاچی اور بڑی قاقلہ
اور توابل ہی مصالح اور مرق ہی شوربا

چرب چکنا اور چکنائی دسومت تیز حاد
اور کٹر قند سیاہ و ناموافق ہی متضاد

تلخ کڑوا تلخی کڑواہٹ تفہ ہی بے مزا
اور عفص بکسا کسیلا بو گرفتہ ہی سڑا

کھٹا ترش و حامض اور کھٹمٹھا مز ترشی کھٹاس
شور کھاری عذب شیرین اور حلاوت ہی مٹھاس

انگبین شہد و عسل نایاب نادر کتنا چند
اور کبیتا ریوڑی شکر شکر فانند قند

ناطف وقبیط قبیطی گجک اور ریوڑی — بیرفی صابونیہ صابونی جلیبی حلقی

بے غل وغش عاف خالص اور مصری ہے نبات — اور شیرینی مٹھائی ہے بدہ خشکہ ہے بھات

ماست جغرات اور کھچڑی کھیری کشری ہے خلیس — اور اچار آچار ہے چٹنی چشنہ عمدہ نفیس

جیرہ راتب پارہ ٹکڑا روکھی روٹی ہے قفار — اور دلیا ہے جریش وناشتا ریق و نہار

ہے لے گدسے دلمل و بریان بھنا ستو سویق — اور گاڑھا ہے غلیظ و دفزک اور رتیلا رقیق

ملنا ماش صافی پالونہ ہے ماسیدہ ملا — ثفل پھوک اور پھوگڑا ہے پختہ چھاتا ہوا

چلنی غربال اور ہے باریک دق و سرمہ سا — اور بھوسی ہے سبوس و سودہ سائیدہ پسا

پیسنا گھسنا ہے سائیدن ہے چکی آسیا — قطب کیلی کوبہ موسل کوفتہ کوٹا ہوا

کوندلا دک ہے مگسران چوری پنکھا بادزن — علہ افشان چھاج سوپ اور طاس ہے تسلا لگن

تھالی لشتا طشت آبچھلا ہی ہیرو آور گہرا عمیق
اور ستھالی مستعمل ٹھیرا تا ہی عتیق

کوزہ لوٹا لول لوٹی ظرف ہی برتن پُر بھرا
اور سبوچہ چھلیا خم مٹکا سبو جرہ گھڑا

آفتابہ آبدستاں آبخورہ کوب ہے
اور گنجائش سمائی چاہتیا مطلوب ہی

سادہ سادہ ہی منقش نقشی زیبا خوشنما
بیشی قیمت ہی بڑی قیمت کا سستا کم بہا

تہیا ہی خالی تہی معکوس اوندھا نو نیا
راست سیدھا اور لبالب ہے کنارہ تک بھرا

دو بسہ بند ہی مسدود و نہان ہی نہان
خیرہ رہتا ہی سبک ہلکا ہی بھاری ہی گران

پونی پیچک اور دم رکھا فلکہ تکلہ دوک ہی
اور کلاوہ انٹیا گلڑی کُبہ و فرموک ہی

گالا پاغندہ ہی دُھنکی مندفہ رشتہ رُوان
اور اٹیرن چنگلوک اور رسو غزل و ریسمان

رشتہ ڈورہ سوزن و ابرہ سوئی کا ہی خرت
[illegible] بیاطا اور رل پہنچی فورا ہی ترت

[illegible]

گاز اور مقراض قینچی ہیت قطع و تنگ حیست
دو لخت سینا اور سیا ہی دوختہ ایجاد رست

لائی تہ دو بہر دولائی پیرہن کسوت لباس
اور چٹائی بوریا ہی ٹاٹ اور کمل پلاس

محفل و مجلس ہی بزم و خرمی عشرت نشاط
اور غالیچہ ہی قالین اور بچھونا ہی بساط

مسہرچہ ڈیوٹ زبانہ لو دیا دیپک چراغ
اور شمع موم و فتیلہ بتی دھبا لطخ و داغ

گازہ جھولا پالنا مہد و ترنج جھولنا
ہلنا جنبش ستر پردہ چادر اور چادر ردا

پگڑی ہی دستار اور رومال ہی دستارچہ
اور کلی دھجی ریزہ اور کپڑا ثوب پارچہ

ذیل دامن ہی قبا چپکن ہی پاجامہ ازار
پاٹ لخت اور لپیٹی چادر رگو ریطہ خمار

جامہ کپڑا اور کرتا ہی قمیص و رتبہ جاہ
ذل ذلت ہی کلوتہ ٹوپ اور ٹوپی کلاہ

ننگا عریان و برہنہ اوٹ پردہ عار ننگ
دھالنی بچھر یا نہ قانہ چار پائی ہی پلنگ

گدی مسند تکیہ بالش گاو تکیہ مسندہ ‏| اور سرہانا بالین ہے بہلا تہالین توشک اور

گدیلا پنبہ محلوج و ملائم نرم لین صاف صافی | اور ابرہ آستر استر ہے شادیچہ لحاف

گٹھری پروندہ ہی مجمر اور صنی بقچہ صوان | چاندنی فرش سفید و گز فراع و ثوب تھان

سقف سنگین جھر جھر اہلہل تنک باریک ہی | گندہ موٹا رقعہ پیوند و برابر ٹھیک ہی

ژندہ بادامہ مرقع گدڑی اور کمل گلیم | کہنہ پارینہ دریدہ ہی پھٹا چمڑا ادیم

خف موزہ پاچلہ پاتا بہ زیبایش بہا | اور سنہری ہی طلائی اور زرین کا ملاد

کفش جوتا ہی روپہلی نقرئی جوڑا ہی جفت | اور بھاری بیش قیمت سستا ارزان مفت

سستا پن ارزانی کوشاک کوشک قصر و محل کاخ | اور مہنگا پن گرانی ہی سوات شاخ ہے

فصل ششم دربیان غلہ و بقول و فواکہ و ادویہ وغیرہا و فصول

ناپنا پیمودن و پیمانہ کیل و وزن تول | ناج غلہ تولہ وزن وزن کشش قیمت مول

[illegible]

ڈنڈی ہی شاہین پلڑا پلہ کفہ سنجہ باٹ | اور میزان ہی ترازو سیر من بازار ہاٹ

بنیا ہی بدال و بقال اور طریقہ ہی چلن | بھاؤ نرخ و بہ سعر روکن بہا قیمت ثمن

ساہی بیعانہ گران مہنگا نمونہ بانگی | بیچنے والا ہی بائع اور گاہک مشتری

پیٹیا ہی خور خوراک قوت ہی رزق و معاش | گندم و بر حنطہ گیہون قلت کلتھی اُرد ماش

مونگ ماش و مج بنو ماش اور شاحل تورا رہر | اور چنا حمص نخود گرسنہ کرسنک مٹر

دھان شلتوک و برنج و ارز چاول جو شعیر | لسنک مرجمک عدس ملسن مسور السی زغیر

ماش ہندی موٹھ کلتھی جوار ہی ذرت ذرہ | کودو کدرم خندروس خنطہ و رومی مکا

منڈوا قسماح ارزن وگاورس چینا باجرا | کاکن کنگنی و خن چینا منمنا سیلم کزہ

پنبہ دانہ ہی بنولا قطن و پنبہ ہی روئی | رائی خردل تل ہی کنجد کسب و کنجارہ کھلی

حلبہ میتھی بقلہ اسر شف ہی کا بنی رتب فصل
اور سرون شف و سلجم ہی شلغم جڑ ہی اصل

تو نبا قرع ہمرکدو ہی قرع بیٹھا نردیہ
کھمبی ہی کماۃ سماروغ وز تودہ گندنا

بتھوا سرمق اروی قلقاس اور بھنڈی بامیہ
لوبیا تاروک وجرجر فوجل وجرجر باقلی

پالک سپاناخ ہندب کاسنی اور سندبا
شبت سویا خرفہ فرفخ ساگ ہی بقلہ ترہ

خرمہ گدڑی ہی چقندر سلق کسن ثوم سیر
تودہ نہ نعنع نبات گزبرزہ ہی کوتھمیر

لادنہ سن ہی کرم کلا کرنب املی حمر
اور باذنگان بادنجان بینگن پھل ثمر

کچری دستنبویہ رساقثردہ گنا نیشکر
مولی ترب وفجل ہی گاجر جزر زردک گزر

بیل یقطین وبیارہ ککڑی قثا رو خیار
اور کھیرا باد رنگ املی ہی صبار وصبار

خربزہ بطیخ خربوزہ مزے کا خوش مزہ
پھانک قاش قشر چھلکا اور مقشر ہی چھلا

مجب بھی و ہندوانہ تربز چھوٹ صحرائی خیار

انبلہ املی خستہ گٹھلی بیر ہے نبق و کنار

پہلا پھل نو مادہ و باکورہ نوز رس ڈال کا

خوخ و شفتالو ہی آڑو تین انجیر آریخ اہم

آنب انبہ لغزک اور گولر ہی جمیز و جمیز

نیبو لیمو لیموی شیرین ہی میٹھا شربتی

جام پھل امرود سفری ہی موز کیلے کی کلی

تر چھوہارہ رطب چلغوزہ ہی پھل چیڑ کا

سیب تفاح و عنب انگور رزمی حمر ہی

پستہ فستق اور کشمش قشمش و بادام لوز

توت فرصاد و امسی شنبا رہبیدانہ انار

فج کچا ہی رسیدہ پکا اور رمان انار

گدر اگدر نیم رس ہی خانہ رس ہی پال کا

تاک پیڑ انگور کا اور غورہ ہی انگور خام

حمل پھل نارنج نارنگ اور دمشقی ہے مویز

اذرک آلوچہ بنگ اترج ترنج آبی بہی

اور کمثری گلابی ناسپاتی بہ بہی

اور زرد آلو ہی مشمش تکر دی ہی سنگترا

خشک زرد آلو ہی خوبانی چھوہارا تمر ہی

بیج تخم و مغز ہے گودا گری اخروٹ جوز

حب سمنہ ہی چیں وتخمی جوز لوبیا جا لیقل ۔۔۔ نارگیل و نارجیل و جوز ہندی ناریل

کھوپرا ہی معز جوز ہندی میوہ فاکہہ ۔۔۔ اور ہلیلہ اور بلیلہ آملہ ہے ترپھلا

ہڑ ہلیلہ ہی بہیڑا ہی بلیلہ سوسن گھن ۔۔۔ آنولہ ہے آملہ اور حبۃ الخضرا ہی بن

ریٹھا فندق ہی ملیٹھی اصل سوس السی کتان ۔۔۔ گھمچی عین الدیک ہے نف اور راز یانج بادیان

جوز ماثل پھل دھتورے کا ہی کانٹا خار ہی ۔۔۔ رودن و فوہ مجیٹ اور زرسبی جدوار ہی

مقل گوگل صاحی جا کرا قرطم و صبر ایلوا ۔۔۔ سینبد زاخل حنظل ندراین کا پھل ہلیلہ نڈا

عفص مازو ہی سلون منجن ہی الجن توتیا ۔۔۔ اور براده سونش و دح بجھ ہی کویل چھالیا

تخم ریحان بیج تلسی کی سلیخہ قرفہ تج ۔۔۔ اور کتیرا ہی کثیرا اجیو تکہ کا گنج

گوند سلطہ انزروت اور مصطکی ہی مصطگی ۔۔۔ انجوان بالونہ ہینگ انگوزہ وشت پھٹکری

[illegible]

حبۃ السودا کلونجی سونٹھ سنٹھی زنجبیل — اور بھلاوا ہے بلادر کالا دانہ حب نیل

چکسہ پرٹا گانٹھ ہی عقدہ گرہ دانی بذور — زیرہ رومی کرویا اور بھپارا ہی بخور

بلی لوٹن ہی تیزگان اور تکمہل ہی کپاس — اور تنباکو تتن قاحق گیاہ اب سبز گھاس

چوکا ہی حماض اور بزر قطونا اسبغول — اور برنگ کابلی ہی بابرنگ اور قرحی تجول

زہر لبس ہرتال ہی زرنیخ ہاتھی دانت عاج — اور اسفنج ابر مردہ پرسیاوشن ہنسراج

بنسلوچن ہی طباشیر وسپستان لسلسا — زیبق وسیماب پارہ نیلہ تھوتھا توتیا

طلق ابرق دار فلفل پیپل ور سجی شخار — شورہ البقر ہی کسیس اور زاج اصفر قلقطار

کاہو خس کھلون بورق بورہ وسمسم ہی تل — اور بادنجان دشتی بھٹکٹیا طین گل

درد راجو کوب ہی سخت وصلب کرا کڑا — اور خشونت کھرکھرا پن ہی خشن ہی کھرکھرا

[illegible]

میل لوہے کا ہی ریم آہن وخبث الحدید

خربق اسود ہی کٹکی قسط کٹ مرمل سپند

آزمائش امتحان تاثیر اثر نقصان ضرر

زہر سم قاتل کشندہ سنکھیا ہی سم فار

گندگ اور گوگرد کبریت اور کنوچہ مرو ہی

پوست بکل بیخ جڑ کیکر مغیلان شوک خار

چھاؤ کز طرفا پلہ ڈھاک اکھ عشر ساج سال

درد تلچھٹ گاد ہی پاینده قائم دیر پا

تیزی حدت خل سرکہ بھنگ بنگ و می شراب

تخم بیدانجیر ارنڈی انڈی ہی او نافع مفید

کچلہ کچ حب السلاطین ماہودانہ دوروند

گرم حار و سرد بارد خشک یابس طب تر

اور مضر نقصان کرنے والا سمی زہردار

سدر بیری اور عزعر ازہل کو ہی سروہی

اور خسک ہی گوکھرو ہیل سر کنٹیل اخاردار

اور بید انجیر ارنڈ اشنہ چھیڑ یلا ہیلو چال

اور تر تیرا اسپرم مایابی فاتر کنکنا

نشا مستی سکر نشوه نشئه و فاسد خراب

گولی حب مشک رتنشے دار اور افیم افیون ہی | حرف ہالون حافظ اطفال فرفیون ہی

دانہ خشخاش کھسکیس اور حبہ خا کشنی | مسک مشک و عود اگر پسپا سہی جادری

مونگا مرجان لولو مروارید و سیپی صدف | اور کف دریا سمندر جھین چھاگ و جھین کف

چونہ آہک کاتھ کتھا اور فوفل چھالیا | مشک کستوری کدر گادی کاذی کیوڑا

عبہر و شہلا ہی نرگس اور کیسر زعفران | اور گل خشخاش لالہ بیت بید و خیزران

سوسن آزاد زنبق ناز بو ریحان ہے | خیر و خطمی خیری شبو اور چمن بستان ہی

کلغا عرف اور [illegible] گیندہ برگ ہی جعفری | گیند اصد برگ و حزا زہرہ شگوفہ ہی کلی

[illegible] سیوتی | رازقی بیلا چمیلی یاسمین ظیان جوہی

سندھو [illegible] اور گل خورشید ہی سورج مکھی | اور سنبل بالچھڑ ہی نسترن ہی سیوتی

[illegible]

تازہ سبز و گل کا زہرہ و عصفر کسوم | اور شہ مردہ ہی مرجھایا ہوا لون ہی سموم

باد شرقی و صبا پروا ہوا دھیمی نسیم | اور ہوا تیز صرصر باد خوشبو ہی شمیم

سیر گلگشت و روش پٹری ہی تر سیراب ہی | اور شگفتہ ہی کھلا اندر بہت نایاب ہی

عشق پیچا عشق پیچان آبداری و تب و تاب | بیلا کوکا بیلی نیلوفر ہی جیتی سدا آب

کھیت کشت و کدس پیرا اندر ہی خرمن راجباش | اور مزارع ہی کسان اور ریت روزی خیش معاش

مینڈ پلوان جھانکڑ و نکی باڑ پرچین خار بست | بینا سازگا وہی اور کودنا ہی وثب و جست

سنہ آہن گاو پھالا قلبہ ہل چغ جوا | چاہ نسیان چاہ خشک چاہ و بیر و جب کوا

مشک خیک و زنق رہٹ و دولاب ڈول دوول | اور مثلث ہی تکونا اور مدور گرد گول

ہشت پہلو ہی مثمن اور مسدس چھ پہل | باولی ہی وای سیڑھی زینہ پایہ پیچ بل

ولب ہی کوٹھی کوٹھی سوت مجمع وزہاب

حوض ہرکہ کا ہی خلب ور سمندر بحر شور

ناخدا ہی مالک کشتی بڑی کشتی جہاز

پیرنے والا شناور پار ہونا ہی عبور

گنگ گنگا بحر یم دریا بھنور گرداب ہی

ہوڑی سبنک قارب وزورق ہی ڈونگا جھوک

ندجلی جو تال آبگیر اور نالی خد بلا حباب

مزرعہ کھیت اور رکھوالا محافظ پاسبان

باڑی فالیز و شیار یدہ زمین جوتی ہوئی

عین چشمہ چاہ کن کنگن ہی سوتا شاخ آب

سیل رو اہلا لہر موج و اشد طاقت ہی زور

ناو گشتی کشتیان ملاح ہی لالچ ہی آز

غوطہ زن غواص غالص اور گذرنا ہی مرور

اور قعیر وژرف گہرا شخر تالاب ہی

قنطرہ پل سل ہی بیڑا باندھ بند وستدرک

اور رادسر خاک مردہ دھوکا پانی کا سراب

اور رکھوالی نگہبانی حفاظت غل فغان

پانی دینا آب پاشی بڑھنا ہی بالیدگی

کھات انبار روشیار ریدن زمین کا جوتنا — اور سہاگا گاو مشتلفہ ہی آبرآبہ ہی بہرا

باغبان مالی حدیقہ باغ گلشن بستان — اور خیابان کیاری موسم فصل ہی بیت جہر

برگ پتا ڈالی فرع و شاخ پودا لو نہال — پھول گل غنچہ کلی پھل بار خوشہ گیر بال

پود پودا ہی نہال ور تھالو لا کو لا ب ہی — باغ روضہ اور بہت سرسبز بس شاداب ہی

مالی گلچین و چمن قطعہ گلستان باغ ہی — اور رستہ مینڈا اور شجر ہی پیڑ کوا زاغ ہی

فصل ہفتم در بیان حیوانات و مناسبات

آشیانہ گھونسلا طائر پکھیرو ہی پرند — وحشی و صحرائی جنگلی اور چوپایہ چرند

شیر اسد باگ اور گرگ و ذیب لیا ری بھیڑیا — نیل گاے نیلہ و خرگوش ارنب ہی کہرا

بارہ سنگا ہی گوزن ایل و آہو ہرن — لومڑی روباہ بلی گربہ بجو گورکن

ریچ خرس استر کہ بغل خچیر حمار و خر گدھا — اور بہنا نہ ہی لنگور اور بندر بوزنہ

گور صعدہ کرگ گینڈا اتنیدوا انمر ویلنگ
اور چرخ کفتار ہی ناکا ہی تمساح ونہنگ

خوک خنزیر اور سور ہی اور آبی خوک سونسر
اور چھچھوندر موش کور وخلد ہی خرموش گھونس

موشک پران گلہری گوہ ضب و سوسمار
سرب بل سوراخ وروزن چھید ہا موش و فار

چھپکلی چلپاسہ و حربا ہی گرگٹ نحل نر
مادہ انثی اور بجر زنبور ہی بھونرا شکر

لانہ چھتا اور نحل و منج مکھی شہد کی
اور تتیا ہی غلفج و موریچہ ہے چیونٹی

بھنبھنا ہی طنین بق پشہ مچھر اور ڈانس
ریز جھینگر ساس کھٹمل ڈبہ تک منیش و حس ہی پالنس

جون سپش ہی کیک پسو نمل مور و مورچہ
کرم شب تاب و حباحب جگنو اور بیٹچنا

خانہ تنند ہی جالا اور مکڑ دیو پا
اور تنند مکڑی ہی مکھی مگس چچڑی کنہ

کرم کیڑا کرم ریشم پیلہ ریشم سشتا کرز
اور اگن چڑیا سمندر کنسلائی گوش خرز

دود کیڑا اور عثہ ڈر ہی گزند بدن کا ٹنا | اور پروانہ پتنگا دیمک ارضہ دیوچہرا

عقرب و کژدم ہی بچھو سانپ جیسے مار ہی | اور تنّین ہی کفچہ مار اور سم قح پھنکار ہی

اژدہا ثعبان افعی سانپ رہ سو بینولا | اُم سبعین ہی کھنکھجورا جونک علق و دیوچہ

کچھوا ہی باخہ کشف خرچنگ و سرطان کیکڑا | اور یرقان ہی ہنبیری اور خراطین کیچوا

غوک و ضفدع مینڈکی مینڈک ہی جھینگا ند | اور ملخ ٹڈی ہی ماہی مچھلی مرغی ماکیان

اقنہ و کرتا نہ ڈر باتخنہ پیڑا راست ٹھیک | بیضہ انڈا چوزہ فروج و خروس اور مرغ دیک

شور غوغا کاؤں کاؤں غاق غاق و کاغ کاغ | اور زبرک بزہ مہو کا عقعق اور کوا کلاغ

مینا شارک بیا موسیچہ ہی اعجوبہ عجیب | اور چکاوک قنبرہ چنڈول بلبل عندلیب

چڑیا کنجشک اور لٹورا ہی صرد کیسو بیا | اور ممولا ہی سنزیچہ صعوہ صلصل فاختہ

ہدہد ہے ہدہد ہمائی ہی بٹیر اور تودہ
اور پرستک ہی ابابیل ورکرک سلوی لوا

طوطی توتا چونچ منقار اور کوا ہی غراب
اور قفس پنجرا ہی اڈا اڈانا کاره خراب

ریش پر دراج تیتر قبج ہی کبک اے چکور
اور کبوتر ہے حمام و فسیا اور طاؤس مور

چکوی چکوا جفت کت و لقلق ہی لگلگ بازی باز
اور مرغابی اوز و بط ہی بطخ سونا قاز

بگلا بوتیمار ہی اور پر بریده پر کٹا
اور حواصل ہی گلنبھیر اور پوٹا حوصلہ

شپر و خفاش چمگادر ہی اور منحوس شوم
نسر و کرگس گد کہکوسٹ جغد الو بوہ و بوم

شکره اہمر ہی ترمتی سنگک و باز و ہی بال
اور زغن ہی چیل سبزک نیلکنٹھ اور دام جال

باز کا زجره پنجہ چنگل و چنگال و چنگ
اور سیانا ہوشیار اور کنج ہی کرکی کلنگ

باشہ باسق جرع سقر و صقر ہی شاہین کہی
اور شکار و صید نخچیر و ذبیحہ باولی

[illegible]

عو عو کردن بھونکنا ہی پلا جرو و سگ بچہ

کلب و سگ کتا ہی گیدڑ نوفل و شغبر شغال

جرہ نشخوار اور جگالی نشک و بعرہ مینگنی

گائی گیا مادہ گاو دستور و ثور بیل

ضرع تھن ہی خثی و سرگین گوبر اور گند لید

جانور جاندار حیوان کھر ہی سم جوڑا فراخ

کیش مینڈھا بچھڑا گوسالہ ہی اور غالب بر

برہ بچہ بھیڑ کا ہی گوسفند و میش بھیڑ

دودھیا سبزہ ہی اشہب مشکی و مشکین سیاہ

پالتو پرورده و الکدش دو تخمہ و دوغلا

یوز چیتا ظبی و آہو بچہ آہو غزال

گاو بیل اور بھینسا جاموس آختہ خصی

معز و بز بکری ہی جاموسہ ہی بھینس اسپ ہی خیل اگا

لوک بچہ اونٹ کا تہنز بچھیری زبل لید

اور چوپایہ بہیمہ بندہ پایہ سینگ شاخ

بھیڑ بکری ہی غنم اور بیل گائی ہی بقر

تازیانہ کوڑا گھوڑی مادیان تھمیزا بر

تھر و کرا ہی بچھیرا اور طویلہ پایگاہ

پیزر شہزا ڈیل ہی گہگیر آور بڑ صیل قیمتی
ف ف ا ہ حرف حرہ ف

قیرہ کردن قائرہ کرنا ہی کنظہ گرگری
ف ص ا ب ع

نہ نہنا ہٹ شیہ بال وفش بال وڑنا پشم
ص ف ا ف ف ہ ا حر ہ

دم ذنب جفتہ دولتی لینڈی وچی پاردم
ف ع ا ف ا ہ ا ہ ف

ٹٹو یابو ریسمان رسی ہی محکم پائدار
ہ ف ا ف ہ ا حر ع

تو برا ابرہ ہی اگلے پالون کی رسی جدا
ہ ف ا حر ص ف

بڑھنا تا بیدن رسن سی پچھاڑی ہی شکال
ف ا ع ا ہ ہ حر ع

اور اگاڑی ہی جلوک و تابل تسمہ دوال
حر ہ حرف ا ف ہ ا ف ف

مینچ ہی میخکوب اور کھونٹا ہی میخ و وتد
ہ حرف ا حر ہ حر ف ع

گوہ گنبدی چارجامہ زین ہی نمدہ نمد
ف ہ ا ف ف ا حرف

ریشم ابریشم قز و قسیم اون سامان ورخت
ف ا ف ا ع ف ہ ا ف ف ف

غاشیہ زین پوش ہی تہرو تکلتو نکرا تخت
ع ف ا حر ہ ف ا ہ

حبل رسی پالہنگ افسار مقود باگڈور
ع ہ ا ہ ف ص ع ص

اور عنان باگ اور نفر سائس سئیس دزد جور
حر ع ہ ا حر ہ ع ع ا ف

فصل ششم دربیان پیشہ وران ومتعلقات شان

چور سارق ٹھگ ٹھگی وزد افشا بھید ہی لوا
ہ ع ع ف

اور غار تگر لیٹرا اور ظاہر آشکار
حرف ہ ا حر ع ف

نقب کوہل ورچوری وزدی و مکنون نہان
ع ہ ا حر ہ ف ا ع

کھوج کی کھوجی سراغی ورعلامت بے نشان
ہ ف ا ع ف حر ع حرف

چشمہ عینک ستیا کہاں اور بخشش دان ہی

شیشہ گر زجاج ہی کانچ آبگینہ ہی زجاج

پاڑ خوسا ہول ہی شاقول اور بھاری ثقیل

گارہ پا چال اور نلی ماشورہ ما گونال ہی

تار و تن تانہ ہی بانہ پود ہی اور دھوب شوب

مکنسہ جاروب جھاڑو اور رفتن جھاڑنا

بازیگر ہی شعبدہ باز اور سنپیرا مار گیر

تیلی ہی روغنگر و عصار کولو ہی جواز

دھونکنی بھکنی دمہ اور آتش فروز آگ نار

اور سلائی میل سرمہ دانی سرمہ دان ہی

فن ہنر پٹو اعلاقہ بند ہی معمار راج

کنی گلمالہ کسولی قلع اور مسمار کیل

وندیچہ جاانک جلاہہ اور تر منوال ہے

دھوبی گازر شو خلقن میلا ہی بھنگی خاکروب

اور سبد ہی ٹوکرا سا اور لس ساوین بوٹیا

اور بندروالا میمون باز ہی نچا شہریر

کوتہ چھوٹا اور میانہ بیچ کا لنبا دراز

بھٹی ہی کالون سندال اہرن آہنگر لہار

رشنہ کھرپا اور کلند و مسقفر ہی پھاوڑا
ریتی سوہن گھن ہی فطیس و ہتوڑی مطرقہ

میخ آہن کیل ہی اور سنسیا منجل ہی اِس
اور حدید آہن ہی لوہا اور تانبا مس نحاس

رانگ آنک زیرو و صاص اور جست روی توتیا
اور پیتل کا بھی اور پیتل ہی شبہ

بروزن شب
سرب سیسا کا لسار دین اور نمونہ ہی عیار
بوتہ کٹھریا اور کسوٹی ہی محک زرگر سنار

قلتبان بھڑوا مغنی ڈوم اور قوال ہی
تاج رقص و لولی رنڈی اور منجیرا تال ہی

دف دف ڈھپ دوبنی قینہ غنا گانا سماع
طبل نقارہ دہل ہی ڈھول سننا استماع

ساز باجہ توتک الغوزہ قصب نے بانسری
بادخوان بھاٹ غزل خوان ارگن ہی ڈھپلی خنجری

لوہی نقارچی ہی اور مخنث ہیجڑا
بھانڈ ہی نقال و رہزال و ہازل مسخرا

منتر افسون جادو ساحر سحر ہی نٹ لباز
اور صورت باز ہی بہروپیا سامان ساز

[illegible]

زیلہ جھنگی ہی اور کہار ہی دھیمر کہار — گاڑی گردون خرخی خرجین اچکن نقار چہ

گیتی مغول سیل مگد راہ اور لیزم ہی لزوم — ڈنٹوڈ شنا سیلا تماشا بھیڑ انبوہ و ہجوم

خیمہ کوچک ہی بال اور پردہ خیمہ قنات — رہزنی غارتگری ڈاکا کمین بھی تاک گھات

لشکری جندی سپاہی قراول ہی ہراول — لٹھ ہیراوہ لات لت لطمہ طمانچہ سیلی دھول

راہزن ڈاکو حرامی اور حیوا ہا شبان — اور بھڑ بھونجا نخود بز ہی ہوان دود دخان

بھاڑ گلخن اوکھلی ہاون ہی پتھر سنگ ہی — اور کو بیدن کچلنا ڈھیکلی باد نگ ہی

پلچی و خر مہرہ کوڑی صیرفی صراف ہی — گاو کش قصاب جھٹکہ بزن ہی قصاب خانہ ہی

کسب پیشہ ہی فسان ہی سان پتھر بار کا — اور فسان کش بار رکھنے والا موسی استرہ

سینٹ دستہ تیغ پھل پھلڑ اکیلا نوک دار — چاکو کزلک اور ناخن چین نہرنی آب دھار

تانٹی ہی حلاق وحجام اور اکثر ہی بشیر

شاخ کش حجام سینگی والا سینگی محجما

نفع گن سینگی لگانا ہی حجامت خون دم

رانپی نشکرده ستالی ہی دوفش دم ہی عار

پیشه ور ہی کاسب وصانع بڑھئی نجار ہی

آری دستره دانته دندانه ہی عقفا آنکڑا

سنبه برما اور کلہاڑی ہی تبر تیز آبدار

ماشه سنبی اره آرا چوب لکڑی بانس نی

سانچه قالب اینٹ خشت تخی وحل گل گارا ہی

عرق لس فقط اور کزن اور نشتر نیشتر

پچھنے دینا شرط عز زو آزدن ہی گودنا

شاخ سینگی ہی کلک پچھنا کٹانی آدرم

اور موچی کفش دوز و اہل حرفه پیشه دار

اور تیشه ہی بسولا حرفه پیشه کار ہی

اور دواره ہی پرکار اور چنبر دائرہ

گننا عد برمانا سنبیدن ہے بعید بیشمار

کھوکلا کاواک ہی اجوف اور مصمت ٹھوس ہی

اور بجاو اداش ہی کوڑا خس و خاشاک ہی

گیند و گو بھی کھیتی مطمورہ اور مغرق کدال | اور کھلونا لعبہ و بازیچہ کاسہ گر کلال

فصل نہم دربیان بازی و لہو و اسباب عیش و سہو

کھیلنا بازیدن و ناحق عبث ہی کھیل لہو | حافظہ ہی یاد نسیان و فراموشی ہی سہو

کھیلنے والا ہی بازندہ لعب بازی ہی کھیل | فرد اکیلا زوج جوڑا غلط و آمیزش ہی میل

گوٹ نرد و بازی بردن جیتنا ہی بات بار | ہوڑ شرط و صبر ہی پانسہ اور جوا سنگ و قمار

چیرہ دست چیرہ غالب اور طرب فرحت خوشی | اور کمی گھٹ ندامت خجلت و شرمندگی

آنکھ میچی چشم بندک گڑیا لعبت بت صنم | اور مورت ہی شبیہہ ہو بہو سے بیش و کم

اخلکند جھنجھنا ہی اور پھیرکی فرفرہ | اور چکی حرارہ لتی مکسع لٹو گرد

ڈنڈا چوگان لاد گلی کاغذ بادی پتنگ | اور چھچھوندر موشک اور گونج تیلن جن سنگ

گیند گو لادہ گلیدڈنڈا کمان مہرہ غلیل | اور ہوائی بان تیر چرخ ہی بازیچہ کھیل

[illegible]

اور خر سگ ہی جوڑہ گھیرا حلقہ دائرہ		پھلجھڑی گل ریز ہی اور آگ شعلہ تار گرہ

فصل دوازدہم در بیان چیستان لائق تذکرۂ ذہنیان

بیچیز دم خرگوش بے کان اور سگ بیدم ہی کل	مرغ بیدم تلخ بیسر شیر جنگل اور پھل
سب کی کی کینر اور سرطان بیچنگل ہی گول	قلب قلب مال و قلب لایچ کا ہی بول
رنج بیدم سر کھلا اور کوڑی بی جہرہ گدھا	اور بی توشہ وطن منحوس اور احمق ہوا
آدمی بیسر بدی تربوز ہی دو گولیان	اور حیران تیر بیسر اولٹا جوڑا گردگان

[illegible]

[illegible]

قلتاب دوستی بے پھول ہی سوچ لکھی	قلب کی احمق کا احمق ایک کا ہی آدمی
پورا انسان ہی ہو جسکی رکے اسالم بچھاٹا	اور دو آنا روشنائی اور نصف انسان ما

باب دوم دربیان قواعد صرف و بحث حرف و درین شش فصل است

فصل اوّل دربیان تعریف و تقسیم کلمه و اسم بطرز مختصر و صد مصدر

لفظ وہ جو کہ انسان معنی رکھے یا نہین	جیسے ہے ڈخ بر ہی کلمہ ڈخ ہی مہمل اے ذہین
اسم و فعل و حرف کلمہ کی یہی ہین تین قسیم	جسکے معنی مستقل ہون ہر زمانہ جان اسم
مصدر و مشتق و جامد ہین یہ قسمین اسم کی	سبکی اب تعریف لکھتا ہون سمجھ کر اے اخی

ف احمق را نادان گویند و قلبش هم نادانست و احمق را
گوزنبیدر ا هم گویند هم آفتاب ودو دستی را ۱۲
ف انسان پورا سالم بچھاٹا باشد
والمعنی و ما انس ... انسان است ۱۲
ف دو آنا راهم ... گویند و نیم روشنائی

ف بس یہی ... نصف نین
واو انسان ... معانی
انسان را ... مصدر ... معانی
وا ... لکھین اور وہ ... صرف
مضارع ... استعمال ... کا صیغہ

جو نہ نکلے اور سے اور اوس سے نکلیں صیغے اور — وہ ہی مصدر اُن کے آخر زلہ یا تن کو سمجھو

جیسے آنا آمدن ہی سیکھنا آموختن — اور بریدن کاٹنا ہی اور سینا دوختن
آید آموزد — برد دوزد

پھرنا اور ہونا ہی گشتن کھیلنا ہی باختن — اور رسیدن پہونچنا ہی دوڑنا ہی تاختن
گردد بازد — رسد تازد

مول لینا ہی خریدن چاہنا ہی خواستن — اور افزودن فزودن بڑھنا گھٹنا کاستن

گرنا افتادن فتادن ڈالنا انداختن — اور خمیدن جھکنا اونچا کرنا ہی افراختن
افتد فتد اندازد — خمد افرازد

کھینچنا تلوار کا ہی آختن آہیختن — اور کشیدن کھینچنا لٹکانا ہی آویختن
آختد — کشد آویزد

لانا آوردن اکٹھا کرنا ہی اندوختن — پکنا پختن ہی برشتن بھننا جلنا سوختن
آورد آرد اندازد — پزد برشتد سوزد

دینا دادن ہی گرفتن لینا رکھنا داشتن — اور آمودن ہی بھرنا آٹنا انباشتن
دہد ۱۲ گیرد ۱۲ دارد ۱۲ — آماید ۱۲ انبارد ۱۲

[illegible]

باب الف

[illegible]

رستن و روئیدن اگنا اور بونا کاشتن
روید ۱۲ کارد ۱۲

بھرنا آگندن ہی کندن کھودنا اور کافتن
آگندن ۱۲ کند ۱۲ کاود ۱۲

پینا نوشیدن ہی خوردن کھانا جینا زیستن
نوشد ۱۲ خورد ۱۲

ہونا گردیدن شدن بودن ہی پانا یافتن
گردد ۱۲ شود ۱۲ بود ۱۲ یابد ۱۲

گھسنا سودن ہی ملانا ملنا ہی آمیختن
ساید ۱۲ آمیزد ۱۲

ساختن کرنا بنانا کوفتن ہے کوٹنا
سازد ۱۲ کوبد ۱۲

قتل کرنا کشتن و ہشتن ہلیدن چھوڑنا
کشند ۱۲ ہلد ۱۲ ہلد ۱۲

اور دیدن دیکھنا ہی جاننا انگاشتن
بیند ۱۲ انگارد ۱۲

اور ترقیدن ترخنا ہی چمکنا تافتن
ترقد ۱۲ تابد ۱۲

جننا زادن مرنا مردن و بکھنا گریستن
زاید ۱۲ میرد ۱۲ گرید ۱۲

اور تتیدن تتنا بننا گوندھنا ہی بافتن
تتند ۱۲ بافد ۱۲

اور ٹپکنا ہی چکیدن چھاننا ہی بیختن
چکد ۱۲ بیزد ۱۲

باندھنا بستن شکستن چھوٹنا اور ٹوٹنا
بندد ۱۲ شکند ۱۲

اور خمیدن [illegible] جھکنا ہے [illegible] گسستن ٹوٹنا

فسردن [illegible] فشردن [illegible] [illegible]

باب [illegible]

باب بای فارسی

[illegible]

بخشنا بخشیدن و رستن رہیدن چھوٹنا — اور دزدیدن چورانا غارتیدن لوٹنا

بخشد ۱۲ رہد ۱۲ — دزدد ۱۲ غارتد ۱۲

تولنا سنجیدن و گفتن ہی کہنا. بولنا — اور پیچیدن لپٹنا ہی کشادن کھولنا

سنجد ۱۲ گوید ۱۲ — پیچد ۱۲ کشاید ۱۲

وصل کردن جوڑنا ہی اور دریدن پھاڑنا — اور افشاندن فشاندن ہی پھٹکنا جھاڑنا

وصل کند ۱۲ درد ۱۲ — افشاند ۱۲ فشاند ۱۲

ڈرنا ترسیدن ہی استردن ستردن مونڈنا — جانا رفتن گم شدن کھوجانا جستن ڈھونڈنا

ترسد ۱۲ استرد ۱۲ — رود ۱۲ گم شود ۱۲ جوید ۱۲

ایستادن ہی کھڑا ہونا نشستن بیٹھنا — اور چبھنا ہی خلیدن اور خزیدن پیٹھنا

ایستد ۱۲ نشیند ۱۲ — خلد ۱۲ خزد ۱۲

سونا خفتن اور خوابیدن غنودن اونگھنا — اور شنیدن سننا بوئیدن شمیدن سونگھنا

خسپد ۱۲ خوابد ۱۲ غنود ۱۲ — شنود ۱۲ بوید ۱۲ شمد ۱۲

پڑھنا خواندن اور دانستن سمجھنا جاننا — اور فرمانا ہی فرمودن گزیدن ماننا

خواند ۱۲ داند ۱۲ — فرماید ۱۲ گزیند ۱۲

اور سے جو اسم نکلے اسکو مشتق جان لو — فاعل و مفعول ہین اُسکی مثال آئے نیک خو

اور سے نکلے نہیں اوس سے نکلے اور بھی	وہ ہی جامد جسطرح سنگ و خشت و آدمی

فصل دوم دربیان افعال و قواعد اشتقاق مع مثال

جس کے معنی مستقل ہوں اور زمانہ ضمن ہو	فعل ہی وہ اوسکی قسمیں چھے ہین سن ای نکو
ماضی مستقبل مضارع حال امر و نہی ہین	چھ چھ صیغے سب سے نکلیں قاعدہ اون کو کہین
غائب و حاضر کے دو دو اور متکلم کے دو	اور ان دو دو مین واحد جمع ہین ای نیک خو
ماضی ہی گذرا زمانہ یاد رکھو اے باخبر	گر بنانا چاہی ماضی نون مصدر دور کر
جسطرح سے آمدن آمد و خوردن سے خورد	اور بنیدن سے بنید اور بردن سے ہی برد

[illegible]

واحد غائب کے ست صیغے ہین یہ رکھنا خیال | جمع غائب گر بنائے تو بڑھا دے نون دال

واحد حاضر مین ی لا جمع مین ید اور ال | ایک متکلم مین میم و جمع مین یم ڈال

جیسے آمد آمدند و آمدی و آمدید | آمدم اور آمدیم ہین کہہ چکا ہون سبکا بھید

ہو یہ استمراری می اول مین اسکے آئے جب | جسطرح می آمد می آمدند مین یون ہی سب

واحد غائب مین ہو جب ہے است ہی ماضی قریب | ہی الف اور سب ضمیرین اور و نین لا ای حبیب

جسطرح سے گفتہ است و گفتہ اند و گفتۂ | گفتہ اید و گفتہ ام اور گفتہ ایم ہی ای غنی

احتمالی کر وہی باشد بود کرتا ہی بعید | انکو لا آخر مین ہی لا ان سبے پہلے ای سعید

[illegible]

باب الدال المہملہ [illegible]

باب الذال المعجمہ [illegible]

باب الرای المہملہ [illegible]

باب الزای المعجمہ [illegible]

جسطرح سے گفتہ باشد گفتہ بودہی آفتا | لا ضمیرین اور سبکی بود د باشد مین صدا

آخرِ ماضی اگر یے ہو تمنائی بنے | کچھ اگر اسمین نہو تو ماضی مطلق رہے

جو زمانہ اے فتا موجود ہی وہ حال ہی | آنے والا جو زمانہ ہے وہ استقبال ہی

حال و استقبال جسمین ہو ان مضارع اسکو جان | ایک اسکا اکثر یہ قاعدہ ہی اے جوان

ماضی مطلق سے اول حرف آخر دور کر | اسکی جا لا دال ساکن قبل سکے لا زبر

ہو مضارع خورد سے جیسے خُرد او یہ بتا | واحد غائب کا اسکے ہی ہمیشہ ای فتا

بڑھنے گھٹنے حرف اور ابدال حرکت حرف کا | قاعدہ کوئی نہین جیسے شود شد سے بنا

افتد و بیند کند دیکھ انکی ... سے ملا | حرف آخر دور کرکے سب ضمیرین اسمین لا

جسطرح بینید و بینی اور بھی یون ہی بنا
گر بنائے حال مے اول مضارع کے لیا

می برد جیسے ہو اول ماضی کے خواہد اگر
جیسے خواہد برد مستقبل ہوئے یا خبر

اور صیغون کی علامت لفظ خواہد ہین سدا
لا مضارع کی طرح سے یاد رکھ یہ قاعدا

جسطرح خواہند برد خواہی برد اور انکو بھی
مثل انکے ہی بنا لا کر ضمیرین آخری

یہ بیان معروف کا تھا حال سن مجہول کا
ماضی مطلق مین ہی شد واسطے ماضی کے لا

گر بجای شد شود ہو تو مضارع جان لو
میشود سے حال خواہد شد سے استقبال ہو

بردہ شد بردہ شود ہی اور بردہ میشود
بردہ خواہد شد ہی جیسے لا ضمیرین با خرد

یعنی شد خواہد شود مین میشود مین انکو لا | جسطرح ماضی مضارع کا ہی گذرا قاعدہ

جیسے آوردہ شدند ہی اور آوردہ شوند | اسطرح سے ہی بنا باقی بھی سب اے ہوشمند

حال یہ اثبات کا تھا اب نفی کا سن بیان | جیسے ہی سو نون نفی ہی وہ نفی کا بیگمان

جسطرح نشکست و نبرد اور نبردہ میشود | اور نخواہد برد ہی ہین یون ہی سب اے باخرد

قاعدہ رکھتی ہی سن لو نفی مجہول در بھی | شد شود خواہد پہ بھی پر نون آتا ہی کبھی

گر مضارع سے گرادو حرف آخر اے فتا | امر حاضر وہ بنے جیسے بروسے بر بنا

امر حاضر کے اگر اول لگا دو میم کو | نہی حاضر وہ بنے جیسے مبر برسے سنو

ہو ارادہ امر حاضر کے اگر مجہول کا | ماضی مطلق کے آخر سے بڑھا کر شو لیا

چون گفتہ شد گفتہ نشود گفتہ نخواہد شد گفتہ نمیشود ۱۲

باب الکاف

کاف تازی

کاف فارسی

کردہ شو ہی جسطرح گر ہو مشو شو کی جگہہ
جسطرح کردہ مشو بھی نہی ایسی اسکو کہہ

امر غائب اور متکلم مضارع ہین یہی
یا بنا باید کہ اپنے لا کے یا بنے امر کی

جیسے آید اور بگوید اور باید کہ ردم
اور بیاوردہ شود باید کہ آوردہ شوم

اور یہی چارون نہی ہین ان مضارع کی نفی
یا بنا اس نفی پہ باید کہ لا کر یہ نہی

جسطرح نبردہی اور باید کہ نبرم ایجوان
اور باید کہ نیاوردہ شود مجہول جان

نون وال اور ہے بڑھی گر امر حاضر کے اخیر
اسم فاعل ہو برندہ جیسے بہ ہی ای امیر

ماضی مطلق کے آخر مین بڑھاو ہی اگر
جسطرح زد سے زدہ مفعول ہووے باخبر

قاعدہ مفعول و فاعل کی جمع کا اب سنو	ہی بدل کر گاف سے لاؤ الف اور نون کو
جسطرح بینندگان اور بردگان ہین آمیان	یاد رکھنا چاہیے ان قاعدون کو برزبان

فصل سوم دربیان حروف معانی و دعا بحضرت سبحانی

جس کے معنی کچھ نہ سمجھو بن ملائے غیر کے	حرف ہی وہ جیسے بر پر تا آ یا وے
تو نمی دربان ای گر را چہ چو گرچہ کہ	چون مگر لیکن ہم انکی سن مثالین صاف صاف
بر تو قربان ہم جان و دل ای جان نشین با ما بیا	رحم کن بر ما برای حق دمی با ما بساز
تا کجا در راہ غفلت پا نہی ای دلربا	صاف ظاہر کن کہ بیداری غبار از من چرا

باب نون

باب واو

باب ہا

نیست شخصی مثل تو در دلبری تو کیستی ‌ ‌ ‌ گر نباشی مہربان باشد چگونہ زندگی

زلف تو مانند سنبل بل چو مشک و عنبر است ‌ ‌ ‌ ای پری پرده چہرهٔ تو از گل تر بہتر است

چون ز من دل بردی دہم عیش من برہم زدی ‌ ‌ ‌ بایدت دلداریم لیکن تو غمہا میدہی

گرچہ میدانم کہ تو کی باز آئی از ستم ‌ ‌ ‌ مردک دل را گر ایجان چہ سازم عاجزم

نادر الترتیب کو اب ختم کرتا ہی نظر ‌ ‌ ‌ پڑھنے والون کو کرای اللہ اس سے بہرہ ور

حمد بے پایان کہ مقبول خاص و عام ہی ‌ ‌ ‌ تیرے قربان اے خدا اک اور میرا کام ہی

خاتمہ بالخیر کرنا اور رکھنا شادکام ‌ ‌ ‌ از طفیل مصطفےٰ و آل و اصحاب کرام

الحمد للہ کہ نسخۂ عجیب و غریب یعنی نادر الترتیب بصحت و اہتمام تمام در مطبع انوار محمدی لکھنؤ حاجی محمد تیغ بہادر صاحب بفرمائش جناب مصنف دامت برکاتہ طبع ہو کر مطبوع خلائق ہوا۔
واضح رہی کہ اسکا حق تصنیف جناب مصنف نے اپنی محفوظ رکھا ہی کوئی صاحب بدون اجازت قصد طبع مکرر نکریں فقط

تمام شد

لغت غریب فرہنگ نادر الترتیب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سزاوار ثنا و حمد حق ہے | لکھوں مین جو صفت اسکی وہ حق ہے
دیا انسان کو کیسا نقشہ و رنگ | عطا کی کیسی گویائی و فرہنگ
اُسے سب خلق سے اشرف بنایا | فرشتون نے بھی یہ رتبہ نہ پایا
کرون مین شکر اس احسانکا کیا کیا | نبی میرا بنایا مصطفے کیا
صفت مین جنکی قرآن ایک آیت | ہوئی ختم آپ کے اوپر رسالت
ہو ہر دم آپ پر رحمت خدا کی | اور آل اصحاب پاک و صاف پر بھی
لوان سب مصرعون کا اول آخر | تو ہو تاریخ فرہنگ اس سے ظاہر

اسکے بعد بندۂ ناچیز نام کو عزیز خادم طالب علمان خوشہ چین خرمن سخنوران عزیز الدین احمد نظر بن سید علیم الدین احمد قادری ساکن جلیسر غفر لہما اللہ الاعز الاکبر عرض کرتا ہے کہ جب نادر الترتیب کی چار ہزار ساڑھے آٹھ سو جلد دو مرتبہ مین چھپ چکین اور قریب و جوار اور دور دور قصبات و امصار مین سب صرف ہو لین اور اکثر پڑھنے والے فقط اسکے سبب ضروری اردو فارسی لکھنے پڑھنے مین مشاق اور اپنے غیر ہم درسون مین طاق ہو گئے اور بہت سے یار و اغیار مُصر بار بار ہوئے دلی شوق سے خواستگار ہوے کہ اسکی فرہنگ ضرور لکھ دیجیے ہماری خاطر یہ محنت اور گوارا کر لیجیے تو مین نے اُسکے متن حاشیہ بین السطور کی ہندی فارسی اکثر الفاظ بترتیب دو حرف اول لکھا اور لغت غریب فرہنگ نادر الترتیب نام رکھا غیر مشہور اور مشہور کی تمام

کے اکثر حرکات وحروف اور بعض کے محاورات کو بھی کہ کہان بولی جاتے ہین بیان
کیا کہ بآسانی معلوم ہون اور محاورے بھی مفہوم ہون علامات فوقی کو کہ جس سے حوالہ
کتب لغت منظور ہے اور تحتی کو جو ہندی فارسی عربی جاننے کا طریقہ مشہور ہے اور
معانی کو نہین لکھا نادر الترتیب مین سب مسطور ہین بیان دوبارہ لکھنا کیا ضرور
ہین اُسی پر اکتفا کیا اب سب سے سہو وخطا مین عفو وعطا کا امیدوار ہون دعاے
دلی کا مغفرت کے واسطے خواستگار ہون اسیواسطے نام لکھنے کی ضرورت ہوئی اگرچہ
لکھتے وقت دل پر ایک گرانی وکدورت ہوئی **ابیات**

نام لکھنے سے ہے یہ مطلب خاص	دین دعا واقف اپنے با اخلاص
اور دعا سے دلی ہے ای دلدار	ہو ہی جاتا ہے سب کا بیڑا پار
مین کہ ہون غرق لجہ عصیان	بن دعا کے مرا ٹھکانا کہان

وباللہ التوفیق وہو خیر رفیق

باب الف ممدودہ آبدستان بفتح دال وسکون سین مہملتین فوقانی آبستن
بوزن دانستن آتش بکسر فوقانی آتشیزہ بکسر فوقانی وشین معجمہ ویاے مجہول
وزاے معجمہ وہا آجل بضم جیم آچار براے مہملہ آخر بضم خاے معجمہ وراے مہملہ آدم عجمی
ہے عربی نہین مگر چونکہ عَلَم یعنے نام آدم کا ہے اور علم بدل نہین سکتا اسواسطے عربی
مین آتا ہے اور فارسی مین بمعنے انسان مستعمل ہے **بیت**

خوشا عہدیکہ مردم از آدم بے سایہ را دیدند	غریب است این زمان گر سایۂ آدم شود پیدا

غنی آدر بفتح دال وراے مہملتین آدرم بوقف دال وفتح راے مہملتین آدھا سیسی
بھردو سین مہملتین و ہردو یاے معروف یعنی درد نیم سر اسواسطے کہ سیس ہندی مین سر کو
کہتے ہین آدینہ بیاے معروف ونون آدھا بفتح دال آرسی بوزن فارسی ہندی مین
آئینہ اور انگوٹھی شیشہ دار کو کہتے ہین کہ انگوٹھے مین پہنتے ہین ۔ آرنج بفتح راو سکون

نون وجیم آخر آذرخ بفتح زاے عربی فارسی وخاے معجمہ آزون بوقف زا اس ہندی مین
امید فارسی مین چکی ہے آسی و آسیا بکسر سین آشتی بوقف شین و فوقانی و یا معروف
آغوش بواو مجہول و معروف و شین معجمہ آغشتہ بفتح غین و سکون شین معجمہ و فوقانی
آگر ییکاف عربی مخلوط بہا اور بعضے بکاف صرف بے ہا اور بعضے بکاف فارسی بولتے ہین
آماج بجیم آموزش حاصل مصدر آموختن کا ہے اور یہ لازمی و متعدی ہی پس آموزش
بھی لازمی و متعدی ہوا آوند بفتح واو و سکون نون و دال آونگ بکاف فارسی بوزن آوند
انگنی اور چنیلیکا ہے آہن گاو بکاف فارسی و واو آہن چفت بفتح جیم فارسی و سکون فا و فوقانی

باب الف مقصورہ ابط بالکسر و طاے مہملہ آب تحقیق ہندی مین بالفعل اور
بتشدید عربی مین باپ اور بہ ہی گھاس ہے مگر فارسی اردو والے اس معنی مین بھی
بتخفیف لاتے ہین ابرہ بالکسر سوے القرب بقاف و راے مہملہ بوزن احمد ابوا لآخذ بعد
الم الف ممدودہ ... خاے و ذال معجمتین اتت بالکسر مخفف اوت بفتح الف و کسر دال
بمعنی شمس ہے اور اتوار بھی ادتوار تھا مگر اب ادتوار کوئی نہین کہتا سب شہر والے اتوار
بولتے ہین اور لفظ فصیح وہی ہے جسے شہر والے بولین پس ات بمعنی شمس ہے اور
صحیح چوتھے آسمان پر نزرگر فلک سعد بنظر نحس بنات ستارہ یکشنبہ ہے اتحاد بکسر
و تشدید و کسر فوقانی اتر بضم و تشدید و فتح فوقانی و راے مہملہ اترج بالضم و ضم راے
مہملہ و جیم اتا بفتح و تشدید تاے ہندی بزبان قصبات بمعنی طاجم الثغیہ بضم و کسر الف
و سکون مثلثہ و کسر فا و تشدید تحتانی اثمد بکسر الف و میم و فتح ہردو بضم میم بھی اجرت بالضم
و فتح راے مہملہ اجان بکسر و تشدید جیم اجلاف بالفتح جمع جلف بالکسر بمعنے ظالم و خالی ازو...
اکثر بجاے واحد مستعمل ہے اور کمین کو اجلاف اسواسطے کہتے ہین کہ خالی ہوتا ہے
شرافت اور انسانیت سے اور مجمع ہوتا ہے برائیون کا اسواسطے واحد پر
لفظ جمع کا بولا گیا اجوف بوزن احمد احول بوزن احمد اخر ... بقاف و نون و یا ...

معروف آخت بالضم اختر بالفتح و فتح فوقانی اخدود بالضم و درمیان دو دال مہملہ و واو معروف
و آخد اسکی جمع اخادید ہے اخضر بضاد معجمہ و راے مہملہ اخگر بکاف فارسی و راے مہملہ
بوزن احمد اخلکند و بالفتح و فتح لام و کاف عربی و سکون نون و دال مہملہ و واو معروف اخیانی
بالفتح و تحتانی و فا یای معروف آدر دبہر سہ مہملہ بوزن احمد آدام بکسر آدرک براے مہملہ
و کاف عربی بوزن احمد عربی مین آلوچہ اور ہندی مین زنجبیل سبز ہے اذق بفتحتین و تشدید
قاف اذہیر بفتح و دال مخلوط بہا و یاے مجہول و راے ہندی اڈا بالفتح و تشدید دال ہندی
آذن بضمتین اذی بفتح دالف مقصورہ ارث بالکسر و مثلثہ آرجوحہ بالضم و جیم و واو معروف و حاے
حطی ارچک بجیم فارسی و کاف عربی و آرزن بزاے معجمہ ارنب بنون و موحدہ و ارض بضاد
معجمہ و ارغن بغین معجمہ و آرگن بکاف فارسی سب بوزن احمد آراک بفتح و کاف عربی آرزہ
گر بالفتح و فتح زاے معجمہ و ہا و کاف فارسی و راے مہملہ ارزیز بالفتح و دو زاے معجمہ و یای مجہول
و معروف آرغنون بالفتح و فتح غین معجمہ و ضم نون ارگنون بوزن ارغنون ارمغان بالفتح
و فتح و ضم میم و غین معجمہ ازعاج بالکسر و عین مہملہ و جیم آزدو بالضم و دال مہملہ و واو معروف
ارزخ بزاے معجمہ بالفتح و کہگل د بالضم چالول استخوان بالضم آستیداد بالکسر
و کسر فوقانی و سکون موحدہ و دو دال مہملہ آستفراغ اسی وزن پر آستر بالفتح و فتح
فوقانی و راے مہملہ خچر آسپاناخ بالکسر و باے فارسی و نون و خاے معجمہ اسفاناخ بفا بوزن
اسپاناخ اسفنج بالکسر و فتح فا و سکون نون و جیم اسپرم بالکسر و فتح بای فارسی و راے مہملہ
استخر بالکسر و فتح فوقانی و خاے معجمہ و راے مہملہ اسد بفتحتین اسرب بالضم و ضم و راے
مہملہ و موحدہ اشرفی بالفتح اشتباہ بالکسر و کسر فوقانی اشتر بالضم و بضم فوقانی اشنہ بالضم
و نون آشد بفتح الف و ضم شین معجمہ و دال مہملہ اضبع بالکسر و فتح موحدہ و عین مہملہ آضم بفتحتین
و تشدید میم اضرار بالکسر و ہر سہ مہملہ اصفر بفا و راے مہملہ بوزن احمد اطریہ بالفتح
و کسر راے مہملہ و تشدید تحتانی اطیمہ بفتح و طای مہملہ و یاے معروف اعجوبہ بالضم و بالفتح و جیم

وواو معروف موحدہ آخشیجہ بسین مہملہ و آخور بواو ووحملہ بوزن احمد آفدر بدال و راے مہملتین
بوزن احمد افسار بالفتح و فا و سین و راے مہملتین اقارب واقر بالکسر ا سے ملہ
اقل بفتحتین و تشدید لام و برادرو فارسی تخفیف اقلیم بالکسر اخوان بالضم وضم حاے
حطی اتنہ بالضم و نون اکاس بالفتح و کاف عربی اکدش بالکسر و کسر دال مہملہ و شین
معجمہ اکل بالفتح اتغ بہ مثلثہ و غین معجمہ بوزن احمد الماس بالفتح الغوزہ بالفتح و غین
معجمہ و واو معروف و زاے معجمہ الم بفتحتین امام بکسر پیشوا و بفتح پیش امس بالفتح و سین مہملہ
ام بضم و تشدید آمی بضم و تشدید میم و یاے معروف بالضم و کسر نون و تشدید تحتانی
آمہ و امل بفتحتین امن بالفتح امرآت بالکسر و فتح راے مہملہ و فتح الف و فوقانی
امرت اصل مین بالفتح بمعنے آبحیات ہے مگر اب شہر والے بالکسر بمعنی نعمت
بولتے ہین امرد براے و دال مہملتین بوزن احمد الملسی بالفتح و فتح لام و کسر سین
مہملہ و تشدید تحتانی موافق بحرالجواہر و بالکسر و کسر لام موافق منتخب و بعد تحتانی
یکے بعد لام و دوم بعد سین موافق نفائس آمہ بفتحتین ام سبعین بالضم و تشدید و کسر
میم و فتح سین مہملہ و سکون موحدہ و عین مہملہ و یاے معروف انبارغ بالفتح و موحدہ
و غین معجمہ انبلہ بالفتح و نون غنہ و موحدہ آندر بالفتح و فتح دال و راے مہملتین خرمن
و نادر تر انفذ بفتح الف و کسر نون انملہ بالفتح و ضم میم اندرز بالفتح و فتح دال و سکون
راے مہملتین و زاے معجمہ اندمال بالکسر و کسر دال مہملہ انین بوزن امین انبار
بالفتح جمع نبر بالکسر انباز بالفتح و موحدہ و زاے معجمہ انگشت بالفتح و نون غنہ و کسر
کاف فارسی کو ئلہ و بضم کاف انگلی آنا بکسر و الف ممدودہ بمعنی عربی برتن و بالفتح و تقرابہ
مقصورہ دودھ پلانے والی ہندی مین انجیر بالفتح انبج بالفتح و فتح موحدہ و جیم
اندراین کا پھل بکسر و نون غنہ و سکون دال و راے مہملتین و فتح تحتانی انگورہ و انگرو
بالفتح و ضم کاف فارسی و راے معجمہ فارسی و عربی انثی بالضم و مثلثہ و الف مقصورہ انبر بالفتح

بضم موحده وراے مہملہ آذر ووادورہ بالفتح وفتح دال وراے مہملتین آذشنگ بالفتح
وفتح شین معجمہ ونون غنہ وکاف فارسی آذرج بالفتح وجیم آذرہ بالفتح وراے مہملہ
آذز بکسر الف وفتح داو وتشدید زاے معجمہ آہرن داہمر براے مہملہ بوزن احداہم
بفتحتین وتشدید میم وباردو فارسی تخفیف آہلی بالفتح ویاے معروف آیس
بالفتح وفتح موحدہ وسین مہملہ آیمن بالکسر وکسر وفتح میم آیزد بیاے مجہول وکسر
زاے معجمہ آیال بکسر موافق نفائس وبفتح موافق عرف آیل بالکسر وتشدید وفتح
تحتانی آیم بالفتح وتشدید وکسر تحتانی **باب باے موحدہ** باقلی بضم
قاف وتشدید لام والف مقصورہ وبتخفیف لام والف ممدودہ اسطرح باقلا بامیا
بکسر میم وتحتانی بانو بنون وواو معروف باتہ بقاف باگ بکاف فارسی بیہاد بہا
مخلوط باکورہ بکاف عربی وواو معروف وراے مہملہ بادنجان بکسر دال
مہملہ وسکون نون وجیم بادنگان بجاے جیم کاف فارسی بازی عربی مین باز اور
یہ ایک پرندۂ شکاری گلال چشم جرہ کی مادہ ہے باشق بفتح شین معجمہ
اور بکسر بہی معرب باشہ یہ بھی پرندہ شکاری گلال چشم یعنے زردچشم باشین کی مادہ
ہے باخرہ بجاے معجمہ باکرہ عربی مین کہین نہین پایا گیا عربی مین بکر مستعمل ہے
معلوم نہین صاحب غیاث نے کہان سے لکھا ہے اور فارسی مین بھی نہین
دیکھا ہان اُردو والے بیشک بولتے ہین اسیواسطے نادر الترتیب مین اسکے
نیچے ہ علامت ہندی لکھی ہے بابزن بوقف موحدہ وزاے معجمہ بالت بکسر ہمزہ
وفوقانی بادرلیس و بادریسہ بدال وراے مہملتین ویاے معروف ومجہول
وسین مہملہ بابرنگ بکسر موحدہ وراے مہملہ ونون وکاف فارسی بالش بکسر
لام بادامہ بدال مہملہ باجی بجیم ویاے معروف بالوح بلام وواو معروف وجیم باہو بہا
وواو معروف باختر بوقف خاے معجمہ وفتح فوقانی وراے مہملہ اکثر بمعنے مشرق وکم بمعنے

مغرب بَبَر بفتحتین و راے مہملہ ایک قسم کا شیر ہے سب قسمون مین قوی اور بعض کے
نزدیک ایک درندہ ہے دشمن سے بَبَغا بالفتح اول و تشدید و فتح ثانی و غین معجمہ
بولا بَبُول بالفتح و واو معروف بُٹنا بالضم اور روبات مین اوبٹنا بالضم الف و فتح موحدہ
بولتے ہین بُتّر بالضم و مثلثہ و راے مہملہ بَجّو بکسر و تشدید جیم و واو معروف
یہ کھتا رہے یعنی ضبع نہین ضبع کی ہندی چرخ ہے اسکی تحقیق لفظ چرخ مین آئیگی
بچھہ بالفتح و جیم فارسی مخلوط بہا بَخور بالفتح و واو معروف و راے مہملہ بُخل
بالضم بخشش بالفتح بَدبَدک بالضم و ضم موحدۂ ثانی و فتح دال مہملہ ثانی و کاف عربی بَدر
بالفتح بَدرہ بفتحتین بَدرخ بالفتح و تشدید و فتح دال و خاے معجمہ بَذر بالفتح و راے
مہملہ دانۂ غلہ و بَزر بزاے معجمہ تخم ریاحین و غیرہا غیر غلہ بُرّ بالضم و تشدید و بارد
فارسی بہ تخفیف برقان بالضم و قاف برزن بالفتح و فتح زاے معجمہ بِرون بالکسر مخفف
بیرون برکہ بالکسر و کاف عربی براز بالفتح و آخر زاے معجمہ برین بالضم و یاے
معروف برادہ بالضم برّہ بفتح و تشدید و تخفیف بَرد بالفتح و دال مہملہ برشگال بالفتح
و شین موقوف و کاف فارسی برجیس بالکسر و جیم و یاے معروف و سین مہملہ برہسپت
بکسر با و فتح را و سکون سین و فتح باے فارسی اور اصل مین برہسپت بہاے مخلوط
ہے برہنہ بفتحتین برشتہ بکسرتین برما بالفتح بروت بالضم و واو معروف برادر
بفتح و فتح دال برنج بفتحتین بابرنگ برادر زن و برادرزنہ بے اضافت برادند
بفتح و و دال مہملہ و برادسا ندر بزیادت را و الف قبل نون برسرے بالفتح و فتح
سین مہملہ برلق بالفتح و فتح نون برغوث بالضم و غین معجمہ و واو معروف و مثلثہ
بزاق بالضم و معجمہ بجور قطونا بالفتح و فتح قاف و طاے مہملہ و واو معروف و نون
الف بزدیہ بالفتح و کسر دال و تحتانی بزشک بکسرتین و شین معجمہ و کاف عربی
بزم بالفتح بزرگ بالضم با و فتح زاے معجمہ و کاف عربی بزہ بالضم و تشدید

وبتخفیف تبارہ بکسر وراے مہملہ تبساسہ بالفتح وموحدہ بالف وسین مہملہ
بصرے وبصارت وبصل بفتحتین بضاعت بکسر وضاد معجمہ وفتح عین مہملہ وفوقانے
بطیخ بالکسر وتشدید ویاے معروف وخاے معجمہ بطن بالفتح بط با بفتح بطخ بالفتح وتشدید
طاے مہملہ وخاے معجمہ بعرہ بالفتح وراے مہملہ بعل بالفتح بعوضہ بفتح وواو معروف
وضاد معجمہ بغتہ بالفتح وبعجمہ وفتح فوقانی بغض بالضم بغضا بالفتح وضاد معجمہ والف ممدودہ وبارود
فارسی مقصورہ بغل بفتحتین بقرہ بفتحتین وقاف بق بفتح وتشدید وتخفیف بقلہ بالفتح ساگ
وترکاری بقلۃ الحمقاء بضم حاے حطی وفتح میم وقاف والف ممدودہ بکل بفتح وتشدید
وفتح کاف بلادر بفتح وضم دال وراے مہملتین بلدہ بالفتح بلسن بضمتین وسین مہملہ
منتخب وبرہان مین وبالضم نفائس والفاظ الادویہ مین ہے بلسن بالضم وضم
سین ونون بندق بندقہ بالضم وضم دال مہملہ بنا بفتح وتشدید والف ممدودہ بنان
بفتح جمع بنانہ بنصر بالکسر وفتح صاد وراے مہملتین بنت بالکسر بنکران بالضم
وفتح کاف عربی وراے مہملہ بنوماش بفتح وواو معروف بوزنہ بکسر زاے
معجمہ بورق وبورہ بواو معروف بودنہ بفتح دال مہملہ بوتیمار بواو معروف وفوقانے
ویاے معروف وراے مہملہ آخر بوبک بواو معروف وفتح موحدہ وکاف
عربی بورک براے مہملہ بوزن بوبک بوتہ بواو مجہول وفوقانی گھریا وبچہ شتر بواو معروف
درخت کوچک بول بمجہول بولی بالفتح ولام ویاے معروف بونیا بواو مجہول وکسر
ہمزہ وتحتانی والف بہڑ بکسر وہاے مخلوط وراے ہندی وفارسی بھنبھناہٹ بکسر
ہردو موحدہ مخلوط بہا بھلا وابکسر با مخلوط بہا بہیمہ بفتح ویاے معروف بہرام وبہجت
بالفتح بہارہ بفتح وراے مہملہ بیاض بفتح بیر بیاے معروف بیر دو بیاے مجہول
وواو معروف بیو بواو مجہول **باب بای فارسی** پاچال بجیم فارسی پاچانہ بکسر جیم فارسی
پادنگ بفتح دال مہملہ پارزم براے مہملہ موقوف ودال مہملہ مضموم پارہ براے مہملہ پتوت

اغنده بضم غین معجمه تا پونه بلام و واو معروف و لون تا سیخ بضم مهمله تا نغز بفتح لام و سکون غین و زاے معجمتین تا اهنگ بفتح لام و ہا پہلا تا بالفتح و موصده بتی بکسر و تشدید فوقانی و یاے معروف بیت بالفتح اچھوانی پیچشک بکسر تین و شین معجمه و کاف عربی پر ستاک و پرستوک بکسر تین و سکون مهمله و ضم فوقانی و کاف عربی پر سیاوش و پر سیاوشان بالفتح و کسر سین مهمله و ضم واو و شین معجمه پیرچیا بجیم عربی و پرچم بجیم فارسی و پرچک بجیم فارسی و کاف عربی بالفتح پرسم بالفتح و ضم سین مهمله پرویزن بوزن گردیدن پرونده بواو بوزن ارزنده پزشک بکسر تین و شین معجمه و کاف عربی پسو بکسر و تشدید مهمله و واو معروف پس فرداے اضافت ؎ حسن آخرچه اندیشی امروز + ازان فرداکه پس فردا ندارد + اور مولوی روم فرماتے ہین بیت

وعده فرداو پس فرداے تو	۰	انتظار حشرت آمد واے تو

پسندر بوزن سکندر و چقندر مخفف پسر اندر پیت بالکسر ستو پشک و پشم بالفتح پشه بفتح و تشدید پگاه و پلاس بفتح پلچی بالضم و جیم فارسی و یاے معروف پلنگ بفتحتین پلون بالضم و فتح واو پله بفتحتین ڈھاک پنک بالکسر و کاف فارسی چھینکی و بفتح اول و کسر ثانی و کاف عربی آلوچه پنگورا بکسر و نون غنه و کاف فارسی و واو معروف و راے عربی لغت دہلی و براے ہندی لغت دیہات پو بواو معروف باناو بواو مجہول پوداو پود نه مخفف پودینه پوپل بواو معروف و فتح باے فارسی پون بفتحتین پور بواو معروف بیٹا و بواو مجہول پورا پول بواو معروف پویه بواو مجہول و تحتانی پہنانه بالفتح و دو نون پہلو بواو معروف پھپیڑا براے عربی لغت دہلی و براے ہندی لغت قصبات پیله بیاے معروف پینه دوز بوزن سینه سوز پیلسته بیاے معروف و فتح لام و سکون سین مهمله و فوقانی پینکی بیاے معروف و فتح لون

باب تاے فوقانی تارہ بہا فارسی و بالف ہندی تانورہ فوقانی بواو معروف
و راے مہملہ تاغہ بغین تال منجیری کی معنی مین فارسی اور تالاب کے معنی مین بقول
بعض ہندی صاحب غیاث نے منجیرے کے معنی مین ہندی لکھدیا ہے اور حوالہ
برہان کا دیا ہے برہان دیکھی تو معلوم ہوا کہ صاحب برہان نے پانچ چھ
معنی بیان کیے ہین اخیر مین تالاب ترجمہ کیا ہے اور لکھا ہے کہ اس معنی مین ہندی
ہی بقول بعض نہ یہ کہ سب معنے مین ہندی ہے ایسی غلطیان اکثر ہوجاتی ہین تاک
بکاف عربی تبختر بفتحتین و موحدہ و سکون خاے معجمہ و ضم فوقانی و راے مہملہ تبرہ
بالضم و راے مہملہ تتلی بالکسر و فوقانی و یاے معروف تتن بضم و دفوقانی تجربہ بکسر راے
مہملہ تجر بالفتح تدرج بجیم و تدرو بواو بفتحتین تذبذب بفتحتین و سکون موحدہ و ضم
دال معجمہ ثانی و آخر موحدہ ترب بالضم تریب بالفتح و یاے معروف تر بالضم ترانہ بالفتح
و دو نون ترنگان بضم تا و فتح را و نون غنہ و کاف فارسی ترنج بفتحتین و تشدید و ضم جیم
و حاے حطی تریز بکسرتین و یاے معروف و زای معجمہ تربز بالفتح و ضم موحدہ و زای
معجمہ ترہ بفتحتین ساگ اور ترکاری ترقوہ بالفتح و ضم قاف تسع بالضم و بضمتین تشنہ
و تشنگی بالفتح تعداد بالفتح تفاح بالضم و تشدید و حاے حطی تغو بضمتین تفہ بفتح
تا و کسر فا تفک بضم تا و فتح فا تفتان بالفتح و فوقانی بالف تکتو بفتحتین و سکون لام
و فوقانی و واو معروف تکرگ بفتحتین و دو کاف فارسی و سکون راے مہملہ تلاعب بضم
عین مہملہ تلک بالفتح و کاف عربی تلمیذ بالکسر معرب تلمید بالفتح تمر بالفتح تنبک بالضم و فتح موحدہ
تنک بضم تا و فتح نون تنند و تنندہ بفتحتین و دو نون تنہ بفتحتین تنو بالفتح تنین بکسر تا و تشدید
نون و یاے معروف تو بواو مجہول تور بالکسر مخفف تیور توابل بکسر موحدہ توب بواو
مجہول و موحدہ توتک بواو مجہول و فتح فوقانی تہیگاہ بکسرتین و یاے معروف و کاف
فارسی تہوع بفتحتین و تشدید و ضم واو عین مہملہ تریکان کا تیرا اور تیس پچھوڑے کی

اور عطار دتین بیاے معروف **باب ثاے مثلثہ** ثامن بکسر میم ثخن بالکسر و
خاے معجمہ ثعبان بالضم و موحدہ ثعلب بالفتح ثلث و بالضم و بفتحتین ثمن بفتحتین
قیمت بالضم آٹھوان حصہ ثور و ثواب بالفتح ثول بدو واو معروف و دو لام ثیبہ
بالفتح و تشدید بکسر تحتانی و موحدہ **باب جیم** جادی بدال دیاے معروف
جائز بکسر ہمزہ و آخر راے مہملہ جادرس بفتح واو جب بضم و تشدید و بفارسی
دار دو تخفیف جبین بفتح جبہہ بالفتح جبل بفتحتین جدال و جدار بکسر جدری بالضم
جدوار بالفتح جراد بفتح و آخر دال مہملہ جبرہ بکسر و تشدید جنگالی و بضم و تشدید باز کاانر
جرد بالکسر و واو جرب بفتحتین و موحدہ جرگ بالفتح و کاف فارسی جرجر بفتح دو جیم و
سکون دو راے مہملہ جرئیل بیاے معروف و شین معجمہ جرس بفتحتین جرعہ بالضم جسر بالفتح جشا بالضم
جعد بالفتح جعبہ بالفتح و موحدہ جغ بالفتح و غین معجمہ و بالضم جوا گاڑی وغیرہا کا جفتہ و جفتک
بالضم و فوقانی جگر بفتحتین و کاف عربی جلاہل بوزن بلبل چلبا بیاے مجہول و موحدہ
جمل بفتحتین جمرہ بالفتح و راے مہملہ جمیز بفتح و تشدید و فتح میم و سکون تحتانی و
زاے معجمہ و بوزن تمیز جنب بالفتح جنوب بفتح جند بالضم جنہ بضم و تشدید جنین
بوزن امین و جواد تخفیف واو و تشدید غلط جواز بضم و معجمہ جور بالفتح جوال بضم
جوز ماثل بکسر زاے معجمہ و مثلثہ جوع بواو معروف جہنم بفتحتین و تشدید و فتح نون
جھکڑ بفتح جیم مخلوط بہاو تشدید و فتح کاف عربی و راے ہندی جہل بالفتح جہالت
بفتح جیتی بالفتح و فوقانی و یاے معروف جیرہ بیاے معروف و راے مہملہ جیبال
گوٹہ بالفتح و باے و کاف فارسی و واو مجہول و تاے ہندی **باب جیم**
فارسی چابک بضم موحدہ چاپارہ بیاے فارسی و راے مہملہ چاغ بالفتح غین
معجمہ و راے مہملہ چاش بشین معجمہ چانہ بنون چیر و چپار و چپہ بفتحتین چبد ست
بالفتح چیقلش بالفتح و ضم قاف و فتح لام چرخی بالکسر و راے ہندی و یا

معروف چدار بالکسر و دال و راے مہملتین چڈا بالفتح و تشدید چرخ بفتحتین و خاے
معجمہ اور بعضے چرز بفتح و راے مہملہ و زاے معجمہ اور بعضے چرخ بجیم و راے مہملہ و
خاے معجمہ اور رامپور مین ہنڈار کہتے ہین غیاث مین اسکی فارسی گفتار ہندی
ہنڈار لکھی ہے اسکی عربی ضبع ہے شیر سے چھوٹا بھیڑیے سے کچھ بڑا ہوتا ہے
اور صورت مین دونون سے مشابہ ہے یعنی رنگ خاکستری دُم سیدھی بھیڑیے کی سی
مگر کسی قدر پر مُو جلد پر داغ سیاہ طولانی چھ چھ سات سات اُنگل کے کلہ
زیب شیر کا سا پچھلا دھڑ پست اگلا کچھ اونچا دہنے ہاتھ پاؤن کچھ اونچے بائین کچھ
نیچے چلنے مین کچھ لنگ کرتا ہے اسی واسطے عربی مین عرجا بھی کہلاتا ہے گدھے
اور کُتّے کا شکار کرتا ہے قبر سے مردے کو اکثر نکال لے جاتا ہے گوشت کا بہت حریص
ہوتا ہے حیات الحیوان مین یہ سب ذکر لکھا ہے اور بہت سے نام لکھے ہین مینے بارہا
دیکھا ہے اور اکثر شکاری جنگل کے رہنے والون سے پوچھا ہے ایسا ہی بیان کیا ہے
مخزن الادویہ نفائس اللغات مین ضبع کی فارسی گفتار ہندی بجو لکھی ہے یہ کیسطرح
قابل تسلیم نہین کہان بجو کہان گفتار مینے بجو کو بھی دیکھا ہے بلی سے کچھ اونچا اور
لنبائو مین زیادہ پیٹھ سفید پیٹ سیاہ اور تمام سیاہ بھی ہوتا ہے دم سیدھی آٹھ
اُنگل کی ہاتھ پاؤن زبردست مردے کو قبر سے کھینچ لے جاتا ہے اسکی فارسی گورکن ہے
اور عربی ایک کتاب مین نباش ہے مگر بے سند چرک بالکسر و کاف عربی چرگن و چرکین
بالکسر و کاف فارسی چربک بالفتح و فتح موحدہ و کاف عربی چربو بالفتح و موحدہ و واو
معروف چراغ بالفتح و چرغ بالفتح و غین معجمہ چرز بفتح و تشدید زاے معجمہ چشمہ بفتحتین چغد بالضم
چغل بضمتین چغ بالفتح رئی ولئی م یا گاڑی وغیرہا کا جفت بالفتح و فوقانی چکاوک بفتح
و دو کاف عربی و فتح واو چکاد بفتح و واو چکس بفتحتین و سین مہملہ چکسہ بالفتح و سین مہملہ
چکلہ و چکمہ با لفتح چکلی بفتحتین چکمہ بفتح و تشدید و تخفیف کاف چلپاسہ بالفتح و باے فارسی

وسین مہملہ چلوک بفتح واو معروف وکاف عربی چلپک بالفتح وفتح بای فارسی وکاف عربی
چنبر بالفتح وموحدہ وراے مہملہ چینگ وچنگال بالفتح چنگل بالفتح وضم کاف [illegible]
چنگلوک بالفتح وکاف فارسی واو معروف وکاف عربی چوبہ بواو مجہول وموحدہ چہرہ
بالکسر جھپکلی بالکسر وفتح کاف وبالضم وفتح کاف چھڑیلا بفتح دہیا مخلوط وراے ہندی و
یاے معروف **باب حاے حطی** حافر بکسر فا وراے مہملہ حاضنہ بکسر ضاد
معجمہ ونون حاد بتشدید دال مہملہ وبفارسی اُردو تخفیف حبل بالفتح حبا حبب بفتح [illegible]
حاے ثانی ودو موحدہ موافق مخزن وبضم اول وکسر حاے ثانی موافق [illegible]
حباب بفتح حجب بفتح ہردو حا وسکون دو موحدہ حبق بفتحتین حبلی بالضم [illegible]
حبتہ الخضراء بفتح خا وضاد معجمتین وراے مہملہ والف ممدودہ وبفارسی اُردو [illegible]
حب سمنہ بکسر سین مہملہ وسکون میم ونون موافق عرف نفائس [illegible]
نادر الترتیب مین چرونجی لکھی ہے اور مخزن کے بیان سے کریلی معلوم [illegible]
مگر جو نفظ کریلی نہین لکھا اسواسطے کریلی نسخہ مین لکھا گیا حبتہ السوداء بتشدید [illegible]
سین وسکون واو ودال مہملتین والف ممدودہ وبفارسی مقصورہ حتی بفتح و [illegible]
مقصورہ حجامت بکسر عربی مین سینگی لگانا فارسی اُردو مین بال مونڈنا [illegible]
حجام عربی مین سینگی والا فارسی اُردو مین نائی حجل بالکسر حجورہ بفتح [illegible]
وراے مہملہ حدو حدۃ بکسر حا وفتح دال مہملہ وہمزہ حدت بکسر [illegible]
بوزن جدید حرا بالکسر حر بفتح وتشدید وبفارسی اردو تخفیف بضم وتشدید [illegible]
بالکسر وزاے معجمہ حرفہ بالکسر وفا حرمل بالضم وفتح میم حرف [illegible]
بفتح وزاے معجمہ حرزمہ وحرزن بالضم حسک بفتحتین وکاف عربی [illegible]
بالکسر حصبہ بالضم وموحدہ حطب بفتحتین وموحدہ حطاب بفتح حا وتشدید [illegible]
حقنہ بالضم بقاف ونون حقوہ بقاف بالفتح حلہ بکسر وتشدید [illegible]

حلاوت بفتح حا و واو حلیّت بالکسر و در میان دو فوقانی یاے معروف حلم بالضم خواب حلبہ
بالضم و موحدہ حلقچی بالفتح و قاف و جیم فارسی و یاے معروف حلی بضم و یاے معروف
حلو بضمتین و تشدید واو حلقوری بالفتح و قاف و واو مجہول و راے مہملہ و یاے معروف
حمر بضم حا و فتح میم و راے مہملہ حمل بالفتح و بالکسر حماض بضم و تشدید و ضاد معجمہ حم و
حمو بالفتح حمی بضم و تشدید و الف مقصورہ حمائل بفتح حا و کسر ہمزہ حمیل بفتح و یاے
مجہول حموضت بضمتین حمام بفتح حا و تشدید میم گرمابہ و بتخفیف کبوتر حمار بکسر حمص
بکسر حا و تشدید و فتح میم و صاد مہملہ حنجرہ بالفتح و فتح جیم و راے مہملہ حنک بفتحتین
حنظل بالفتح و ظاے معجمہ حنا بکسر و تشدید و الف ممدودہ عربی و بتخفیف و الف مقصورہ
فارسی حنظ بالکسر و طاے مہملہ حواصل بفتح حا و کسر صاد مہملہ حوصلہ بالفتح و فتح صاد مہملہ
یو ثا حی و حیہ بفتح و تشدید تحتانی حین بیاے معروف

باب خاے معجمہ

خات بفوقانی خاتم بکسر فوقانی اور بفتح بھی خار بست براے مہملہ و فتح موحدہ
خازنہ بفتح زاے معجمہ مخفف خواہرزنہ خاش بشین معجمہ خاکشی بکاف عربی و شین معجمہ
خانق الکلب بکسر نون خاور بفتح واو بمعنے مشرق اور بمعنے مغرب خبث الحدید بالضم و ضم
مثلثہ خبز بالضم و زاے معجمہ خبہ بضم و تشدید ختن بفتحتین خثی بالکسر و مثلثہ خجلت بفتحا
و بالفتح خجل بفتح خا و کسر جیم خجک بفتحتین و کاف عربی خد بفتح و تشدید بفارسی اردو
بتخفیف خدہ بضم و تشدید خدعت بالضم و بالفتح خذف بفتحتین و معجمہ خراطین بفتح
و طاے مہملہ و یاے معروف خردل بالفتح و فتح دال خربزہ بالفتح و ضم موحدہ
و زاے معجمہ خرارہ بفتح و تشدید دو راے مہملہ خربق اسود بالفتح و فتح
موحدہ خرچنگ بالفتح و فتح جیم فارسی و نون و کاف فارسی خرس و خرسک
بالکسر و سین مہملہ خرمن بالکسر خردش بضمتین خروع بالکسر و فتح واو و عین مہملہ
بالفتح و جیم عربی و جیم فارسی بہندی ہے خراج بفتح خرخشہ بفتح ہر دو خا

خرطوم بالضم وطاے مہملہ و واو معروف خرسہ بالضم وسین مہملہ خرشا بالکسر و معجمہ و ممدودہ خرت
بالضم و فوقانی خروہک بضمتین و واو مجہول و ہا خرزانہ بکسر خزان بفتح خزیر بوزن امیر خبیب
وخستہ بالفتح خسران وخسرانگی بالضم خسوف بضمتین خشن بفتح خاو کسر شین خشونت
بضمتین و واو معروف خشت بالکسر خشیہ بالفتح و تحتانی خشوع بضمتین و واو و
وعین مہملہ خصی بفتح خاو کسر صاد و تشدید تحتانی و بفارسی اردو تخفیف خصم خصو بالفتح
خضرت بالضم وضاد معجمہ خطاب بضم و تشدید خطوہ بالضم خطبہ بالکسر و موحدہ خفاش بالضم
و تشدید خف بضم و تشدید خل بفتح و تشدید خلاب بکسر و فتح خلد بالضم خلم بالکسر خلخال
بالفتح خلخل بضم ہر دو خا خلف بفتحتین خلیس بیاے معروف و سین مہملہ خلا جا سے
بفتح خمر بالفتح خمس بضمتین و بالضم خماک بضم و تشدید خمار بکسر خنزیر بالکسر و زاے معجمہ
و یاے معروف و راے مہملہ خناق بضم خنیاگر بالضم و تحتانی و کاف فارسی و راے مہملہ
خنصر بالکسر خنبک بالضم و موحدہ و کاف عربی خندروس بالفتح و بفتح دال مہملہ و راے مہملہ
و واو معروف و سین مہملہ خورخ بالفتح و دو خا خوی بفتح و واو معدولہ خویش بمعنے
قریب فارسی و بمعنے شوہر دختر ہندی خویشاوند بفتح واو ثانی خیزران
بالفتح و ضم زاے معجمہ و راے مہملہ موافق قاموس و بالکسر و سکون زاے معجمہ موافق و
مخزن خنبفوج بالفتح و فتح سین مہملہ و فا و واو معروف و جیم خیرہ بیاے معروف
خیک بیاے معروف و کاف عربی خیاط بفتح و تشدید خیط و خیل بالفتح خیر و خیری بیاے
واو معروف خیابان و خیار بکسر خیل بفتح و فتح ذال

باب دال مہملہ

داجن بکسر جیم داش بشین معجمہ داماد بمعنی لڑکا خدا فارسی و بمعنی شوہر دختر ہندی
دابہ بہ تشدید موحدہ دب بالضم و تشدید دبہ بفتح و تشدید دجر بالفتح و راے مہملہ
دجاج بالفتح و دو جیم دخان بالضم دحت بالضم دختر بالضم و فتح
بالضم دراج بضم و تشدید و جیم درجع بالضم و ضم جیم

بالفتح وزاے معجمہ و نون درخش بخاے و شین معجمتین و درفش بفا و شین معجمہ بضم دال و
فتح را درمان بالفتح دزہ بفتحتین دریغا بکسر درک بالفتح درایت بکسر دریوا بین بفتح و یای
معروف و سین مہملہ دزد افشار بالضم و دال مہملہ موقوف و فتح الف و شین معجمہ و
الف و راے مہملہ دژ بالفتح و زاے فارسی دستور بالضم دست برنجن بفتح موحدہ
و راے مہملہ و سکون نون و فتح جیم دستر بالفتح و فتح فوقانی و راے مہملہ دستنبویہ
بالفتح و فتح فوقانی و سکون نون و موحدہ و واو معروف و تحتانی دسوت بضمتین
دستینہ بالفتح و فوقانی و یاے معروف و نون دستوانہ بوقف فوقانی و نون
و ہا دشمر و دشنہ بالفتح و فتح میم و نون دشنام بالضم و عکسہ بالفتح و فتح کاف عربی
و سین مہملہ و نان فرنگ کا ایک رقص ہے کہ چند بصورت حلقہ کھڑی ہو کر باہم ہاتھ
پکڑ کر ناچتی ہین نادر الترتیب مین بھی اسی معنی مین ہے اسی واسطے اس پہ ہندسہ
کرکے حاشیہ پر دوسرا لفظ رقص فرنگی لکھدیا ہے مگر چونکہ اسکی ہندی جھومر ہے
اور بمقام زیور شعر مین آیا ہے اکثر کو دھوکا ہو جاتا ہے اسی واسطے یہ تفسیر لکھدی
دغ بالفتح و تخفیف فارسی دبضم و تشدید عربی دغزک بالفتح و فتح زاے
معجمہ و کاف عربی دگدگ بفتح دو دال و سکون دو کاف فارسی اور آخر کا کاف
عربی بھی ہے دلال بفتح دلبا دل بالفتح و موحدہ و فتح دال ثانی دلک
بالفتح دلمل بالضم و ضم میم دلہا بفتح دماغ بکسر دمرکہا بکسر دال و فتح میم و سکون
راے مہملہ اور نفائس مین بفتح دال ہو دمع بالفتح و بفتحتین دمہ بالفتح دمل بضم و تشدید
و فتح میم دمہ بفتحتین دندما بالفتح دولاب بواو معروف و بالفتح دونص بالفتح دنا
و صاد مہملہ و دل بدال عربی فارسی و بدال ہندی ہندی دیت بکسر دال و فتح
تحتانی و فوقانی دیجور بالفتح و جیم و واو معروف و راے مہملہ دیک و دیمہ بیاے
معروف دیوچہ بیاے مجہول و جیم فارسی دیہم بالفتح و یاے ثانی معروف

باب ذال معجمه ذباب بفتح و دو موحده ذره بضم ذراع بکسر ذعر بالضم و
عین و راے مهملتین ذنب بالفتح گناه و بفتحتین دم ذهب بفتحتین ذهبیت بیاے
معروف **باب رای مهمله** راز بالفتح رازیانج درازیانه بکسر زاے معجمه رازقی بکسر راے
معجمه و قاف رامشگر بکسر میم و شین معجمه و کاف فارسی راد بدال مهمله فارسی مین سخی
هندی مین پیپ ہے راسو بسین مهمله و واو معروف ربع بالضم و بضمتین رنج
ور تاج بفتحتین و فوقانی و جیم رته بفتحتین رجل بالکسر پاؤ بفتح را و ضم جیم مرد رجی
بفتح و حاے حطی و الف مقصوره رخت درخش بفتح و معجمه رخیص بیاے معروف و
صاد مهمله رسول پیغمبر صاحب کتاب رسغ بالضم و غین معجمه رشته بمعنے قرابت ہرگز فارسی
نہین کسی اہل فارس کے کلام مین نہین پایا گیا اور کسی غیر زبان کے کلام فارسی
مین ہو تو اسکا اعتبار کیا جسے شک ہو چراغ ہدایت نفائس غیاث وغیرہا
کو دیکھ لے اور رشته دار بھی ہندی ہے اسواسطے که جب رشته ہندی
ٹھہرا تو رشته دار کیونکر فارسی ہو سکتا ہے بہت سے لفظ عربی فارسی کے اہل
ہند کے محاورے مین کسی قدر مناسبت معنوی کے سبب دوسرے معنی مین
مستعمل ہین جیسے عورت بمعنی زن نسبت بمعنی خطبه یعنے منگنی منسوب بمعنے نامزد
یعنے منگیتر خویش و داماد بمعنے شوہر دختر اس معنی مین یه سب ہندی ہین اسیطرح
بعض مرکب بترکیب فارسی جیسے حلال خور بمعنے خاکروب رشته دار بمعنے ذی قرابت
یه بھی ہندی ہین کسیطرح فارسی نہین ہو سکتی رشک بالکسر ڈاہ رشاش بفتح و
دو شین رشحه بالفتح و حاے حطی رصاص بفتح و دو صاد مهمله رضا بکسر رطب بالفتح تر
و ضم را و بفتح طا تر چھوارا رعو بالکسر رف بالفتح رقعه بالضم رقاق بضم رگ بالفتح
رکن بالضم رکو بضمتین رمان بضم و تشدید رمت بفتحتین و مثلثه رمل بالفتح رنجبیر بفتحتین
رنبه بالفتح و نون و موحده رودن ورودک ثالث دال مهمله رویین ثالث تحتانی

بواو مجہول روسپی بواو و یای معروفین وسین مہملہ و باے فارسی روبیان بالضم وکسر
موحدہ وتحتانی روع بالفتح وعین مہملہ روغنینہ بالفتح و فتح غین معجمہ و درمیان دو نون
یاے معروف روغنہ بالفتح روستا بواو مجہول رہل بالفتح رہو بفتح ہر دو و را و سکون
ہا رتیا بیاے معروف و فوقانی ریم و ریق و ریدبیاے معروف ریچار بیاے معروف
وجیم فارسی و راے مہملہ ریہ بکسر ریب و ریطہ بالفتح ریع زعزع بیاے معروف وحای
حطی و فتح دو زای معجمہ و سکون دو عین مہملہ **باب زای معجمہ** زاخل بکسر خای
معجمہ زیانہ بفتح وضم زابودہ بفتح و واو معروف و دال مہملہ زبد بفتحتین زبیب بوزن حبیب زبل
بالکسر زجاج بحرکات ثلثہ و دو جیم شیشہ بفتح و تشدید شیشہ گر زجر بالفتح و را مہملہ زحل بضم زا و فتح
حا ... آسمان پر پاسبان فلک نحس اکبر ستارہ شنبہ ہے وزق بالفتح زر ریخ
بالکسر و لین و یاے معروف و خاے معجمہ زعم بحرکات ثلثہ زغلہ بالضم و غین معجمہ زغن
بفتحتین زغیر بوزن امیر زق بکسر و تشدید و بفارسی ادو و تخفیف زقوم بفتح و تشدید
قاف و واو معروف زکاب بفتح و کاف عربی زگان بضم و کاف فارسی زلزلہ بالفتح و فتح
زاے ثانی و لام زلو بفتح و واو معروف زلیبا بکسر و یاے مجہول و موحدہ زمام بالکسر
زمخت بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمہ و فوقانی زنخ و زنخدان بفتحتین زنگلہ و زنگولہ
بالفتح و نون غنہ و ضم کاف فارسی زنجبیل بالفتح و فتح جیم زنبق بالفتح و فتح موحدہ زورق
بالفتح زوالہ بفتح زہاب بفتح زہرہ بالفتح پتا و کلی و بالضم ستارہ ناہید یعنے سکر زہ بکسر
زہ ... زیر بوزن جیر زیلہ بالفتح وضم میم **باب زای فارسی** ژاژ و ژک و ژاژ ...
بدوزاے فارسی و واو معروف ژرف بالفتح ژندہ بالفتح **باب سین مہملہ**
ساس فارسی مین کٹھمل ہندی ملین خوشدامن ہے اسمین لطیفہ یہ ہے کہ اس
زمانہ ... کٹھملون سے کم نہین ہوتین سان یعنے سامان غیاث و برہان
... ہے پس سان و گمان یعنے سامان گمان ہی ساہول بفتح ہا و بواو معروف ساہل

بضم یا ساویس وساوین پوا وویاے معروف وآخر سین مہملہ وآخر نون ساعد بکسر عین و
ساچق بکسر جیم فارسی ساج بجیم ساجبہ بکسر حاے حطی وموحدہ ساز گاؤ بزاے معجمہ
وکاف فارسی ساتول بنون غنہ سارو وساڑھو ساچمہ بکسر جیم فارسی ساطور بطاے
مہملہ سبد وواو معروف ودال مہملہ بفتحتین سبلت بالفتح وفتح لام سبا بفتح وتشدید ووموحدہ سبع بضمتین سبو
وسبوس بفتح وواو معروف سبط بالکسر سبک بفتح سین وضم موحدہ سپند وسپندان
بکسر سین وفتح ثانی سپنا بالفتح اصل مین سوپنا تھا سپہر بکسرتین سپرز بضمتین وآخر
زاے معجمہ سپش بضمتین وشین معجمہ سپیچہ بضم ویاے معروف وجیم فارسی سپاس بکسر
ستالی بضم ستور بضمتین ستوسہ وستوسر بفتح وواو معروف ستر بالکسر ستو بفتح وتشدید
وواو معروف سجن بفتحتین ہندی مین معشوق اور بالکسر عربی مین قیدخانہ سحر بالکسر
جادو وبفتحتین صبح سحاب بفتح سخن بفتح سین وضم خاد بعکس وبضمتین سخرہ بالضم سختا
با لفتح ووقف فوقانی وسین مہملہ سدر بالکسر سداب بضم اور بذال معجمہ بھی ہے سدس
بالضم وبضمتین سرب بالضم وموحدہ سرطان وسرقہ وسرمق وسرک بالفتح سراب
بفتح سریچہ بفتح ویاے معروف وجیم فارسی سرعوب بالضم وعین مہملہ وواو معروف وموحدہ
سرور بالضم وواو معروف سرہ بضم وتشدید سرقہ بالضم سروین بالضم ویاے معروف سرشم
بالضم وخاے معجمہ وجیم فارسی سرشک بکسرتین وشین معجمہ سرشف بالفتح وشین معجمہ سریر
بوزن شریر ہندی مین بدن اور عربی مین تخت ہے سرعت بالضم جلدی بعجالت کار
یعنے تھوڑے زمانہ مین بہت کام کرنا اور تعجیل جلدی شروع کرنے مین یعنے مارے
جلدی کے وقت سے پہلے شروع کرنا جیسے نماز ظہر زوال سے پہلے اور افطار غروب
سے پہلے اور یہ کار شیاطین ہے اسیواسطے حضرت سعدی رح فرماتے ہین ع
کہ تعجیل کار شیاطین بود + سراج بکسر سرادیل بفتح ویاے معروف سرچکادی بالضم
وفتح جیم فارسی وکاف عربی ودال مہملہ ویاے معروف سطوہ بالفتح سان بالضم سخفہ

وسعی بالفتح سعد بالضم سفتہ بالفتح وفوقانی سفرہ بالضم سفرجل بفتحتین وسکون راے مہملہ و فتح جیم سقر بفتحتین دوزخ و بالفتح چرغ پرندۂ سیاہ چشم شکاری سکین بکسر و تشدید و یاے معروف سکر عربی مین بالضم نشا و بضم و تشدید و فتح کاف شکر اور ہندی مین بضم و تشدید وضم کاف ناہید یعنے زہرہ اور سوک بھی کہتے ہین تیسرے آسمان پر مطربۂ فلک سعد اصغر ستارہ جمعہ ہے سلوی بالفتح والف مقصورہ سلفہ بالکسر و فا سلف بفتحتین سلجم بالفتح سل بفتح و تشدید اور فارسی اُردو مین تخفیف سلق بالکسر سلیخہ بفتح و یاے معروف وخاے معجمہ سمانی بضم ولون والف مقصورہ قاموس مین ہے اور بیاے معروف مخزن مین سمک وسمندر وسمندل بفتحتین سمسم بکسر دو سین سماع بفتح راگ اور حافظ شیرازی کے کلام مین ہے

بیت

ببین کہ رقص کنان میرود بنالۂ چنگ		کسیکہ رقص نفرمودہ استماع سماع	

سماروغ بفتح وراے مہملہ وواو معروف وغین معجمہ سمار بضم و تشدید وراے مہملہ اصل مین سوم وار تھا اور سوم ہندی مین چاند کو کہتے ہین اور یہ پہلے آسمان پر ستارہ دوشنبہ زنگر مزفلک سعد بنظر بذات قابل نحوست ہے سمین بروزن امین سمر بفتح سین وضم میم وراے مہملہ سما بفتح سمن بالفتح گھے . وبکسر سین وفتح میم میٹا یا سمید بدال و ذال بوزن لذید بضم سین سما طابکسر طاے مہملہ سنک بالفتح ونون غنہ وکاف فارسی وآخر کاف عربی سنبک وسنبہ وسنبیدن بالضم وموحدہ سنسی بالفتح سندان بالکسر سن بکسر و تشدید سنہار بالضم سنان بکسر سنون بفتح سنور بکسر و تشدید و فتح سکون واو وراے مہملہ سنگوک بالفتح ولون غنہ وکاف فارسی واو معروف وکاف عربی سنجہ بالفتح وجیم سندی بالکسر سنگچہ بکاف وجیم فارسی سنہ بکسر و تشدید سوسمار بواو معروف سوسن بالفتح موافق اکثر ومعتبر و بواو مجہول موافق لبعض سوار بکسر کنگن سوس بواو معروف سونش بالفتح وکسر نون وشین معجمہ سود بالفتح وطاے مہملہ سواک بکسر سویق بوزن رفیق سہاگا بضم وکاف فارسی سہو وسہم بالفتح سیاع بکسر و

عین مہملہ سید بتشدید وکسر یا سیلی بدو یاے معروف سیر بیاے معروف لشن سیل بالفتح
زرد اور سیر بزبان عوام دہلی اور سیلانی اسی سے ماخوذ ہے اور سب بولتے ہین -

باب شین معجمہ شاحن بکسر حاے حطی شاخل بکسر خاے معجمہ شادیچہ بدال
ویاے معروف وجیم فارسی شاب بتشدید موحدہ شارک بفتح را و شارب بکسر را
شاقول بقاف وواو معروف شالم بفتح لام شامارخ بخاے معجمہ شبابہ بدو موحدہ بفتح وتشدید
الغوزہ وبضم وتشدید بانسری شبان بضم شب بفتح وکسر وتشدید پھٹکری اور فارسی اردو
مین بتخفیف شبکہ نفحات شبہ بفتحتین لوبھڑ اور بیتیل و بالکسر وبکسر شین و فتح موحدہ مثل و
نظیر شبہہ بالضم شبت بالکسر وبکسرتین وتشدید فوقانی شبشبہ بفتح دو شین وموحدہ تبر
بالکسر شستا بکسر شستالنگ بکسر شین و فتح لام وسکون نون وکاف فارسی شتیمہ بفتح ویاے
معروف شجاع بحرکات ثلثہ شحم بالفتح شخار بفتح وخاے معجمہ شرط بالضم بحھنے دینا شرق
بالفتح شرمسار بوقف میم شری بکسر والف مقصورہ ششش بالضم شعبہ بالفتح و فتح موحدہ
شعر بالفتح بال شعور بفتحتین شعیر بوزن امیر شغال بکسر وغین معجمہ شغبر بالفتح و فتح موحدہ
وراے مہملہ شغل بالفتح وبالضم شقاکل شقت شفقت بفتحتین شکاک بفتح و فتح نون ودو کاف
عربی شکنبہ بکسر شین و فتح کاف وسکون نون وموحدہ شکال بکسر شکیور بالفتح وباے
فارسی وواو معروف وشکوخ بضم وکسر وواو معروف وخاے معجمہ شکوی بالفتح والف
مقصورہ گلہ عربی مین شکوہ بفتحتین مرتبہ وبالکسر گلہ فارسی مین بہار عجم مین ہے کہ شکوہ
وشکایت بکسر گلہ اور غیاث مین جو ہے کہ شکوہ بہا خطا ہے اسکی یون تاویل کرنا
چاہیے کہ اسکا عربی جاننا خطا ہے اسواسطے کہ فارسی مین آیا ہے **مصرع**
صا حبیا از ناز وعتاب او ندارم شکوۂ + اگر کوئی کہے کہ یہان بھی شکوہ بالفتح و بالف
مقصورہ ہے اسکا جواب یہ ہے کہ یہان شکوہ نہین ہو سکتا کیونکہ الف مقصورہ
کے بعد جب یاے تنکیر لاتے ہین الف باقی رہتا ہے جیسے عصائی اور [illegible] تقطیع

مین نہین آتا اسواسطے معلوم ہوا کہ یہان شکوی نہین ہم شکوہ بہا ہے اور صحیح ہے
شکوفہ بکسر و کاف عربی و بکاف فارسی بھی شتل بالفتح و تشدید و بقا بارسی اُردو تخفیف
شلپو بالفتح و باے فارسی و واو معروف شلوار بالفتح شلتوک بالفتح و فوقانی و واو معروف
شلم بالکسر شمال بکسر شمسہ بالفتح و سین مہملہ شمہ بکسر و فتح میم شمع بفتحتین موم و بالفتح
موم بتی شنا بالفتح شنبلیت و شنبلید بالفتح و فتح موحدہ و یاے معروف و آخر فوقانی و آخر دال
مہملہ شنبا بالفتح و موحدہ و الف ممدودہ شنترہ بالضم و فتح فوقانی و راے مہملہ شنگا بالفتح
و نون و کاف فارسی شناور بفتح و فتح واو شوخگین و شوخگن بواو معروف و خاے
معجمہ و کاف فارسی موافق اکثر و بواو مجہول موافق بعض شوم بالفتح و فتح لام شونیز
بالفتح و نون یاے معروف و زاے معجمہ شوک بالفتح و کاف عربی شوبق بالفتح و فتح
موحدہ شہاجر بفتح و فتح جیم و راے مہملہ شہلا بالفتح نرگس کہ اسکی سیاہی مثل تپلی
کے ہوتی ہے اسیواسطے آنکھ سے مشابہت دیتے ہین شیار بدن و شیار دیدہ
و شیار کردہ بکسر شید بیاے مجہول و معروف و شیپو بیاے معروف و باے فارسی
و واو معروف شیخوخت بالفتح و دو خاے معجمہ و واو معروف و فوقانی شیب بالفتح
و موحدہ شیلان و شیلانہ بیاے معروف و نون شیلم بالفتح و فتح لام مخزن مین اسکی فارسی
گندم دیوانہ لکھی ہے اور ماہیت بیان کی ہے کہ ایک دانہ ہے جَو سے باریک اور چھوٹا اور
پتلا اسکے بیچ مین خط ہوتا ہے گیہون کی طرح فقط اور نفائس مین سکی ہندی سنمٹا لکھی ہے
اور میرے وطن اور اُسکے گردنواح مین اسکی ہندی سینہون بوزن گیہون مشہور ہے
اب تحقیق سنیے مین نے دہلی کے بازار مین کئی غلہ فروشون سے پوچھا کہ سنمٹا کسے کہتے
ہین اور سینہون کسے ایک شخص مٹھی بھر اٹھا لایا اور کہا دیکھو جتنے گول ہین خواہ سیاہ
یا سیاہی مائل یا بھورے سب سنمٹے ہین اور جتنے لنبے پتلے چھوٹے خط دار ہین سب سینہون
ہین تب سے معلوم ہوا کہ شیلم کا ترجمہ صحیح تو سینہون ہے مگر طب مین مقام غذا مین جو شیلم

آفتاب ہے وہان دانہ غیر ماکول مراد ہوتا ہے منعنا ہو یا سینھون **باب صاد مہملہ**
صامغ بکسر میم وغین معجمہ صابونیہ بموحدہ وواو معروف وکسر نون وتشدید تحتانی صئبل
بالفتح وہمزہ ویاے معروف صبر بالکسر وموحدہ صبا بالضم وتشدید وتخفیف صبی و صبیہ
بالفتح وکسر موحدہ وتشدید تحتانی صبیح بوزن صریح صبح بالضم صحن بالکسر صداع بضم
صدغ بالضم وغین معجمہ صرد بضم صاد وفتح راودال صرع بالفتح صعدہ وصعوہ بالفتح صفرت
بالضم صقر بالفتح صلب بالفتحتین صلصل بوزن بلبل صلیب بوزن غریب صلایہ بکسر وتحتانی
صم بالفتح وتشدید نہ سننا وبالضم وتشدید جمع اصم یعنے بہرا صناعت بکسر صنعت بالفتح صمصام
بالفتح دو صاد صوت بالفتح صوان بکسر صولجان بواو معروف وجیم صیدا بالفتح ودال مہملہ
والف ممدودہ صیرفی بالفتح وفتح راے مہملہ وفا **باب ضاد معجمہ** ضب بالفتح وتشدید
ضبع بفتح ضاد وضم موحدہ وسکون وعین مہملہ جرج یعنی گفتار ہے بجو نہین اس کی
تحقیق بلفظ جرج مین گذری ضحک بالکسر ضرس بالکسر ضریر بوزن حریر ضرہ بفتح
وتشدید ضربان بفتحتین ضرع بالفتح ضعف بالضم وبالفتح ناتوانی وبالکسر دوچند ضفدع
بالکسر وفتح دکسر دال وبالضم وبالفتح وفتح دال ضلع بالکسر ضیف بالفتح ضیق بالفتح وتشدید
وکسر تحتانی **باب طاے مہملہ** طارم بالفتح را وضم وکسرہ بہی طابق بفتح
طاس معرب تاس طبل بالفتح طبانچہ وطباشیر بفتح طبق بالکسر طحال بکسر طحلب بالضم و
فتح لام وموحدہ طرفا بالفتح وفا والف ممدودہ وبفارسی مقصورہ طشت معرب تست
طعم بالفتح خوردن ومزہ وبالضم طعام طفولیت بفتح دواو معروف وتشدید تحتانی طلق بالفتح
طنین بوزن جنین طوال بکسر طیش بالفتح طیب بفتح وتشدید وکسر تحتانی طین بیای معروف
باب ظاے معجمہ ظبی بالفتح وموحدہ ظفر بفتحتین فتح وبالضم ناخن ظفر بالضم ظل
بکسر وتشدید ظہر بالفتح **باب عین مہملہ** عام بتشدید میم وبفارسی تخفیف عارض
بکسر را عبث بفتحتین عبہر بالفتح وفتح ہا نرگس کہ اسکے اندر زردی ہو عتیق بوزن

رفیق عشرہ بالفتح وشلثہ و راے عجز بالفتح عجم بفتحتین عجور بالضم و واو معروف عجین بوزن
امین عجاں وعجلہ بالکسر عد بالفتح وتشدید و بفارسی تخفیف عدہ بفتح عین وضم دال وتشدید
واو عدل بالکسر گون عذب بالفتح عرق بالکسر نس عروس بفتح واو معروف ہر دو زن
و کتخدا بہ عرف زن و کتخدا عرض بالفتح و بفتحتین چوڑا عرعر بالفتح و فتح عین ثانی عروس
بفتح عرف الدیک بالفتح وتشدید دال و یاے معروف عرب بفتحتین و زاے معجمہ و موحدہ
عسر بالضم عسکر بالفتح عسس وعسل بفتحتین عشر بضم وتشدید فتح معجمہ آٹھ و بالضم
دسواں حصہ عشب بالضم وموحدہ عشرت بالکسر عقب بفتحتین عصا بہ بکسر عصار بفتح
وتشدید عصفور بالضم وفا و واو معروف عصارہ بالضم عصفر بالضم وضم فا عضو بالضم عطارد بضم و
کسر را اردو سرے آسمان پر دبیر فلک بذات مائل بسعادت ممتزج یعنی مرکب چند
کیفیات سے ہے عطسہ بسین مہملہ و عطش بشین معجمہ بالفتح عطب بالضم وبضمتین عظم
بالفتح عفص بالفتح مازو و بفتح عین وکسر فا بکسا عفن بفتح عین وکسر فا عفونت بضمتین
عقدہ بالضم عنقا بالکسر والف ممدودہ و بفارسی مقصورہ عقعق بفتح ہر دو عین و
سکون دو قاف علاقی بفتح وتشدید لام و فوقانی و یاے معروف علانیہ بفتح عین وکسر نون وتخفیف
تحتانی مگر اردو والے بتشدید لاتے ہیں ؎ علانیہ وہ کب دکھلائے جلوہ رو سے
روشن کا + جو بھولے سے بھی بے پردہ نہ خواب یار میں آئے + علق بالفتح علام
بضم وتشدید علیقہ بوزن سلیقہ عم وعمہ وعمو بتشدید میم مگر عم فارسی اردو میں بتخفیف آتا ہے
عمر بالضم عمامہ بکسر عنق بالضم وبضمتین عنین بکسر وتشدید عنفوان بالضم وضم فا عنا
بکسر عین وفتح نون عندلیب بفتح عین و نون و فتح دال عنکبوت بالفتح و فتح کاف عورت
بمعنے زن عربی فارسی میں ہرگز مستعمل نہیں اور اگر کسی غیر زبان کے کلام میں ہو تو
اسکا کچھ اعتبار نہیں عود بالفتح عوہ بالضم وتشدید عمو عوکرہ بن بفتح ہر دو عین عیاں عیا
بفتح عید بمعنے یوم عیدی بالفتح عیان نہ عیار بکسر عین الدیک بالفتح وتشدید۔ الخ یا ی

معروف عی و بفتح و تشدید **باب غین معجمہ** غازی و غازہ بزاے معجمہ غالیہ بکسر لام
غائط بکسر ہمزہ و طاے مہملہ غخب بکسر و تشدید و بفارسی اردو تخفیف غشیان بفتحتین غشی
بالفتح غدیر بوزن قدیر غدد بضمتین و تشدید واو غدا بالفتح غدہ بضم و تشدید غراب بضم
غرز بالفتح و آخر زاے معجمہ غرارہ بکسر پالتی بھس و غیر باکی و بفتح غرغرہ بفتح دو غین غرفہ کا کسر
ہیأت چلو کی و بالضم ایک چلو قرآن شریف میں سورۂ بقرہ کے تینتیسویں رکوع میں
الا من اغترف غرفۃ بیدہ جو ہے وہاں ایک چلو پانی کے معنے میں ہے اور نادر الترتیب
میں دوسرے فصل میں انگلیوں کے بیان میں جو غرفہ ہے اسے بالکسر پڑھنا
چاہیے اسواسطے کہ وہاں ہیأت چلو کی مراد ہے نہ ایک چلو پانی قاموس میں ہے
کہ الفعلۃ بالضم للمرۃ و الفعلۃ بالکسر للہیأۃ غربال بالکسر و موحدہ غرور بضمتین غزال
بفتح غزل بالفتح غسک بفتحتین غسل بالفتح دھونا و بالضم نہانا غشا بکسر و شین
معجمہ غصب بالفتح و صاد مہملہ غطا بکسر و طای مہملہ غلغچ بکسر دو غین و جیم فارسی غلیچ
بسکون لام بوزن غلیچ غلیواج آخر جیم و غلیواز آخر زاے معجمہ بفتح و یاے مجہول
غلفچ بفتحتین بسکون فا و جیم فارسی و عربی غلام عربی میں بے ریش اور فارسی اردو
میں زرخرید غورہ بواو مجہول و راے مہملہ غول بواو معروف غیظ بالفتح و ظای معجمہ
باب فا فازہ بزاے عربی و فارسی فاتر تک فوقانی و راے مہملہ فارسی [illegible] مہملہ و بفارسی اردو
تخفیف فانید بیاے معروف و ذال معجمہ فتی بفوقانی و الف مقصورہ فتح بالفتح فتحہ
بالفتح و حاے معجمہ فجر بالفتح و جیم فجل بالضم [illegible] بکسر و تشدید [illegible] و تشدید [illegible]
حطی و بفارسی اردو تخفیف فحص [illegible] و فحل فخم بالفتح [illegible] و ذال معجمتین
بفتح فا و کسر خا و بالفتح و بالکسر [illegible] بالفتح [illegible] تشدید و راے مہملہ [illegible]
فرقان بالضم فربہ [illegible]
تشدید فرا بکسر فرسنگ [illegible] و معروف فرحت [illegible]

فریسہ بکسر و یاے معروف فرزوہ بفتح و وفا و سکون راے اول فرفخ بالفتح و فتح فاے ثانی
خاے معجمہ فرصاد بالکسر و صاد و دال مہملتین فرفیون بالفتح و کسر فاے ثانی و تشدید
تحتانی فرع بالفتح فسان بفتح فستق بالضم و ضم فوقانی فسیل بوزن خلیل فش بالضم و
و شین معجمہ فص بفتح و تشدید صاد و بہ اُردو فارسی بتخفیف فضہ بکسر و تشدید ضاد معجمہ
فطانت بفتح فطن بفتح و کسر طا فطین و فطیر بوزن امیر فطیس بکسر و تشدید و یاے معروف
و سین مہملہ فغان بالضم فقرہ بالکسر فک بفتح و تشدید و بفارسی بتخفیف فلاخن بفتح و فتح
خاے معجمہ فلس بالفتح فلہ بفتحتین و بضم فلفل بکسر و و فا و ضم فلکہ بالضم فم بالفتح فندق
بالضم و ضم دال فوت بالفتح گھائی فواق بضم فول بواو معروف فوہ بالفتح دہن و بضم و
تشدید مجیث فوتیح بفوقانی و فودنج بدال بواو معروف و فتح ثالث و رابع لون و
آخر جیم فوفل بواو معروف و فتح فاے ثانی فہد بالفتح فیسا بکسر و سین مہملہ **باب**
قاف قاحق بفتح حاے حطی قارف بکسر راے مہملہ قاشق بضم شین معجمہ قاقلہ
بضم قاف ثانی قبلہ بضم و تشدید قبیط و قبیطی بضم و تشدید و فتح موحدہ و سکون تحتانی و آخر
طاے مہملہ و آخر الف مقصورہ قبح بالفتح و جیم قبرہ بضم و تشدید و فتح موحدہ و راے
مہملہ قثا بکسر و تشدید مثلثہ و الف ممدودہ قثد بکسر و تشدید و فتح و دال مہملہ قحف بالکسر
و حاے حطی قد بالکسر قدید بوزن جدید قدح بفتحتین قذاف بضم و تشدید
و ذال معجمہ قرآن بالضم قرن بالفتح بعضے دس برس یا بارہ بعضے پچیس یا تیس بعضے ساٹھ
یا سو یا پانسو اس سے مراد لیتے ہین میرے نزدیک سو مختار ہین اسواسطے کہ
آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نے ایک لڑکے کو دعا دی کہ عش قرنا یعنے جی تو
ایک قرن اور وہ سو برس جیا اس سے ثابت ہوا کہ قرن سو برس کا ہے اسکی
ہندی جگ ہے اسکا بھی یہی حال ہے قرطاس بالکسر قرب بالضم قرد بکسر قاف
و فتح را و دال مہملہ قرول بفتحتین قراول بفتح قاف و ضم واو قرنفل بفتحتین و فتح و ضم فا

قرع بالفتح قرح مر بضم میم قرطم بالضم و ضم طاے مهمله قرقف بالکسر و قاقز بالفتح و زاے معجمه
قسطاس بالکسر و دو سین و طاے مهمله قسط بالضم قسماح بالکسر و حاے حطی قشعریره بضم
قاف و فتح شین معجمه و سکون عین و دو راے مهمله و یاے معروف قشر بالکسر و قشمش
بالکسر و کسر میم و دو شین قصاص بکسر قصر بالفتح قصب بفتحتین قصب السکر بالفتح و تشدید
و ضم سین و تشدید و فتح کاف و راے مهمله قطار بکسر قطب و قطن بالضم قطف بفتحتین
قطعه بالفتح قعر بالفتح قعیر بوزن شعیر قفا و قفاز بفتح قفش بالفتح و معجمه قفص بفتحتین قلاب
بضم و تشدید قلع و قلعه بالفتح قلت بالضم گلتهی قلبه بالضم و موحده قلزم بالضم و ضم زاے
معجمه قلبتان بالفتح و فتح فوقانی و موحده قلقاس بالفتح و دو قاف و سین مهمله قلهزم بفتحتین
و فتح زاے معجمه قلقطار بالفتح و فتح قاف ثانی و طاے و راے مهملتین قمل بضم و تشدید
و فتح میم قنبراء و قنبره بالضم و فتح موحده و راے مهمله و آخر الف ممدوده و آخرها قنب
بکسر و تشدید و فتح نون و موحده قنطره بالفتح و فتح طاے و راے مهملتین قوباء بواو
معروف و موحده و الف ممدوده و بفارسی اگر دو مقصوره قوس قزح بضم قاف ثانی و فتح
زاے معجمه و حاے حطی قهقهه بفتح و دو قاف و سکون هاے اول و فتح ثانی قیزه کردن بیاے
معروف و فتح زاے معجمه قینه بالفتح و نون باب کاف عربی کات بفوقانی
کاوی بدال و دال و یاے معروف کاردیراے موقوف و دال مهملتین کاز براے
معجمه فارسی کاغذ بادی بیای معروف مصرع کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
غنی - کاکج و کاکنه بفتح دو کاف و نون کاواک بدو کاف و واو کاکو بدو کاف و واو معروف
کائی و کاهی بهمزه و ها کباده بفتح و موحده و دال مهمله کبش بالفتح و شین معجمه کبریت
بالکسر و یاے معروف کبیسه بفتح و یاے معروف و سین مهمله کبد بفتح کاف و کسر موحده
کبیتا و کبیته بضم کاف و فتح موحده و سکون تحتانی و فوقانی و آخر الف و آخرها کبه بضم
و تشدید کپی بفتح و یاے فارسی و یاے معروف کتکار بالفتح و دو کاف و راے مهمله و فوقانی

کتف بفتح کاف وکسر تا و بالفتح و بالکسر کتان بفتح کتبا لو بالفتح و موحدہ و لون و واو معروف
کتکن بالفتح و فتح کاف ثانی کٹ بالضم و تاے ہندی کثیرا بالفتح و مثلثہ و یاے معروف
و راے مہملہ کچہ و کچاک بفتحتین کچھ بفتحتین و جیم فارسی کچ بالفتح کچری بالفتح سیند و بالکسر
کچھوہی کحل بالضم کحال بفتح و تشدید کدرم بالضم و فتح دا کدر بفتح کاف و کسر دال کدس
بالضم کدست بضم کاف و کسر دال و فوقانی کذب بالکسر و بفتح کاف و کسر معجمہ مصدر
مگر ثانی بمعنے صفت بھی آیا ہے مبالغۃً نہ لغۃً جیسے سورۂ یوسف کے دوسرے رکوع
مین بِدَمٍ کَذِبٍ ہے صاحب مدارک نے کذب کو صفت مبالغہ لکھا ہے کرباً بفتح
بھرا فارسی کسم کے بیج ہندی غیر شہر مین کرب بالفتح و موحدہ کروہ بضمتین کرتجہ بضم
و یاے معروف و جیم فارسی کراع بضم و عین مہملہ کرہ بضم و تشدید کرکن بفتح دو کاف کرسنہ بالفتح
و فتح سین مہملہ موافق نفائس و موافق مخزن بفتحتین کرنب بفتحتین و سکون نون و موحدہ
کرم بالکسر کیڑا اور بفتحتین بخشش عربی مین اور کرم کلا فارسی مین اور تقدیر ہندی مین
کراث بالضم و تشدید و مثلثہ کرنج بالکسر کرو بالفتح و واو مجہول و تحتانی کریلی بفتح و
یاے اول مجہول و ثانی معروف کرتانہ بالفتح و فوقانی و نون کرک بفتحتین کرگ بالفتح و
کاف فارسی کرگس بالفتح و کاف فارسی و مہملہ کرکی بالضم و یاے معروف کرکری بضم
دو کاف و یاے معروف کز بالفتح و معجمہ کز برہ بالضم و ضم موحدہ و مہملہ کزلک بالفتح
و بالکسر و کسر و فتح لام کژہ بفتحتین و زاے فارسی کژغان بالفتح و غین معجمہ کسب بالضم
و مہملہ و موحدہ کہلی کسم بضمتین کسوت و کسنک بالکسر و فتح واو و نون و آخر فوقانی
و آخر کاف کسا بالکسر والف ممدودہ کشح بالفتح و معجمہ و حاے حطی کشاورز بفتح واو
و سکون راے مہملہ و آخر زاے معجمہ کشتی بالفتح تا و کشری بالضم و راے مہملہ
و یاے معروف کشف بفتحتین کشنیز بالکسر و بالضم و یاے معروف و زاے معجمہ کظ
بکسر و تشدید و ظاے معجمہ کعب بالفتح و مہملہ و موحدہ کفالت بفتح و فا و فتح لام و فوقانی

کفک بفتحتین کفتار بالفتح اسکا بیان لفظ چرخ مین گزرا یہ بجو نہین ہے ککڑ بفتح وتشدید
ککنی بالضم و نون ککچہ بالفتح و جیم فارسی ککنبھیر بفتحتین و سکون نون و موحدہ مخلوط بہاو
یاے معروف و راے مہملہ کلیہ بالضم و تحتانی کل بالفتح کلیجہ بضم و یاے معروف و جیم
فارسی کلاوہ بفتح و واو کلم بفتحتین کلاغ بضم و معجمہ کلب بالفتح کلال بضم کمہار کلند بضم
کاف و فتح لام و سکون نون و دال مہملہ کلک بالکسر نیزہ قلم و مجازاً قلم و بفتحتین چھینا کلی بن
بالفتح و جیم کلتھی بالضم و فوقانی مخلوط بہا و یاے معروف کلس بالکسر کماہہ بضم و دو ہا کماۃ
بالفتح و فتح ہمزہ کمان گروہہ [illegible] کمان ہمزہ بضم [illegible] بے اضافت کمثری بضم و تشدید
و فتح میم و سکون مثلثہ و الف [illegible] امرود ناشپاتی [illegible] یعنے سفری ہرگز نہین جو
کمثری کو سفری سمجھتے ہین بڑی غلطی کرتے ہین اور وجہ اس غلطی کی یہ ہے کہ اکثر لغت
کمثری کا ترجمہ فارسی مین امرود لکھا ہی اور صحیح ہے اہل فارس امرود ناشپاتی کو کہتے
ہین الا اہل ہند سفری کو کہتے ہین جب انہون نے کمثری کے ترجمہ مین امرود دیکھا اپنے
محاورے کے موافق سفری [illegible] سفری ہندی پھل ہے جو عرب فارس مین نہین
ہوتا جسے شک ہو مخزن وغیرہ کو دیکھے کمثری ناشپاتی کو لکھا ہے اور بہت سی
قسمین بیان کی ہین اور لکھا ہے [illegible] ہوتے ہین اس سے
بالکل شک دور ہو گیا اور [illegible] امرود [illegible] کو لکھا ہے کموں
بفتح و تشدید و واو معروف کمیز بوزن تمیز کنار بضم [illegible] کنجد
بالضم و فتح جیم کنج بالفتح و جیم کنہ بفتحتین چچڑی و [illegible] بضم
و تشدید چیچی الکناش بالکسر و نون غنہ و کاف فارسی و معجمہ لنگڑ بالضم و نون غنہ [illegible]
فارسی گنگلنی بالفتح و نون غنہ و کاف فارسی و نون و یاے معروف کنب بفتحتین و
موحدہ کنجارہ بالضم و جیم کنوچہ بفتحتین و سکون واو و جیم فارسی کنتی بفتح و تشدید
یاے معروف کند و بالضم و واو مجہول [illegible]

محاورہ قصیما کوکب بفتح دو کاف و موحدہ کوخ بواو معروف و معجمہ کودک بواو مجہول
کودو وکوودن بواو مجہول و فتح دال کودان وکولاب بواو مجہول و آخر نون و آخر موحدہ
کوکابیلی بواو مجہول و موحدہ و یاے اول مجہول و ثانی معروف کوشک بواو مجہول
و معدولہ کوب بواو معروف کونجان بواو معروف و فا و جیم کونج بالفتح کوہو بواو مجہول
کہل بالفتح کھبا بفتح و ہا مخلوط و تشدید موحدہ کھبی بالضم مخلوط ہا و موحدہ و یاے
معروف کتار فارسی مین تشدید بھی آیا ہے **بیت** تا کرد روبر پالکی کردست خاور پالکی
بنشست چون در پالکی نہ چرخ کہار آمدہ + طغرا کیبد وکیل وکیبک وکیوان بالفتح کیکڑا
بیاے مجہول و راے ہندی کیچوا بیاے مجہول و جیم فارسی کیتو بیاے معروف
و فوقانی و واو معروف **باب کاف فارسی** گاز و گازہ بمعجمہ گازر بضم زاے
معجمہ و راے مہملہ گاورس بفتح واو و سکون را گاؤ آہن بہ واو و الف ممدودہ گدیا
بالفتح و تحتانی گدی و گدہی بضم و تشدید و یاے معروف گدا بالکسر گدرہ بالفتح گدر
بفتح و تشدید گران بکسر گراز بضم و آخر معجمہ گرسنہ و گرسنگی بالضم و فتح سین و نون
گردہ بضمتین گردگان وگردنا بالکسر و فتح دال و نون گرہوار بکسر و یاے مجہول
گشنگی بالضم و معجمہ و فتح نون و کاف فارسی گلٹی بالکسر و تاے ہندی گلابہ بکسر و
موحدہ گلوتہ بالضم و واو معروف و فوقانی گلیم بکسر و یاے معروف گلمالہ و گلکار بالکسر
گلخن بالضم و فتح خاے معجمہ گلبن بالضم و ضم موحدہ گل کا جیرہ و گل کا ثیرہ قبل
الف کاف عربی اور بعد پہلے مین جیم دوسرے مین زای فارسی و یای معروف گندہ بالضم
گندنا بالفتح و فتح دال گنگل بدو کاف فارسی بوزن جنگل گو بالفتح گو گرد بواو مجہول و
وکسر کاف فارسی ثانی گوہ بواو مجہول گوش خر بخا و زاے معجمتین گھائل بفتح و
کسر تحتانی گھسا بکسر و مخلوط ہا و تشدید سین گنگیر بالفتح و کاف فارسی و یاے
معروف گید بیاے معروف گیہان بالفتح گیسا بیاے مجہول **باب لام** لابہ بموحدہ

لاوہ بدال لادو لاعدہ و لاوک بواو لانہ بنون لادنہ بکسر دال و نون لاہورہ بواو معروف و راے مہملہ لبلاب بالفتح و دو موحدہ لبن بفتحتین لبینہ بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی لتی بفتح و تشدید فوقانی و یاے معروف لٹو پھرانے کی ڈوری جسے جالی بھی کہتے ہین لثہ بحرکات ثلثہ و تشدید مثلثہ و بکسر و تخفیف لحم بالفتح لحا بکسر والف ممدودہ لحظ بالفتح لحیہ بالکسر و تحتانی لخت بالفتح و معجمہ و فوقانی لزوم و لزوجت بضمتین و معجمہ لزج بفتح لام و کسر زا لسن بفتح و تشدید و فتح سین و نون لطمہ بالفتح و مہملہ لطخ بالفتح و خای معجمہ لعبہ و لعبت بالضم و موحدہ لعب بفتح لام و کسر عین لغز بالضم و معجمتین لقق بالکسر و قاف لقلق بفتح دو لام و سکون دو قاف لحہ بالفتح و مہملہ لوبیا و لوبا بواو مجہول والف ممدودہ و لور بواو مجہول و مہملہ لولہ بواو معروف لوزبا بفتح و معجمہ لوج بواو معروف و جیم لوچ و لوک و لوبا بالفتح لولی بواو مجہول و یای معروف لہو بالفتح کھیل عربی و بفتح و واو معروف و بضم بھی خون ہندی لیمو بیای معروف لیاری بوزن کیاری لیل بالفتح لیقہ بیاے معروف و قاف لیبا بیاے مجہول و کسر موحدہ و تحتانی لین بفتح و تشدید و کسر تحتانی **باب میم** ماج بجیم مانگ بنون و کاف فارسی چاند فارسی مین مادرندر و مادراندر بفتح دال و سکون نون۔

ماسوچہ بسین مہملہ و واو معروف و جیم فارسی ماس عربی مین ہیرا ہندی مین گوشت ماشورہ بشین معجمہ و واو معروف و راے مہملہ ماہیچہ بہا و یاے معروف و جیم فارسی ماکو بکاف عربی و واو معروف مالیخولیا بیاے و واو معروفین و خاے معجمہ و کسر لام تحتانی ماہودانہ بہا و واو معروف مامن بفتح میم ثانی مبلغ بالضم و فتح لام اگرچہ یہ لفظ روپیہ کا اسم نہین مگر اسکا اطلاق روپے پر بیشک آتا ہے جیسے کوئی کہے کہ این شے بمبلغے یا بمبالغ کثیر خریدہ ام تو بیشک سمجھا جائیگا کہ ایک روپے یا بہت سے روپون کو خریدی ہے مبتنی بضم میم و فتح فوقانی و موحدہ و تشدید نون والف مقصورہ متعفن بضم میم و فتح فوقانی و مہملہ و تشدید و کسر فا مثانہ بفتح و مثلثہ و نون مثلث و مثمن بضم میم و فتح مثلثہ و تشدید و فتح ثالث مجرہ بکسر میم و فتح جیم و تشدید را مجر بالکسر

وفتح میم وسہملہ مجرب بضم میم وفتح جیم وتشدید وفتح را مجرح بضم وبفتح محاسن بفتح میم وکسر
سین ونون محدث ومحل بالفتح وکسر میم ثانی محبت بفتحتین محتشر بالفتح وفتح معجمہ مخافہ
بضم وفا محل بفتحتین وتشدید وبفارسی تخفیف مخلوج بالفتح وواو معروف وجیم محک
بفتحتین محجمہ بالکسر وفتح جیم مخاط بضم وخاے معجمہ وطاے مہملہ مد بالفتح مدحت بالکسر مدہ
بکسر وتشدید مدور بضم میم وفتح دال وتشدید وفتح واو مذنب بالضم ومعجمہ وکسر نون و
موحدہ مذہب بضم میم وفتح ذال معجمہ وتشدید وفتح یاے موحدہ مر بضم وتشدید وراے مہملہ مرز بالفتح وآخر
زاے معجمہ مرارت بفتح میم ودو را مرارہ بکسر ودو را امرا بالفتح وفتح ہمزہ عورت بالکسر والف ممدودہ
آئینہ مردم ومردمک بالفتح وضم دال مرجمک ومرجوبک بالفتح وضم جیم مرجل بالکسر وفتح جیم مروارید
بالفتح ویاے معروف مرحلہ بالفتح وفتح حاے حطی مرح بفتحتین وحاے حطی مرشد بکسر شین
مرکب بالفتح وفتح کاف وموحدہ مرق بفتحتین مرقاق بالکسر ودو قاف مرض بفتحتین مرقع
بضم میم وفتح را وتشدید وفتح قاف وعین مہملہ مروح ومروحہ بالکسر وفتح وواو وحای
حطی مرفق بالکسر وفتح فا مرول بضم میم وفتح راو تشدید وفتح واو مرگ بالکسر وکاف
فارسی ہرن ہندی مین د بالفتح موت فارسی مین مروت بضمتین وتشدید وفتح واو مریخ
بکسر وتشدید یاے معروف وخاے معجمہ اسکی ہندی منگل ہے پانچوین آسمان پر جلاد
فلک نحس اصغر ستارہ سہ شنبہ ہی مرد بالفتح وواو مزاح بکسر وزاے معجمہ وحای حطی
مز بالضم مزبلہ بالفتح وفتح موحدہ مزد بالضم ودال مہملہ مزرعہ بالفتح وفتح را وعین مہملتین مزرع بضم میم و
کسر را مژہ بکسر وضم زاے فارسی مژگان جمع اور واحد بھی ہی مسا بالفتح وتشدید ہندی مسہ یعنی تولول و
تخفیف والف ممدودہ عربی مین شام مساوی بضم میم مسرجہ بالکسر وفتح رای مہملہ وجیم مس ومسکات بالکسر
مسدس بضم میم وفتح سین وتشدید وفتح دال مسطح بالکسر وفتح طا وحای مہملتین مسلعہ بالکسر وفتح لام فامسا
بالکسر وراے مہملہ مشتری بالضم وفتح فوقانی چھٹے آسمان پر قاضی فلک سعد اکبر ستارہ
پنجشنبہ ہے مشرق بالفتح وکسر را اور بفتح را بھی ہے مشتی بالفتح مشورہ بالفتح وضم واو

و فتح و واو معروف مشبک بضم میم و فتح شین و تشدید و فتح موحده و کاف عربی مشرط بالکسر
و فتح را و طاے مہملتین مشعبد بضم میم و فتح شین و سکون عین مہملہ و کسر موحدہ و دال مششش
بکسر ہر دو میم و سکون دو شین مشوی بالفتح و کسر واو و تشدید تحتانی مصحف بالضم و فتح ح
مصلی بضم میم و فتح صاد و تشدید لام و الف مقصورہ عیدگاہ و بیاے معروف نمازی مصطکی
بالضم و فتح طا و تشدید کاف عربی و الف مقصورہ عربی و بالفتح و کاف فارسی و یاے معروف
فارسی مصمت بالضم و فتح میم و فوقانی مضغ بالفتح و معجمتین مضاد بضم مطبخ بالفتح و فتح موحدہ
باورچی خانہ و بالضم و کسر موحدہ باورچی مطر بالفتح مطرقہ بالکسر و فتح راے مہملہ و قاف
مطہر بضم میم و فتح طا و تشدید و کسر ہا و راے مہملہ مطمورہ بالفتح و واو معروف معا بکسر معین
بضم معجر بالکسر و فتح جیم و راے مہملہ معدلت و معرکہ بالفتح و کسر ثالث معز بالفتح و زاے معجمہ
معرق بالکسر و فتح زاے معجمہ معمار بالکسر مغین بالفتح و معجمہ و فتح موحدہ مغرب بالفتح و کسر
راے مہملہ اور بفتح را بھی مفافصہ بضم و فتح فا و صاد مہملہ مغنی و مغنیہ بضم و فتح غین و
تشدید و کسر نون مقول بالکسر و فتح واو مغیلان بضم و یاے معروف مفاجات بضم و
جیم مفصل بالفتح و کسر صاد مقرعہ بالکسر و قاف و فتح را و عین مہملتین مقل بالضم مقود بالکسر
و فتح واو و دال مہملہ مکث بالضم و مثلثہ مکیال بالکسر و تحتانی مکردی بالفتح و فتح راو دال
مہملتین و یاے معروف مکمل بفتحتین و سکون میم و فتح ہا مکنس بالکسر و فتح نون و سین مہملہ
مکسع بالکسر و فتح سین و عین مہملتین ملازہ بضم و زاے معجمہ ملت بکسر و تشدید ملح بالکسر حاے
حطی ملجا بالفتح و جیم و الف ممدودہ و بفارسی مقصورہ ملتحمہ بالضم و فتح فوقانی و کسر حاے حطی
ملک و ملح بفتحتین مل بالفتح و تشدید و بفارسی بتخفیف میچی و بالضم و تخفیف شراب ملہ بالفتح و
تشدید محٹی بالفتح و تاے ہندی و یاے معروف بزبان اکبرآباد ممتحن بالضم و فتح فوقانی
و فتح حاے حطی منجم بضم میم و فتح نون و تشدید و کسر جیم منخر بالکسر و فتح خاے معجمہ و را
منگلی بوزن انگلی بنصر ہے منازعت و مناقشہ بضم و فتح راے منس بالضم مندفہ و منسفہ

بالکسر و فتح مهله و فامشدرس بالضم و فتح دال و کسر را و سین سب مهله فنج بالضم و جیم منجل بالکسر و فتح جیم منگ بوزن رنگ مؤدب بضم میم و فتح همزه بصورت واو و تشدید و فتح دال مودت بفتحتین و تشدید و فتح دال مویز بوزن تمیز موق بواو معروف موسم بالفتح و کسر سین مودر بالفتح و دو دال و واو معروف موز بالفتح و زاے معجمه موسیچه بواو و یای معروفین مهر بالکسر محبت و آفتاب و بالضم نجیراو باخر با بچیری مهوکا بفتح و واو مجهول مهمیز بالفتح و یاے مجهول و زاے معجمه مهد بالفتح میخ بیاے مجهول و غین معجمه میل و میلان و میخوش و میمون بالفتح میخک بیای مجهول و خاے معجمه میزاب و میزان بیاے معروف و زاے معجمه **باب النون** ناب بموحده نارنج و ناسره بفتح ثالث نائره بکسر همزه ناطف بکسر طاے مهله ناوچه بواو و جیم فارسی نبی عام ہے صاحب کتاب ہو یا نهو نبیره و نبیه بفتح و یاے معروف نبر بالکسر نبت و نبق بالفتح نبات بفتح نت بالکسر نجات بفتح نجار بفتح و تشدید جیم نجوی بالفتح و الف مقصوره نجومی بضمتین نخاس بضم و مهلتین نخل بالفتح نخوت بالکسر و معجمه نخاله بالضم نخچیر بالفتح و جیم فارسی و یاے معروف و راے مهله نخودبز بواو معدوله و باے فارسی و زاے معجمه اہل فارس کے کلام مین یہی لفظ آتا ہے گلشن افروز نهین **بیت** نخود بز بان روے ہجو بہشت + دل خسته ام را بآتش برشت + وحید نداف بفتح و تشدید ندامت بفتح نون و میم نربسی بالکسر و کسر موحده نرمه بالفتح نرسک بفتحتین و سکون سین مهله نرکله بفتحتین نرگس بالفتح و کسر کاف فارسی نزاع بکسر و زاے معجمه نزاکت بفتح نزع بالفتح نسترن بالفتح و فتح فوقانی نسرین و نسر و نسک و نسوار بالفتح نسق بفتحتین نسیان و نسوان بالکسر نسا بکسر نسیه بالکسر وه قرض ہے جس کے اداکا وعده نهایت بعید ہو که زیست مین وصول ہونا محال معلوم ہوتا ہو نشاط بفتح نشاه بالفتح و ہمزه و ہا صاحب تنقیح اللغات نے بھی یہی لکھا ہے اور غیاث مین جو ہے که بشین مشدد بوزن پشه و کسانیکه باین معنی بالف

نویسند غلط ست فقط یہ لائق تسلیم نہین اسواسطے کہ فارسی مین تشدید گویا بالکل متروک ہے تعجب آتا ہے کہ صاحب غیاث نے اس تاکید سے بے سند کیونکر لکھدیا باوجودیکہ تین چار سند کی عادت ہے اور نفائس مین جو ہے کہ نشا بفتح نون وشین بالف رسیدہ لغت فارسی ست انتہی اور مثال سے سکون شین ثابت ہوتا ہے وہ یہی بیت منم کہ نشا ز یاد شراب میگیرم؎ بدست برگ گل از آتش آب میگیرم؎ طالب آملی۔ اس سے ثابت ہوا کہ بیشک کاتب سے عبارت رہ گئی پوری عبارت یون ہوگی کہ نشا بفتح نون و شین بالف رسیدہ لغت ہندی ست وبسکون شین لغت فارسی ست پھر شعر مثال کا ہوگا کاتب سے لغت ہندی ست وبسکون شین اتنی عبارت رہ گئی بعد بالف رسیدہ کے لغت فارسی ست لکھدیا اور لکھنا شروع کیا اس طرح یہ غلطی ہوگئی سوا ان کتابون کے کسی کتاب سے اسکا پتا نہین چلا جہانگیر رشیدی ہفت قلزم برہان مین اسکا ذکر ہی نہین بہار عجم مفردات قتیل مین ہے تو حرکات سکنات کا کچھ ذکر نہین مثالین جو دی ہین انمین تشدید وسکون شین دونون طرح آتا ہے مینے ہزارہا شعر دیکھے سب مین دونون طرح پایا ہے زیادہ حیرانی اسی سبب سے ہوئی کسی شعر مین ہوتا تو پھر کیا پوچھنا تھا شعر سے بہتر کوئی عمدہ سند نہین اہل فارس کے کلام مین کہین نشا بفتح شین نہین پایا گیا اور اگر کسی غیر زبان کے کلام فارس مین ہو تو اسکا اعتبار کیا بلکہ حضرت سعدیؒ حضرت نظامیؒ وغیرہما متقدمین کے کلام مین تو یہ لفظ ہی نہین ای اسیواسطے اکثر اہل لغت نے چھوڑ دیا ہے صاحب صراح نے بھی سکر کے ترجمہ مین لفظ مستی لکھا ہے مین نے ہزارون سے پوچھا اور بہت زمانہ صرف کیا کہین پتا نہ لگا ایک روز قاموس مین لفظ نشوہ نظر پڑا اور آگے عبارت مین لکھا ہوا تھا کہ یہ ناقص یائی یعنے نشیہ بھی ہے اور مثال دیکھی کہ رجل نشوان ونشیان اے سکران جب مینے اس قول کو دیکھا تو قیاس کیا کہ بیشک نشاء تراشیدہ متاخرین ہے اور اسکی اصل

یہی نشیہ بر یقین ہے کسی نے نشیہ لکھا ہوگا اور ہمزہ اضافت کی ہوگی مضاف ہوگا پڑھنے
والے نے نشہ بہمزہ پڑھا اسوقت سے زبان شعرا پر جاری رہا پھی رسم خط دان نے
قیاس کو دخل دے کر کہ ہمزہ متحرک بعد ساکن بصورت حرکت خفی جاتی ہے اور
یہان مفتوح تھی اُسے بصورت الف لکھدیا اور تقریر و تحریر ہ جاری رہا یا نشیہ
سے نشا ہونا تصرف فارسیان ہے ایسے تصرف کا بھی قریب قیاس ہونا عیان ہے
جب اُردو والون نے نشا بالف دیکھا سکون شین اور ڑا کر شین الملا کر پڑھنا
شروع کیا یہانتک کہ الف کی ردیف مین لکھدیا معروف دہلوی لکھتے ہین سے
یون تو کہنے کو بہت ہوتا ہے دولت کا نشا + پر جو سچ پوچھو نشا ہے اور محبت کا نشا +
اب یاد رکھنا چاہیے کہ فارس مین اسکا رسم خط بحالت اضافت نشاۂ مع ہاے زائد
چاہیے اسواسطے کہ اگر ہ نہ لگائین تو ہمزہ اضافت کی کس پر لائین جیسے صائب کے شعر مین ہے
سے تنگ نانِ شہر جائی نشاۂ سرشار نیست + نشاۂ دیگر دہد دامن صحرا شراب +
اور بے اضافت ہی تو نشاۂ مع ہا اور نشا بغیر ہا دونون درست ہین جیسے طالب آملی کا
شعر گذرا اور تیسری توجیہ یہ ہے کہ اگر نشۂ بصورت یا لکھین اور ہمزہ پڑھین اور کہین کہ جیسے
فارسی والون نے لفظ مین تصرف کیا خط مین بھی تصرف کیا ہے تا اختلاف خط دلالت
کرے اختلاف لفظ پر تو بھی بجا ہے غرض نشا یا نشہ جب بفتح شین ہو ہرگز فارسی
نہین بیشبہہ ہندی ہے نشا بالف کی مثال معروف دہلوی کا مطلع گذرا اور نشہ بہا
کی مثال ذوق کا یہ شعر ہے سے اُلفت کا نشہ جب کوئی مرجائے تو جائے + یہ درد سر
ایسا ہے کہ سر جائے تو جائے + یہ سب بیان بہت سے علما و شعرا کو سنایا جب
ہزارون نے پسند کیا تو قلمبند کیا اور نادر الترتیب مین اس ترتیب سے لکھا کہ ایک
تو نشاوہ کا اور نشیہ اسکی اصل کا افضل ہونا صاف معلوم ہو جاتا ہے اسواسطے کہ نشاۂ
جو نکہ متنازع فیہ تھا سب مین اول اور نشیہ آخر ہے افضل کرنے کے یہی دو مقام ہین اس سے

ہر نکتہ دان ماہر ہے **بیت** تیزی حدت خل سرکہ بھنگ و می شراب + نشاہ مستی سکر
نشو و نشیۂ و فاسد خراب + دوسرے شراب اور نشے اور لفظ نشیہ کا خراب ہونا تو
آشکار ہے میری خرابی کا بھی ایک خفیہ اظہار ہے نشخوار بالکسر موافق نفائس و بالضم
موافق غیاث نشگردہ بالکسر و کسر کاف فارسی نشوق بفتح و واو معروف نشیمن بکسر
و یاے مجہول و فتح میم نشوہ و نشیہ بالفتح نشیدار بیشک ہندی ہے ہرگز فارسی نہین
اسواسطے کہ جب نشا ہندی ہوا تو جو اس سے مرکب ہے اسے فارسی ہرگز نہین
جاننا چاہیے مثل رشتہ دار اسے بھی پہچاننا چاہیے نشیب بفتح و یاے مجہول نصرت
بالضم نصیح بفتح و معجمہ و یاے معروف و جیم نطاسی بکسر و طاے و سین مہملتین نطق بالضم
نطول بفتح و واو معروف نعاس بضم و سین مہملہ نعش بالفتح نعجہ بالفتح و جیم نعم بفتحتین نغم بفتح
و نون و سکون و عین نغز نغزک بالفتح و معجمتین نغسا بالفتح و الف ممدودہ نفرت بالفتح و بکسر
نفع بالفتح نقل خواجہ بالضم و قاف نقیب بالفتح نمام بفتح و تشدید نمر بفتح نون و کسر میم و بالفتح
مل بالفتح ننا بفتح نند بالفتح نوالہ بکسر نوص و نوم بالفتح نو بادہ بموحدہ و واو نوفل بفا بالفتح نورز
بفتحتین و راے و دال مہملتین نوبذ بفتحتین و سکون نون و دال مہملہ و واو معروف ننگ
بفتحتین و نون غنہ نہالی و نہالین بکسر نیا بکسر نیلہ بیاے معروف نیرو بد و معروف نیین بیدو
یا بوزن امین **باب واو** وآے باولی و تد و وتر بفتحتین و دال و راے مہملتین و
وتب بالفتح و مثلثہ و موحدہ وجب و وجع بفتحتین و موحدہ و عین مہملہ وج بالفتح و جیم و جہ
بالفتح و حاے حطی و داد و وداع بفتح و مہملتین ورد و ورک بالفتح و راے مہملہ ر و ک
بالفتح و واو معروف وردنہ بالفتح و کسر دال مہملہ و نون ورم بفتحتین وریج بالفتح و فوقانی و
یاے معروف و جیم وزتاج بالفتح و فوقانی و جیم وزغہ بالفتح و معجمہ وزم وزن بالفتح
وسطی بالضم و دو مہملہ و مقصورہ وسط بالفتح و مہملہ وسخ بالفتح و خاے معجمہ وسعت بالضم
وسادہ بکسر و دال مہملہ وصل بالفتح وصیت بفتح و کسر مہملہ و تشدید و فتح فوقانی وغا بالفتح و